

به روایت جرال‌الدین الیوت / کاتلین آرنوت

## افسانه‌های مردم آفریقا

ترجمه محمود حبیبی / جواد علافچی



## به نام خدا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



افسانه‌های ملل ۱۳

---

# افسانه‌های مردم آفریقا

جلد اول

به روایت جرال‌دین الیوت

ترجمه محمود حبیبی



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها

این کتاب ترجمه‌ای است از:



*The Singing Chameleon*  
Geraldine Elliot  
Routledge and Kegan Paul Ltd.



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس): تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک،  
شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴  
با همکاری  
مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها: تهران، خیابان شهید لواسانی، پلاک ۹۱-تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

افسانه‌های مردم آفریقا  
جلد اول  
به روایت جرالدین الیوت  
تصویرگر: شیلا هاوکینز  
ترجمه: محمود حبیبی  
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس  
چاپ اول: ۱۳۸۲  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
چاپ: معراج  
همه حقوق محفوظ است.

الیوت، جرالدین  
افسانه‌های مردم آفریقا / به روایت جرالدین الیوت؛ ترجمه محمود  
حبیبی. — تهران: هرمس (کیمیا)، مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۲.  
ج ۲  
ج ۱: ۲۰۰ ص: مصور.  
ج ۲: شش + ۲۷۴ ص: مصور.  
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).  
The singing chameleon: a book of African stories based on local custom, proverbs and folklore.  
ج ۲:  
African myths and legends.  
جلد دوم این کتاب نوشته کاتلین آرنوت با ترجمه جواد علافچی است.  
۱. افسانه‌ها و قصه‌های آفریقای. الف. آرنوت، کاتلین Arnott,  
Kathleen ب. حبیبی، محمود، ۱۳۳۴ - ج. علافچی، جواد، مترجم.  
د. عنوان.  
الف ۱۷ / الف ۱ / PZA / ۲۹۸ / ۲  
۱۳۸۲  
۸۱ - ۳۴۴۰۳ م

شابک ۲ - ۱۷۰ - ۳۶۳ - ۹۶۴ (ج ۱) ۹۶۴\_363\_170\_2 (vol. 1)

شابک ۷ - ۱۹۰ - ۳۶۳ - ۹۶۴ (ج ۲) ۹۶۴\_363\_190\_7 (vol. 2)

شابک ۱ - ۱۹۳ - ۳۶۳ - ۹۶۴ (دوره) ۹۶۴\_363\_193\_1 (set)

ترجمهٔ این کتاب را تقدیم می‌کنم به خواهر عزیزم پروین که  
نخستین درسهای زندگی و عشق به معلمی را به من آموخت.  
مترجم



## فهرست

۱	..... آفتاب‌پرست آوازه‌خوان
۲۱	..... بزغاله و عقاب
۳۷	..... لاک‌پشته و آقاشیره
۵۱	..... شترمرغه و تمساحه
۶۷	..... انبار مخفی
۸۵	..... جشن تکلیف
۹۹	..... شغال و درخت انجیر
۱۱۳	..... پرندۀ نمک، پرندۀ ای بدون خطا
۱۳۱	..... بچهٔ شکارچی
۱۴۷	..... سوسکها و قمری
۱۶۳	..... میهمانی آلو
۱۸۱	..... استخوان جادویی
۱۹۷	..... سخن آخر در صورت تمایل شما
۱۹۹	..... تلفظ کلمات، صداها و اسامی محل (آفریقایی)



اگر چهره زشتی داری، آواز خواندن یاد بگیر.  
ضرب المثل این یانجایی



## آفتاب پرست آوازه خوان

نادزی کامبه<sup>۱</sup>، آفتاب پرست، هم‌رنگ صخره‌های اطراف خود بی‌حرکت نشسته بود و به آهنگ جویبار گوش می‌داد. او طبع شعر داشت و همواره صدای ریزش آب، به خصوص زمانی که خورشید می‌درخشید و پرندگان نغمه شادی سر می‌دادند، احساس شاعرانه‌تری به او می‌داد. مدتی همین‌طور گوش کرد و بعد برای توصیف اطراف خود شعری سرود:

آواز پرندگان چه نیکوست  
با ریزش آب پرکرشمه  
یا دسته ماهیان سیمین  
خوابیده به روی موج چشمه

نادزی کامبه با خودش فکر کرد: «آیا ماهیها واقعاً روی موجها می‌خوابن؟» باید یادش می‌ماند که بعداً این را از یک ماهی پرسد. تازه اگر هم روی موجها نمی‌خوابیدند فرقی برای شعر او نمی‌کرد، اما به هر حال می‌خواست که بداند. مرغ ماهیخوار احتمالاً به او می‌گفت.

---

۱. اسامی حیوانات در متن انگلیسی نیز با تلفظ محلی (آفریقایی) آمده است. فهرست کامل این اسامی به همراه تلفظ آنها آخر کتاب در صفحه جداگانه‌ای توسط نویسنده کتاب ارائه شده است. - م.

اما نادزی کامبه نمی‌خواست از او بپرسد چون که مرغ ماهیخوار موجودی بسیار از خود راضی بود. البته باید می‌پذیرفت که شاید واقعاً حق داشت از خود راضی باشد چون خیلی زیبا بود. آفتاب‌پرست دوباره در این باره فکر کرد و به این نتیجه رسید که این ام‌لونگو یا روح بزرگ بود که مرغ ماهیخوار را تا این اندازه زیبا خلق کرده بود. درست همان طوری که آفتاب‌پرست را ساده آفریده بود. پس حق نه با او بود و نه با مرغ ماهیخوار، هیچ‌کدام هم نباید سرزنش می‌شدند. نادزی کامبه فکر کرد که بالاخره زیبایی که همه چیز نیست. مثلاً چکاوک را در نظر بگیرید که از ته دل نغمه شادی سر می‌دهد، او یک پرنده بی‌رنگ و روی ساده است، واقعاً می‌گوییم، اما وقتی به آوازهای دوست‌داشتنی و صدای صاف او گوش می‌دهی اصلاً این نکته را فراموش می‌کنی. مرغ ماهیخوار مثل یک تکه جواهر شیرجه زد میان آب. چکاوک آوازش را قطع کرد و آمد کنار آفتاب‌پرست نشست تا استراحتی بکند و با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

– چقدر جالبه که تا این اندازه زیبا باشی و این طوری هم شیرجه بزنی!

آفتاب‌پرست گفت:

– درسته، اما از اون جالبتر تو هستی که به این زیبایی آواز می‌خونی. چکاوک خوشحال از این تمجید گفت:  
– اما حیف که تو آواز نمی‌خونی.

و بعد با فخر فروشی خاصی ادامه داد:

– میدونی، تو باید یاد بگیری یه کاری انجام بدی. هیچ‌کس نباید بی‌فایده باشه. مادر بزرگ من همیشه می‌گفت: «اگه چهره زشتی داری، آواز خوندن یاد بگیر.»

نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، یکی از چشمهای پر از غم خود را به

طرف چکاوک چرخاند، بغض کرد و لب و لوچه‌اش آویزان شد و با ناراحتی گفت:

– درسته، میدونم که زشت هستم و بی‌استفاده، اما دیگه لازم نیست به رخم بکشی. حداقل این مهارت رو دارم که خودم رو استتار کنم. چکاوک به لکنت افتاد و گفت:

– آخی! نه جانم منظوری نداشتم ... متأسفم ... تو نباید فکر کنی ...! ... بله، البته ...

و بعد از عذرخواهی با عجله گفت که باید برود و پرواز کرد و دور شد. نادزی کامبه با چشم او را دنبال کرد تا جایی که به نقطه سیاهی در گنبد کبود آسمان تبدیل شد. سپس از فاصله دور صدای گوش‌نواز او را شنید که دوباره آواز سر داده بود. آفتاب‌پرست آهی کشید و گفت: – آه، اگه می‌شد مثل اون بخونی!

و به یاد نصیحت چکاوک، پرنده کوچولو، افتاد که از مادر بزرگش نقل قول می‌کرد: «اگه چهره زشتی داری، آواز خوندن یاد بگیر». این طور گفته بود دیگه، درسته؟ «آواز خوندن یاد بگیر؟» خوب چرا نه؟ چرا نباید آواز خواندن یاد بگیرد؟ اگر هم امیدی نداشت که صدایی به خوبی چکاوک داشته باشد در هر حال این امکان بود که طوری بخواند تا خود و دیگران را خوشحال و سرگرم کند. می‌توانست شعرهای خودش را بخواند ... حتی می‌توانست ساز زدن هم یاد بگیرد ... و اگر به حدی می‌رسید که خوب می‌خواند و خوب هم می‌نواخت، دیگر کسی او را به خاطر کند بودن و یا زشت و بی‌خاصیت بودن سرزنش نمی‌کرد. برآستی که ایده‌ای بود، یک ایده حقیقتاً عالی!

با پیدا شدن چنین اشتیاقی نادزی کامبه تصمیم گرفت که فوراً یک ساز برای خودش بسازد. آنچه که او نیاز داشت یک تکه مناسب از چوب درخت خرما، یک کدوقلیانی و هفت رشته سیم بود. هیچ

مشکلی هم نداشت، می‌دانست که این چیزها را کجا پیدا کند و دلیلی نداشت وقتش را تلف کند. با سرعت تمام به محلی که درخت خرما می‌رویید رفت.

من نادزی کامبه هستم و آواز میخونم  
 آفتاب‌پرست زشتم و خودم میدونم  
 گویند اگر زشتی شنو از ما تو این راز  
 عاقل فراگیرد به یک دم درس آواز  
 من نادزی کامبه هستم و آواز میخونم  
 هر رنگی که دلم بخواد اون رنگ میمونم  
 همچون درختان سرخس من سبز سبزم  
 یا مثل چوب عود قرمز رنگ خونم  
 گاهی طلایی همچو وقت خواب خورشید  
 که ارغوانی رنگ تپه‌ها میمونم

هیچ تردیدی نبود که صدای آفتاب‌پرست داشت خوب می‌شد. درست است که زیاد موسیقایی نبود اما لطافت خاصی داشت و حالا دیگر بخوبی هم ساز می‌زد. ماهیهای آبگیر می‌گفتند که خیلی از آواز خواندن او خوششان می‌آید. حتی مرغ ماهیخوار هم یک‌بار از او تعریف کرده بود. مدتی بود که کسی چکاوک را ندیده بود و نادزی کامبه امیدوار بود که او روزی به آنجا برگردد چون نظر چکاوک برایش واقعاً ارزش داشت.

من نادزی کامبه هستم  
 بنگر به ساز دستم  
 آموخته‌ام خواندن را



نادزی کامبه مکئی کرد و در حالی که روی مصرع آخر آوازش فکر می کرد صدای ناجوری از ساز خود درآورد:  
— درینگ، درینگ، درینگ.

اما مغزش قفل کرده بود و فکر می کرد که شعر ناجوری شده بنابراین وقتی کاتومبو، سمور آبی، را دید که از رودخانه بیرون آمد و سریعاً چهار دست و پا بالا آمد و روی صخره ها کنار او نشست، خوشحال شد. از کاتومبو خوشش می آمد چون خیلی مهربان و صمیمی بود اما وقتی چهره اخمو و پریشان سمور را دید نگران

شد که چه اتفاقی برای او افتاده است و پرسید:

– چی شده؟ خیلی ناراحتی!

سمور در حالی که آب را از اندام خزیپوش خود می‌تکاند گفت:

– اوضاع خرابه، خراب! حالا با این اتفاقی که افتاده چیکار میتونیم

بکنیم؟

نادزی کامبه که با این حرفها کاملاً گیج شده بود گفت:

– درباره چی حرف می‌زنی؟

– حتماً شنیدی، ها؟ اطلاعی درباره این غول که خدا میدونه از کجا

اومده و داره تمام منطقه رو غارت میکنه، نداری؟ بزها و گوسفندا

رو درسته میخوره و همه از ترس جوشون دارن میرن.

– چه جور غولیه؟ چه شکلیه؟

– هیچکس نمیدونه، کسی اونو ندیده.

– کسی میتونه اونو بکشه یا دستگیرش کنه؟

– رئیس به هرکس که ما رو از شر این جانور بی‌رحم خلاص کنه

جوایز ارزنده‌ای میده.

نادزی کامبه چیزی نگفت. به آرامی پلک زد، ابتدا یک چشم و بعد

چشم دیگر و رفت توی فکر. چقدر خوب می‌شد اگه بزرگ و قوی و

شجاع بود و میتونست غول رو دستگیر کنه و برنده جایزه‌های ارزنده

بشه. اما از دست یه آفتاب‌پرست کوچیک چه کاری برمی‌اومد؟ هیچی،

فقط اینکه خودش رو خوش‌شانس به حساب بیاره که بز و گوسفند

نیست و اون قدر هم زشته که حتی یه غول گرسنه هم احتمالاً خیال

خوردن اون به سرش نمیزنه. این فکر به نظر خودش فکر آرامش‌بخشی

بود. کاتومبو همچنان داشت حرف می‌زد:

– قراره رئیس جلسه‌ای بنذاره و همه رو دعوت کنه، گرچه

به نظر من دلیلی نداره تو بری. جلسه همین فرداش برگزار



میشه که من شک دارم تو بتونی به موقع به اون برسی.  
نادزی کامبه بلافاصله گفت:

– من دوست دارم برم.

این جلسه به یقین برای او یک فرصت بود تا هم آواز بخواند و هم ساز بزند، به هر حال نمی‌خواست هیچ‌چیز هیجان‌انگیزی را از دست بدهد، پس از سمور پرسید:

– نمیتونی منو هم با خودت ببری؟

کاتومبو لحظه‌ای به حرف او فکر کرد و گفت:

– با خودم ببرم؟ چطوری؟ یعنی وقتی من شنا می‌کنم روی سرم بشینی؟ خوب، باشه، چرا نه؟ البته ممکنه کمی برای تو خطرناک باشه‌ها.

نادزی کامبه با حالت غرور آمیزی گفت:

– کی از خطر میترسه؟ من که نمی‌ترسم.

کاتومبو گفت:

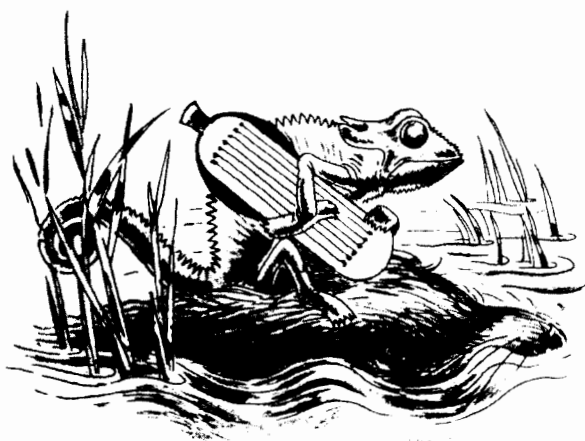
– بسیار خوب، بیا سریع ناهار بخوریم، استراحت کوتاهی بکنیم و بعد راهی بشیم.

آفتاب پرست گفت:

– کاملاً موافقم.

و هنگامی که کاتومبو لیز خورد و داخل رودخانه شد و دو تا خرچنگ تر و تازه برای خودش گرفت، نادزی کامبه هم با آن زبان چسبناکش سه تا پشه و پنج تا مگس مودی اما واقعاً خوشمزه را شکار کرد و دو لُپی مشغول خوردن آنها شد و بعد سیر سیر و آسوده‌خاطر گرفت خوابید.

دو ساعت بعد، او و کاتومبو از خواب بیدار شدند و سرحال و شاداب سفر خود را آغاز کردند. صحنه عجیب و غریبی بود؛ نادزی کامبه و



ساز ارزشمندش که آن را با پای جلویی محکم گرفته بود و بدقت تعادل خود را روی سر سمور که قایق او به شمار می‌رفت حفظ می‌کرد. این سفر آبی در مجموع بدون حادثه گذشت، چون کاتومبو رودخانه را خوب می‌شناخت و هر وقت هم که می‌خواست از تندآب خطرناکی رد شود، دور می‌زد و از خشکی رد می‌شد. غروب که شد برای خوردن شام توقف کردند و وقتی که شامشان را خوردند ناذزی کامبه ساز خود را به دست گرفت و شروع به خواندن آواز جدیدی کرد.

نه بلم بود مرا

نه توانی به شنا

نه یکی قایق خوب

توی رودخونه دور  
بود یک بار صبور  
آن کاتومبوی سمور  
که بشد قایق من  
به علاقه نه به زور  
من سوار سر او  
توی رودخونه دور

کاتومبو خندید و گفت:

— آواز خوبی بود، خیلی هم خوب خوندی و ساز زدی.  
همین موقع یک قورباغه گاوی<sup>۱</sup> که تازه روی خشکی پریده بود  
قورقورکنان داد زد:

— گوش کنید! همه گوش کنید! دوباره، دوباره!  
آفتاب پرست گفت:

— نه، حالا نه. ما راه درازی در پیش داریم و نمیتونیم وقت رو تلف  
کنیم، واقعاً باید بریم. تا پایین رودخونه باید شنا کنیم.  
سمور سعی کرد یک خط از شعر را بخواند و آفتاب پرست و قورباغه  
گاوی هم به او ملحق شدند. به همین شکل تعداد دیگری از حیوانات  
هم شروع کردند، تا اینکه یک گروه همخوان دور تادور آبگیر را  
گرفت و با هم می خواندند:

بیاین با هم توی رودخونه شنا کنیم.

و وقتی که سمور و آفتاب پرست یک بار دیگر به راه افتادند،

---

۱. این واژه معادل Bullfrog است زیرا اولاً این جانور از تیره قورباغه‌ها با جثه بزرگ  
می باشد و ثانیاً با واژه انگلیسی آن نزدیکی بیشتری دارد. برای این واژه فرهنگ  
آرپانور معادل غوک امریکایی را انتخاب کرده است. — م.

عده‌ای با خنده و شادی تا مسافت کوتاهی آنها را بدرقه کردند. سفر آنها تا پایین رفتن ماه ادامه داشت و خوابشان تا سپیده‌دم طول کشید. صبحانه که خوردند به سفر خود ادامه دادند. نیمروز به نزدیکی جایی رسیدند که رودخانه حدود سی چهل متر پایین به درون یک دره تنگ و باریک فرو می‌ریخت. گرچه آب قبل از رسیدن به آبشار به آرامی جریان داشت اما با قدرت زیادی فرو می‌ریخت. دو طرف رودخانه به وسیله یک پل معلق طنابی به هم وصل شده بود. اینجا کاتومبو تصمیم گرفت که اعلام توقف کند زیرا تا دهکده رئیس‌ان‌گامو فاصله‌ای نمانده بود و قرار جلسه هم همان جا بود. او آفتاب‌پرست را بین انبوهی از گل‌های سوسن و زنبق که جای امنی هم برای پنهان شدن بود، ترک کرد تا به جستجوی ناهار برود. رایحه سوسنها مگسها را به خود جذب می‌کرد بنابراین جای ایده‌آلی برای ناذزی کامبه بود. در یک چشم به هم زدن تعداد زیادی از آنها را خورد و خیلی زود خوابش برد. در خواب دید که ساز می‌زند و برای گروه زیادی از حیوانات آواز می‌خواند: کالولو، خرگوش؛ کامبا، لاک‌پشت؛ چانگا، میمون و همه و همه آنجا بودند. خیلی جالب بود! اما ناگهان همه آنها به بز و گوسفند تبدیل شدند و به جای خندیدن و تشویق کردن هو کردند و یکی از بزها هم فریاد بدی کشید. ناذزی کامبه از خواب پرید، تکانی به خودش داد و با خود فکر کرد: «اولش چه رؤیای شیرینی بود اما اون فریاد چقدر واقعی به نظر می‌رسید!» خوب، البته همیشه معده سنگین باعث می‌شد از این طور کابوسها ببیند و خودش هم می‌دانست که خیلی با آن مگسها از خودش پذیرایی کرده است. کششی به بدنش داد و آرام آرام به طرف یکی از آن غنچه‌های سبز و بلند سوسن رفت، خود را درست به رنگ سبز آن درآورد و به اطراف نگاهی انداخت.

منظره زیبایی بود و غرش آبخار از دوردست همچون نوای موسیقی به گوش او می‌رسید. در فاصله‌ای نه چندان دور از او درختی با انبوهی از شکوفه‌های رنگ‌پریده آفتاب‌زده سایه کم‌رنگ خود را روی صخره‌ای بزرگ گسترانیده بود. آن درخت به تنهایی از نظر نادزی کامبه شایسته یک شعر بود، پس ساز خود را از زیر پاهای جلویی‌اش بیرون آورد، چند تا زخمه به سیمهای آن زد و خواند:

نور خورشید

به شکوفه

بر درخت وحشی آلو

روشنی می‌بخشد

وہ چه زود

خیلی زود

شکوفه‌ها

فرومی‌ریزند!

ناگهان صدایی گفت:

— قشنگ بود! قشنگ بود! چه کسی داره آواز می‌خونه؟

صدای خشنی بود همراه با فش فشی ضعیف. نادزی کامبه به اطراف نگاه کرد که بفهمد چه کسی صحبت می‌کند. اول چیزی مشخص نبود اما بعد متوجه شد که شکل تخته‌سنگ پایین درخت آلو تغییر کرد، به نظر می‌رسید که حرکت می‌کند. با شگفتی دید که آن موجود چنبره‌زده باز شد و سرش را بلند کرد. آفتاب‌پرست یکه‌ای خورد چون آن تخته‌سنگ اصلاً تخته‌سنگ نبود بلکه بزرگترین اژدرماری بود که می‌شد تصور کرد.

آن اژدرمار آهی کشید و گفت:

– من عاشق موسیقی هستم، واقعاً به هضم غذا کمک می‌کند و براستی که بعضی از این بزها و گوسفندهای پیر دل‌درد می‌ارن. آفتاب پرست خندید و دوباره نواخت. با خود گفت: «بیچاره اژدرمار پیر! چه موجود نازنینیه! به موسیقی علاقه داره. اون گفت که از هضم نشدن غذا هم رنج می‌بره!» خوب، اگر موسیقی به او کمک می‌کرد، به یقین آفتاب پرست به خواندن ادامه می‌داد. ناذری کامه با خود فکر کرد که چه باید بخواند تا دل‌درد ناشی از خوردن بزها و گوسفندها را درمان کند ... بز و گوسفند؟ ... بز و گوسفند!!! ولی این چیزی بود که غول می‌خورد! آه، خدای من! آیا می‌توانست همین باشد؟ خودش بود؟ بله، درست است، همان غول بود!

آفتاب پرست از شور و هیجان زیاد افتاد میان گل‌های سوسن. چه کار باید می‌کرد؟ چه کار می‌توانست بکند؟ کاش می‌توانست آن موجود را به دام بیندازد! ولی آخر چطوری؟ چطوری؟ چه می‌شد اگر کاتومبو برمی‌گشت؟

اژدرمار در حالی که سر خود را با یک ریتم خیالی به این طرف و آن طرف تکان می‌داد گفت:

– ادامه بده، بخون. هر کی هستی آوازت رو ادامه بده! من موسیقی می‌خوام. موسیقی منو سحر می‌کند، روح منو شاد می‌کند.

آفتاب پرست چشمانش را دور تادور می‌چرخاند و سعی می‌کرد نقشه‌ای بکشد. چه کار باید می‌کرد؟ اگر غول واقعاً عاشق موسیقی بود ... همین موقع مطلبی به خاطرش رسید، شنیده بود که مارها با موسیقی سحر می‌شوند، آیا می‌توانست این یکی را با یک جور تله گیر بیندازد؟ بله، ولی چه تله‌ای؟ تله‌ها را باید ساخت، خود به خود که به وجود نمی‌آیند.

از آن طرف هم اژدرمار بی‌صبرانه می‌گفت:

– بخون، وقتی بهت میگم بخون، بخون!  
 آیا باید اطاعت می‌کرد؟ نادزی کامبه تصمیم گرفت که اطاعت کند.  
 بهتر بود غول را مشغول کند، حداقل تا زمانی که کاتومبو برمی‌گشت.  
 در چنین موقعیتی آیا عاقلانه‌تر نبود که به طرف پل حرکت کند؟ در  
 آنجا امنیت بیشتری داشت و اگر از رودخانه رد می‌شد می‌توانست از  
 روستا کمک بگیرد. با عجله به طرف ساقه‌های گل‌های سوسن راه افتاد  
 و دوباره نواخت. می‌خواند:

أله‌أله!

غایب ز نظر هستم

پنهان ز دو دیده

روح موسیقی هستم

هرکس که شنیده

در زوزه باد هستم

در ریزش باران

در شُرُشُر آب هستم

پنهان ز دو دیده

غایب ز نظر هستم

پنهان ز دو دیده

اژدرمار در حالی که پیچ و تاب ریزی به بدن خود می‌داد به طرف  
 جلو خزید، آهی کشید و گفت:

– چه زیبا می‌خونی! کاش میتونستم تو رو ببینم!  
 نادزی کامبه همین‌طور ادامه می‌داد:

غایب ز نظر هستم

پنهان ز دو دیده



البته امیدوار بود که واقعاً هم همین طور باشد. به پُل رسید، باز هم داشت می‌خواند، به طرف طناب بالا رفت. اژدرمار هم مرتب پیچ و تاب می‌خورد و انگار که از دور متوجه چیزی شده باشد، با یک حالت خلسه به سمت صدای موسیقی می‌خزید.

نادزی کامبه با خود فکر کرد: «این موجود داره منو تعقیب میکنه. پس من غول رو جادو کردم و دارم اونو به دنبال خودم میکشونم. اگه همین طور به خوندن و نواختن ادامه بدم امکانش هست که تمام راه رو تا دهکده به دنبال من بیاد. کاش میدونستم تا دهکده چقدر مونده! و ای کاش کاتومبو برمی‌گشت!»

نادزی کامبه در حالی که به بهترین شکلی تعادل خود را حفظ کرده بود با صدای بلند می‌خواند و به آرامی در امتداد طناب حرکت می‌کرد. اژدرمار به دنبال او سُر می‌خورد و پیش می‌رفت. اما هنوز بدن سنگین او و طناب را لمس نکرده بود که تمام پل به یکباره لرزید و لحظه‌ای بعد، یک تکان ناگهانی آفتاب پرست را پرت کرد پایین داخل رودخانه. نادزی کامبه همین طور که به اعماق آبهای سبز، آن ته ته ته فرو می‌رفت فریاد می‌زد:

— کمک! کمک!

و با خودش فکر می‌کرد: «کارم تموم شد، دارم غرق میشم. کاش شنا بلد بودم!» همین موقع یک پنجه بزرگ چنگ زد و او را گرفت و او احساس کرد که سوار چیزی شده و به طرف بالا می‌رود. با وجود آنکه داشت خفه می‌شد و بریده بریده حرف می‌زد، هنوز هم ساز گران قیمت خود را محکم چسبیده بود. همان پنجه او را با سرعت به ساحل برد. کاتومبو، سمور آبی، به موقع برگشته بود.

هوا تاریک شده بود. در بوالو در دهکده ان گامو آتش درخشانی شعله‌ور بود و چهره‌های دلواپس مردم را که در حال گوش دادن به

رئیس بودند روشن کرده بود. قصه انتقام گول را برای مردم تعریف کرده بودند، قصه غم انگیز بزها و گوسفندها که در طول روز نابود شده بودند، قصه خوکه‌های وحشت زده، قصه مرغهایی که از ترس تخم نمی گذاشتند.

ان گامو پرسید:

— آخه چی شده؟ مگه تله گذران زیرکی خود رو از دست دادن؟ مگه شکارچیان ما مهارت خود رو از دست دادن؟ یعنی هیچ کس نیست که ما رو از شر ...

ناگهان حرفش را قطع کرد، به بالا نگاه کرد و با دقت به صدایی که می آمد گوش داد. کسی داشت آواز می خواند، صدایش مثل یک پرنده کوچولو بود. لحظه ای بعد، چکاوک فرود آمد و با جست و خیز به طرف رئیس رفت و فریاد زد:

— اِم فومو، خبر دارم! خبرهای مهم دارم! گول دستگیر شده و همه ما در امان هستیم. نادزی کامبه، آفتاب پرست، و دوستش کاتومبو ما رو نجات دادن.

رئیس پرسید:

— نادزی کامبه؟!!

چشمانش از تعجب گرده شده بود و همه‌های حاکی از ناباوری در میان جمعیت شنیده می شد:

— آخه نادزی کامبه چطور تونست ... آخه چطور چنین چیزی امکان داره؟

چکاوک، پرنده کوچولو، تا جایی که می شد به طور خلاصه داستانش را نقل کرد. او تعریف کرد که چگونه آفتاب پرست گول یا همان اژدرمار عظیم را پیدا کرد و توانست با موسیقی او را جادو کند. چکاوک ضمناً از آواز خواندن و ساز زدن نادزی کامبه هم حرف زد،

از سقوط او در رودخانه و نجات او توسط کاتومبو، از نقشه‌ای که آن دو دوست کشیده بودند، از نشستن آفتاب‌پرست روی سر سمور و عبور از رودخانه، از آواز خواندن ممتد او و سحر شدن مار، از مار که مجذوب موسیقی آفتاب‌پرست آوازه‌خوان شد و او را تعقیب کرد و از آبخار سقوط کرد سخن گفت و بالاخره از جریان آب که گول را با خود برد و در فاصله‌ای پایین‌تر از آبخارها به عنوان یک پاداش بزرگ در تور ماهیگیرها انداخت حرف زد. آن گامو پرسید:

– این حرفها حقیقت داره؟ چه کسی این چیزها رو دیده؟

چکاوک جواب داد:

– من خودم دیدم، من نزدیک رودخونه پرواز می‌کردم و همه چیز

رو دیدم.

– حالا نادزی کامبه و کاتومبو کجا هستن؟

– دارن به اینجا میان.

آن گامو دستانش را به هم زد و جمعیت هیجان‌زده از جا برخاستند.

آن گامو گفت:

– پس ما به استقبال اونا میریم.

طبالها به سمت طبلهای خود دویدند و گروه موزیک به سمت کدوهای قلیانی خود. سیل جمعیت دهکده با آواز و پایکوبی به طرف قهرمانان و استقبال از آنان سرازیر شد.

بعداً همان شب، همراه با شادی وصف‌ناپذیر جشنی برپا کردند. عزت و احترام فراوان و چیزهای بسیاری نصیب نادزی کامبه و کاتومبو شد و طی تشریفات کامل حق شکار حشره و ماهیگیری در سراسر رودخانه به آنها داده شد. نادزی کامبه و کاتومبو، هر کدام یک طرف رئیس آن گامو نشستند و بارها و بارها به تقاضای بقیه، ماجرای آن روز بعد از ظهر را تعریف کردند.



رئیس به نادزی کامبه گفت:

– تو خوب قصه میگی. تو قصه گوی من خواهی شد. من تو رو نوازنده و آوازه خون خودم می‌کنم. حالا نمیخواهی برامون بخونی؟ همه فریاد زدند:

– چرا، چرا، بخون! نادزی کامبه، آواز بخون!

آفتاب پرست از جا بلند شد و تعظیم کرد. چشمهایش به آرامی به اطراف چرخید و دایره‌ای را که با نور آتش روشن شده بود نگاه کرد. همه چیز آن چنان خوب بود که انگار واقعی نبود. اما او اینجا بود. دیگر کسی او را تحقیر نمی‌کرد بلکه حالا یک قهرمان محبوب بود و براستی از او تقاضا کرده بودند که بخواند. ساز خود را برداشت، گلویی صاف کرد و نفس عمیقی کشید:

من نادزی کامبه هستم و آواز می‌خونم

آفتاب پرست زشتم و خودم میدونم

گویند اگر زشتی شنو از ما تو این راز

عافل فراگیرد به یک دم درس آواز

یک نفر از میان جمعیت گفت:

- چه حرف درستی!
- چکاوک، پرنده کوچولو زمزمه کرد:
- مادر بزرگم چقدر دانا بود!
- رئیس گفت:
- مادر بزرگ‌ها همه دانا هستند.
- آفتاب پرست تأیید کرد و گفت:
- بله، واقعاً همین طوره.
- و به آواز خواندن ادامه داد.

## بزغاله و عقاب

بزغاله سفید و کوچولو، در حالی که در دهکده غبارآلود، اطراف خود را برانداز می‌کرد مرتب بعبع می‌کرد. او از جایی واقع در تپه‌های مرتفع آمده بود. صاحبش او را به عنوان هدیه برای رئیس آورده بود و حالا بزغاله کوچولو تک و تنها، غریب و بی‌همدم، دلش می‌خواست به میان کوهها که عاشق آنها بود برگردد. به ریسمان افسارگونه‌ای که او را به درخت وصل کرده بود تکان کوچکی داد. به این فکر می‌کرد که اگر آزاد بود می‌توانست برگردد و میان علفهای سبز و نرم بالا و پایین بپرد، میان جویبارهای نغمه‌خوان برود و به تپه‌های سنگی و قدیمی خاکستری‌رنگ که روزگاری هم گهواره‌اش بود و هم خانه نیاکانش، پناه ببرد.

نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، که صدای بعبع او را شنیده بود به طرف صدا چشم گرداند، بزغاله سفید و کوچولو را پایین درخت دید و متوجه ناراحتی او شد، پس از تنه درخت پایین آمد تا نزدیکتر شود. شاید بزغاله در آن موقع به یک دوست نیاز داشت؟  
نادزی کامبه گفت:

– صبح‌بخیر، انگار ناراحتی! کمکی از دست من برمیاد؟  
بزغاله کوچولو به آفتاب‌پرست نگاه کرد و خیلی ساده گفت:  
– میخوام برگردم خونه.

نادزی کامبه پرسید:

— خونه؟ خونه‌ات کجا هست؟

بزغاله در حالی که چشمهایش را بالا می‌برد و به رشته‌کوهی با  
قله‌های آبی جادویی در دوردست اشاره می‌کرد، گفت:

— ما از زمان جدّم، ام‌بوزی، اونجا زندگی می‌کنیم. جدّم غار رو پیدا  
کرد و از اون پس پره‌های عقابی خودش رو به تن کرد.  
نادزی کامبه ذوق‌زده پرسید:

— !! پس اون جدّ تو بود، آره؟ من چیز زیادی از این داستان  
نمیدونم و همیشه هم دلم می‌خواست به اون گوش بدم و اگه تو برام  
تعریف کنی شاید من هم بتونم ... ا... خوب حالا تو که نمیخوای موقع  
قصه گفتن اون افسار لعنتی دور گردنت باشه!  
بزغاله کوچولو نفس عمیقی کشید و گفت:

— واقعاً اینو برام باز می‌کنی؟

و دوباره به تپه‌های دوردست خیره شد، در چشمانش برقی از امید  
دیده می‌شد.

— کاش میتونستی این کار رو بکنی! در اون صورت من هم با کمال  
میل قصه‌اش را برات تعریف می‌کنم:

ام‌بوزی، بز جوان و خوش‌قیافه‌ای بود و توجه همه رو به خود جلب  
می‌کرد. پشمش سفید شیری بود و زیر آفتاب مثل مروارید  
می‌درخشید. ریش ابریشمی کوچولویی زینت‌بخش چانه‌اش شده بود.  
سرش رو با غرور خاصی بالا می‌گرفت چون وقت اون رسیده بود که  
همسری اختیار کنه و خوب میدونست که ام‌ساتی، بز سفید و  
کوچولویی که انتخاب کرده، به محض اینکه بتونه خونه‌ای براش تهیه  
کنه، پیش اون میاد.



به این ترتیب، چیزی که اون نیاز داشت یه خونه بود؛ یه خونه خوب که از باد و بارون، آتیش و طوفان، همسایه‌های وحشی و خطرناک و همه خطراتی که میتونست زندگی یه بز رو تهدید کنه، از اونا محافظت بکنه. و اون اطمینان داشت که چنین مکانی وجود داره، چون همیشه توی رؤیاهاش چنین غاری رو می‌دید. بارها و بارها توی خواب انبوهی از تخته‌سنگ‌ها رو دیده بود که وسط زمینی پوشیده از چمن بود و در همون نزدیکی چشمه زلالی از دل زمین می‌جوشید و خیلی آرام جاری می‌شد و تشکیل یه جویبار کوچیک کوهستانی رو می‌داد و حالا این همون جایی بود که امید داشت پیدا کنه، این همون نقطه‌ای بود که به دنبالش می‌گشت.

همچنان سرگردان از تپه‌ها بالا و بالاتر رفت. از جنگلهایی که محل زندگی عموزادگانش از تیرهٔ کودوا<sup>۱</sup> بود گذشت و از دره‌های سبز و زمردینی که چراگاه سایر عموزادگانش از تیرهٔ راه‌راه گورخری<sup>۲</sup> بود رد شد. گاهی به زمینهای پوشیده از چمن می‌رسید که چمنهاش کوتاه و بهاری بودن و انبوهی از سوسن و زنبق همچون دسته‌ای از پروانه‌های درخشان با وزش نسیم میرقصیدن.

ام‌بوزی لحظاتی رو کاملاً بی‌حرکت ایستاد و در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد هوای کوهستان رو استنشاق کرد. کمی اون طرف‌تر در سمت راستش جوویار کوچیکی جریان داشت که گویی مسیری رو بهش نشون می‌داد. شاید هم اونو به سمت چشمه‌ای هدایت می‌کرد! تصمیم گرفت جوویار رو دنبال کنه.

همین کار رو کرد. بز سفید تخته‌سنگ‌ها رو شناخت و با یه‌بعی از روی خوشحالی پرید و به زمین پوشیده از چمن رفت و راه ورود به غار رو پیدا کرد. خودش بود، همون غاری که توی رؤیایا می‌دید! ام‌بوزی آن چنان هیجان‌زده بود که متوجه نشد از درهٔ گورخرها به بعد دزدکی تعقیبش می‌کنن، خیلی دزدکی.

بعد از اینکه گشتی توی غار زد و هیچ علامتی از سکونت موجود دیگه‌ای اونجا ندید، جلو ورودی غار دست به تهیهٔ آتیش جشن زد و بعد رفت تا دسته‌ای علف شیرین بیاره و به ارواح اجدادش که با عقلشون اونو به اون مکان هدایت کرده بودن، تقدیم کنه. یافتن علف خیلی بیشتر از حد انتظارش طول کشید، اما زمان چه اهمیتی داشت؟ دنیای عجیبی بود، روز عجیبی هم بود و حالا اون خونهٔ عجیبی هم داشت!

1. Kudu

2. zebra

وقتی ام‌بوزی برگشت متوجه شد که کس دیگه‌ای خونهٔ عجیب اونو تصاحب کرده. فیزی، کفتار، که خیلی خودبین و از خودراضی به نظر می‌رسید جلو دهانهٔ غار نشسته بود و خودش رو کنار آتیش مخصوص جشن گرم می‌کرد. قلب بُزی فرو ریخت. بین همهٔ موجودات، تحمل هرکسی رو داشت مگه بدترین اونا یعنی فیزی رو و حالا فیزی اونجا چیکار می‌کرد؟ طوری نشسته بود که انگار صاحب غاره. ام‌بوزی از صحنه‌ای که می‌دید اصلاً خوشش نمی‌اومد.

کفتار با پوزخندی نفرت‌انگیز گفت:

– عجب! به یقین این طرف‌ها غریبه هستی؟ به غار من خوش اومدی.

بز سریعاً با لحن معترضانه‌ای گفت:

– منظورت چیه که میگی غار من؟ وقتی من این غار رو پیدا کردم هیچ اثری از مالکیت کسی ندیدم.

فیزی در حالی که به علامت مخالفت سر تکون می‌داد گفت:

– می‌ترسم که نتونسته باشی خیلی دقیق همه جا رو بگردی! گرچه با خودم فکر می‌کردم که باید نشون مخصوص منو بر سر درِ ورودی غار ملاحظه کرده باشی!

و به طلسمی که از پنجه و موی کفتار ساخته شده بود، اشاره کرد. طلسمی که بر سر چوبی که توی شکاف سنگها فرو رفته بود، دیده می‌شد.

ام‌بوزی با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت:

– وقتی من به اینجا رسیدم چیزی اون بالا نبود، هیچ چیزی اینجا نبود حتی خاکستره آتیش و همین آتیش جشن رو هم خودت خوب میدونی که من درست کردم. پس غار مال منه.

فیزی با طعنه پرسید:

– تو آتیش رو درست کردی؟ ای بیچاره! چه قصه غم‌انگیزی! همه اینها خیالاته! من خودم این آتیش رو به پا کردم. این آتیش مراسم جشن منه و غار هم مال خودمه.  
و بعد با کمال اطمینان و آرامش خاطر لبخند ملایمی بر لبانش نقش بست.

– ولی این دروغه!

کفتار گفت:

– خیلی خوب، تنها راهی که برای حل مسئله باقی می‌مونه اقامه دعویه. ام‌کانگو، آقاشیره، فردا محکمه‌اش را برپا میکنه، ما هم میتونیم پیش اون بریم.

بز در حالی که خشم خود رو فرو می‌برد، سکوت کرد و فکرش به پیشنهاد او مشغول شد. این تنها کاری بود که به ذهنش می‌رسید هرچند که اصلاً به آقاشیره به عنوان قاضی اعتماد نداشت. اما به نیاکان خود ایمان داشت و خاطر جمع بود که ارواح اونها بعد از اینکه غار رو پیدا کرده بود، نمیزاشتن اونو از دست بده.

محاکمه تموم شد. ام‌کانگو، قاضی‌شیره، رأی خود رو صادر کرد:

– از اونجایی که در این دعوی شکایتی علیه شکایت دیگه وجود داشت و هیچ مدرک و دلیل محکمی هم در اختیار نبود، قرار شد که کفتار و بز مشترکاً از غار استفاده کنن.

یکی از اونها باید روزها شکار می‌کرد و دیگری شبها و اولین کسی که موفق نمی‌شد با گوشت شکار به خونه برگرده بایستی غار رو واگذار می‌کرد. خود شیر هم قرار شد شخصاً بره و پیش اونها بمونه تا مراقب باشه هیچ کدوم حقه‌ای سوار نکنن و البته غذا رو هم با اونها میل کنه. به یقین قضاوت تحسین‌برانگیزی بود! چه قضاوتی از این عادلانه‌تر؟ گرچه ام‌بوزی یا همون بزی می‌گفت چه قضاوتی ازین

غیرعادلانه‌تر؟ همهٔ اینها به نقشه بود، چون شیر بخوبی میدونست که بزها نمیتونن حیوونی رو بکشن، اونا اصلاً شکار نمیرن. اونا فقط از علفها و گیاهان تغذیه میکنن. آخه اون چطور میتونست مثلاً به آهو، به پرنده یا به غاز شکار کنه؟ اون هم نه فقط به بار بلکه به دفعات تا وقتی که شکست بخوره و خونهٔ جدیدش رو دودستی تقدیم کنه و بره. بزى با درموندگی تموم فکر کرد که چیکار میتونه بکنه. غار رو ترک کنه؟ البته میتونست سعی خودش رو بکنه اما آیا امیدی بود که بتونه با اولین تلاش چیزی شکار کنه؟ نه، آخه اون اصلاً دلش نمی‌خواست چیزی شکار کنه.

تمام مدت به این چیزها فکر می‌کرد و چون مسافت زیادی رو از کوه بالا رفته بود، خسته و ناراحت روی تخته‌سنگی دراز کشید و زود خوابش برد. خیلی بالاتر، زیر طاق آبی آسمون، ام‌فامبه، عقاب، تقریباً بی‌حرکت و با وقار خاصی نشسته بود و با چشمانی که تمام جزئیات رو می‌دید، به زمین زیر پای خود خیره شده بود. به گوزنی که در حال چرا توی دره بود و به دسته‌ای از پرندگان که توی حاشیهٔ انبوه بوته‌زارها به جستجوی کرم و حشرات برای غذای صبحگاهی خود مشغول بودن نگاه می‌کرد. حتی غازی که تند و چابک راهی رو طی می‌کرد و بزغالهٔ سفیدی که روی تخته‌سنگی لم داده بود نیز از نگاه او پنهان نبودن. بزغالهٔ سفید آن چنان بی‌حرکت دراز کشیده بود که عقاب فکر می‌کرد شاید مرده و تصمیم گرفت که از نزدیک بررسی دقیقی بکنه، پس فرود اومد و کنار جسم بی‌حرکت اون نشست.

یکباره بزغاله بیدار شد، دست انداخت و پای عقاب رو چسبید، پلکی زد و به پرندهٔ بزرگ که بالای سرش وایساده بود نگاه کرد. ام‌بوزی حیرت‌زده فریاد زد:

— خدای من! گرفتم!

عقاب نیز که همون اندازه تعجب کرده بود گفت:  
 — منظورت چیه؟ من فکر کردم شاید تو مردی، همین و اوادم که  
 از نزدیک ببینم. منظورت چیه از اینکه میگی گرفتمت؟ تو حتی  
 مخلوقات شبیه خودت رو هم نمی‌گیری!  
 بزی گفت:

— درسته، قبلاً هرگز این کار رو نکردم، قبول دارم، اما حالا مجبورم  
 وگرنه خونه‌ام رو از دست میدم.  
 عقاب پرسید:

— درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟  
 و نمیدونست با این رفتار غیرعادی بزغاله چیکار کنه.  
 — حالا میشه پای منو رها کنی و بیشتر توضیح بدی؟ من دوست  
 خوبی برای تو میشم.  
 ام‌بوزی گفت:

— نمیتونم این کار رو بکنم. جرئت ندارم تو رو رها کنم.  
 و شروع کرد به تعریف مخمصه‌ای که توی اون گیر کرده بود. عقاب  
 خوب گوش کرد و وقتی از نیت پلید گفتار باخبر شد خیلی خشمگین  
 شد و داد زد:

— چه موجود رذلی! ولی ما اونو شکست میدیم. من به جای تو  
 شکار می‌کنم گرچه برای کنار زدن اون باید کارهای بیشتری انجام  
 داد. به نظر من کمی زیرکی و حتی کمی هم جادو لازمه. حالا بیا این  
 سه تا پر رو بگیر — و از زیر باله‌هاش سه تا پر کند و به بزی داد. وقتی  
 برای شکار خارج میشی، هرکدوم از پرها را توی شکاف سُم خودت  
 بذار، دو تا رو توی پاهای عقب و یکی رو توی پای چپ جلو بذار.  
 سپس هر وقت صید رو دیدی، پشتش بایست و پای پَردار جلویی  
 خودت رو به طرفش نشونه بگیر. بقیه‌اش رو بذار به عهده‌ی من.



بزغاله پرسید:

— با چه زبونی از شما تشکر کنم؟

عقاب با لبخند جواب داد:

— نیازی به تشکر نیست. یادت باشه که تو هم منو گرفتی و آزاد کردی.

کفتار یا فیزی از اینکه نقشه‌اش این طوری نقش بر آب شده بود بسیار گیج و ناامید بود و می‌گفت:

— نمی‌فهمم، آخه چطور ممکنه؟!

ام‌کانگو، آقاشیره، هم با شگفتی تموم پرسید:

— یعنی تو میگی بزغاله هر روز یه آهو یا چیزی دیگه شکار میکنه و میاره؟ این غیرممکنه! آخه اون چطوری این کار رو میکنه؟ اون

هرگز قبلاً چیزی شکار نکرده. شاید هم از تله استفاده میکنه؟

کفتار اخم کرد، سرش رو خاروند و گفت:

— شاید! ولی من تا حالا ندیدم تله درست کنه. تنها چیزی که همیشه

با خودش داره سه تا پره. حالا اونها چه خاصیتی دارن، نمیدونم!

شیر پرسید:

— ها؟ پَر!

و بعد پنجه‌های خود رو لحظه‌ای به دندان گرفت و کمی عصبی

پرسید:

— فکر نمی‌کنی اون پرها جادویی باشن؟

کفتار گفت:

— پرهای جادویی؟ وای خدای من! هیچ‌وقت به فکرم نرسید!

شیر گفت:

— خوب بهتره حالا بهش فکر کنی، چون احتمالاً همین طوره.

هر دو به هم نگاه کردن، نگاهی نگران. از مسئله پرهای جادویی

خیلی دلواپس بودن. بخصوص اگه خودشون هدف قرار می‌گرفتن.  
کفتار گفت:

– بهتره بیشتر دربارهٔ پرها تحقیق کنیم. باید بزی رو زیر نظر بگیریم. من فردا تعقیبش می‌کنم. باید بدونیم چه کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

بنابراین روز بعد، وقتی ام‌بوزی برای شکار روزانه‌اش خارج می‌شد فیزی، کفتاره، خودش رو به خواب زد تا اون غار رو ترک کنه. سپس پا شد و با دقت بسیار دنبالش راه افتاد. شب اونچه رو که دیده بود برای آقاشیره گزارش کرد و گفت:

– درسته، اون پَرها جادویی هستن. من اونو تعقیب کردم تا به گله‌ای گوزن رسید. بعد فکر می‌کنی چیکار کرد؟ پرها رو توی سمه‌اش فروبرد و رفت پشت سر یه گوزن و پای جلویی خودش رو که توش یه پر بود به طرف اون گرفت.

آقاشیره که از فرط هیجان نفسش بند اومده بود، پرسید:

– بعد چی شد؟

کفتار ادامه داد:

– فکرش رو بکن، من نمیتونستم از جایی که پنهان شده بودم همه چیز رو بخوبی ببینم اما انگار که چیزی از آسمون افتاد پایین و لحظه‌ای بعد گوزن نقش زمین شد. باید بگم خیلی بد بود.  
آقاشیره گفت:

– بله، خیلی بد. منم اینجا از همه سؤال کردم و همه همین داستان رو میگن که بُز پرها رو توی سمش میذاره، پشت سر صیدش قرار میگیره، به طرفش نشونه میره و بعد شالاپ! چیزی از آسمون سقوط میکنه و قربانی دراز به دراز می‌افته.

آقاشیره لرزید و گفت:

– خیلی بده. فکرش رو بکن اگه بزه بیاد پشت سر تو و پرها رو به طرف تو هدف بگیره، چه حالی بهت دست میده؟  
 آرواره گفتار از ناراحتی پایین افتاد، و با صدای لرزان پرسید:  
 – تو که فکر نمی‌کنی این کار رو انجام بده؟  
 ام‌کانگو که تقریباً از این وضعیت راضی به نظر می‌رسید، گفت:  
 – چرا نباید انجام بده؟  
 گفتار گفت:  
 – خوب حالا به فرض هم که انجام بده چرا پشت سر تو نیاد؟ در اون صورت تو چه حالی بهت دست میده؟  
 آفاشیره تقریباً با جیغ فریاد زد:  
 – ولی اون دلیلی برای این کار نداره ... چرا باید ام‌بوزی پرهاش رو به سوی من هدف بگیره؟ مگه من چیکار کردم؟  
 گفتار گفت:  
 – تو قضاوت کردی، نکردی؟  
 ام‌کانگو پرسید:  
 – خوب قضاوت من چه اشکالی داشت؟ قضاوت خیلی خوبی هم بود. خیلی هوشمندانه.  
 بعد با خشم ادامه داد:  
 – بذار یادآوری کنم که هنوز برای امشب چیزی شکار نکردی. بهتره همین حالا بری وگرنه این تویی که غار رو از دست میدی!  
 گفتار نگاه تندی به آفاشیره کرد، دهنش رو باز کرد که چیزی بگه اما کمی بهتر فکر کرد و آروم غرغری کرد و بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاره خرامان خرامان راهش رو گرفت و رفت.  
 فیسی در طول راه به طرف شکارگاه همیشگی‌اش دائماً به پرها‌ی جادویی فکر می‌کرد و به این موضوع که نکنه روزی بزه پشت سرش

قرار بگیره و پَر رو به سمت اون نشونه بره. گاه‌گاهی با حالت عصبی این طرف اون طرف خودش رو نگاه می‌کرد که مطمئن بشه کسی در تعقیبش نیست. اگه ریگی از زیر پاش قِل می‌خورد، قلبش از حرکت می‌ایستاد. با شکستن شاخه‌ای از یه درخت، مثل غزالی که رم کرده باشه به هوا می‌پرید. با شنیدن صدای یه جغد پا به فرار می‌ذاشت و جیغ می‌کشید.

به شکارگاه که رسید، دید خبری از صید نیست، اصلاً اثری از هیچ موجود زنده‌ای نبود. با خودش فکر کرد: «شاید همه پرنده‌ها و جانوران از ترس بز و پَرهای نفرت‌انگیز جادویی‌اش از اینجا فرار کردن. در این صورت از کجا باید شکاری پیدا کنه؟ و اگه نتونه صیدی به دست بیاره، اون طوری که آقا شیره گفته بود، چاره‌ای نداره جز اینکه غار رو واگذار کنه.» از خودش پرسید که خوب، آیا واقعاً این مسئله مهمه؟ درسته که اون غار واقعاً عالیه اما اون فقط به خاطر لجبازی اونجا رو اشغال کرده. میتونست غار دیگه‌ای رو کیلومترها دورتر پیدا کنه، توی جای دیگه‌ای از زمین، جایی که بز با پَرهای جادویی اونجا نباشه و یا وقتی کسی پشت سرش قرار میگیره، چیزی از آسمون روی سرش نیفته. بنابراین تصمیم گرفت که از اونجا دور بشه، دور دور. حداقل با این کار دیگه شرمنده نمی‌شد که با دست خالی به غار برگشته. چون انتظار می‌رفت که ام‌بوزی شکست بخوره نه اون. بدیهی بود که بز یه همه حیوانات رو ترسونده و فراری داده بود و اگه هیچ صیدی اون طرف پیدا نمی‌شد اصلاً چطور کسی میتونست چیزی شکار کنه؟ البته که چیزی نمیموند تا کسی شکار کنه. چه کسی توی دنیا این قدر احمق بود که نزدیک بزه زندگی کنه؟ به یقین که خودش تا این اندازه احمق نبود. نه جانم، هیچ غاری ارزش این کار رو نداشت.

کفتار تصمیم خودش رو گرفت. نزد آقاشیره رفت و تصمیمش رو به اون گفت.

ام‌کانگو خرناسی کشید و گفت:

— خوب نمیتونم بگم که کار تو اشتباهه. در واقع خود من هم تصمیم گرفتم از اینجا برم. حالا دیگه دشتهای سوخته رو به این تپه‌های سرسبز بادگیر ترجیح میدم. و شکی هم نیست که حالا حیوانات بیشتری اون جاها هستن. بالاخره شاید بزی از ما تلافی کرده باشه. ضرب‌المثلی هست که میگه: «اون کس که فاقد چیزیه صاحب چیز دیگه‌ای است». من میگم: «بذار بزه به غارش برسه و ما هم هرچه سریعتر از اون و پرهاش دور بشیم.»

در همین موقع بزغاله سفید و کوچولوی داستان ما ضمن آنکه قصه‌اش را به پایان می‌برد گفت:

— و به این ترتیب غار از اون موقع مال ما شده و از اون پس خونواده ما با آرامش و خوشحالی روی اون تپه‌های بلند زندگی میکنند.

آفتاب‌پرست زیر لب گفت:

— خیلی جالبه! و اون پرهاى عقاب چى شد؟

بزغاله جواب داد:

— سه تا پر توی طلسم ما هست، اما من گمون نمی‌کنم اینها همونهایی باشن که ام‌بوزی استفاده می‌کرد. اون پرها باید سالها پیش پوسیده و به خاک تبدیل شده باشه و البته نیازی هم نیست از اونها استفاده بشه چون کفتار از اونجا رفته.

آفتاب‌پرست لبخندی به بزکچولو زد و گفت:

— من فکر نمی‌کنم.

و بعد با منظور خاصی ادامه داد:

— رئیس خیلی بز داره، این قدر زیاد که قادر نیست اونها رو بشماره. یه بز زیادتر یا کمتر برای اون چه فرقی میکنه؟ این بزها اکثراً توی همین محل به دنیا اومدن و داستان تو رو نشنیدن. فکر می‌کنم لازمه که براشون تعریف کنم.

و فریاد زد:

— آله آله! تموم بزها رو خبر کنین که یه قصه دارم، میخوام براشون تعریف کنم!

بز سفید و کوچولو سرش را به طرف آفتاب پرست گرفت و به او نگاه کرد. نادزی کامبه هم لبخندی زد، چشمانش را به سلسله کوههای دوردست دوخت و سپس آهسته و از روی اراده چشمکی زد. بز کوچولو نیز به او لبخندی زد و با خوشحالی پاهایش را به زمین کوبید، زیر لب تشکری کرد و دوید تا به جمع بزهای دهکده که می‌آمدند تا به داستان آفتاب پرست گوش کنند ملحق شود.

و آن بالا در آسمان صبحگاهی، عقابی تقریباً آرام حرکت می‌کرد و زمین زیر پای خود را بررسی و نظاره می‌کرد. چشمان تیزبین او تمام جزئیات را از نظر می‌گذراند: سه زن ذرت می‌کوبیدند، یک تمساح در ساحل رودخانه حمام آفتاب گرفته بود، رئیس و ریش سفیدهای دهکده دور هم نشستند، دسته‌ای از بزهای سیاه و بزهای قهوه‌ای و بزهای سفید گرداگرد یک درخت نزدیک به هم جمع شده بودند و احتمالاً داشتند به یک داستان بسیار جذاب گوش می‌کردند! یک بز سفید تنها از مسیری که به کوهستان منتهی می‌شد فرار می‌کرد. از نظر عقاب هیچ چیز جالبی وجود نداشت. اگر چشمش به چیزی که ارزش خوردن داشت، مثلاً یک مار می‌افتاد، می‌توانست در یک لحظه مثل برق از آسمان بر سر او فرود آید و یک غذای خوشمزه را ببلعد! به

یقین آن پایین باید چیز ارزشمندی را می‌خورد. عقاب بالهای بزرگ خود را به حرکت درآورد و اوج گرفت تا دید وسیعتری پیدا کند. آفتاب پرست، نادزی کامبه، که بر شاخه درختی نشسته بود و به تماشاچی‌ها نگاه می‌کرد، گلویش را صاف کرد و این طوری شروع به نقل قصه نمود:

— ام‌بوزی خوش‌قیافه‌ترین بز جوانی بود که هر کس آرزوی دیدنش رو می‌کرد. پشمهاش ...



## لاک پشته و آقاشیره

توده لطیف و سفید مه بر فراز مسیر رودخانه درختان کهنسال را پوشانده و هر نوع صدایی را خفه کرده بود. حتی نغمه جویبار هم به گوش نمی‌رسید. سرخسها تا نزدیک سطح آب خم شده بودند، گویی می‌خواستند پیام اسرارآمیز امواج را دریافت کنند.

سانجیکاها سراسیمه در راه‌اند

وقتی که من روی سنگ سیاه می‌پریدم

سانجیکاها از کنارم رد شدند

وقتی که من به حوضچه لاک‌پشت‌ها رسیدم ...

وقتی که من در مسیر تندآب‌ها غلتیدم ...

برق هزاران ماهی سیمین را می‌دیدم

همه امشب می‌رسند و تخم‌ریزی می‌کنند

سانجیکاها سراسیمه در راه‌اند

چول، قورباغه، به طرف ساحل جهشی کرد و سریع رفت. او هم ماهیها را که از کنارش رد شده بودند دیده بود. او قول داده بود هرچه سریعتر این خبر را به دوستش لاک‌پشته برساند. آخه کامبا، لاک‌پشته، اجازه داشت که از روی یک تخته‌سنگ مخصوص ماهیگیری کند و چول می‌دانست که او چقدر با اشتیاق منتظر خبر رسیدن ماهیهاست.

چول لاک‌پشت را مشغول بافتن تور دید و به او گفت:  
 - زود باش! وقتی نداری که از دست بدی. اگه یگراست به طرف  
 تخته‌سنگ مخصوص بری، میتونی هر چقدر که ماهی نیاز داشته باشی  
 بگیری. سانجیکاها سراسیمه در راه‌اند.

کامبا با خوشحالی فریاد زد:

- هورا! چه خبر خوبی!

و بعد با شلوغی و هیاهوی تمام ابزار و وسایل خود را جمع کرد و با  
 آخرین سرعت به طرف رودخانه به راه افتاد.

از میان انبوه مه عبور می‌کرد، قلبش تند می‌زد، چشمانش از تصور  
 کردن منظره ماهیهایی که امیدوار بود صید کند برق می‌زد. با خود فکر  
 می‌کرد: « سانجیکاها خیلی زیادند ... شاید یکی دو تا باربل زشت و  
 شاید یک ام‌پاسا هم می‌نوشون باشه. » چه پیروزی بزرگی! یک میهمانی  
 بزرگ می‌داد و همه دوستان را دعوت می‌کرد. هر چقدر هم ماهی  
 اضافی می‌ماند می‌توانست در آفتاب خشک کند و برای استفاده‌های  
 بعدی ذخیره کند. آه که هیچ‌چیزی را نمی‌توان با هیجان ماهیگیری  
 مقایسه کرد و در چنین صبحی این در واقع یک ماجراجویی بود.

کامبا، لاک‌پشته، به رودخانه رسید و رفت روی تخته‌سنگ  
 مخصوص خودش. مه غلیظ کاملاً او را احاطه کرده بود به طوری که  
 تنها موجود زنده در آن دنیای سفید به نظر می‌رسید. بدقت به تلاطم  
 آب روشن که از مجرای باریک جاری بود نگاه کرد، تورش را گرفت  
 و آرام به ته آب فرستاد. کمی منتظر شد تا یک تکان ناگهانی به او  
 فهماند که ماهی در تور افتاده است. آه ... نه ... نه ... آها خودش! با  
 هیجان و قدری مشکل، تور را کشید. داخل تور سه جسم نقره‌ای دید  
 که در هم می‌لولیدند، سه تا سانجیکای زیبا. کامبا از خوشحالی  
 فریادی کشید و خیلی محترمانه آنها را پشت سرش در ساحل



گذاشت. سپس به جایگاه مخصوص رفت و دوباره تور خود را پایین فرستاد. لازم نبود مدت زیادی صبر کند، انبوه ماهیها بسرعت به داخل تور سرازیر می‌شدند و او هم به سرعت هرچه تمامتر آنها را پرت می‌کرد روی ساحل و برمی‌گشت تا بیشتر بگیرد. هرگز در هیچ صبحی این چنین ماهی نگرفته بود.

از آن طرف اِم‌کانگو، آقاشیره، خرامان خرامان از میان پوشش غلیظ مه پیش می‌آمد. او تشنه بود و می‌آمد که از رودخانه آبی بخورد. با خود فکر کرد که عجب صبح وحشتناکی است! از آن

صبحها که هر چیزی ممکن بود اتفاق بیفتد، درختان ممکن بود تبدیل به جادوگر شوند و سنگها ممکن بود زنده شوند. یکی از سنگها درست شبیه سوسماری آبی بود که خودش را به مردن زده باشد و پشت آن ...! آن تپه نقره‌ای چه بود؟ ایستاد و بدقت از میان مه نگاه کرد، بعد آهسته و سینه‌خیز به جلو رفت. با بو کردن شروع به بررسی نمود ... ماهی؟! بله، بدون شک او بوی ماهی را حس کرده بود. ماهی تازه! آب از دهان ام‌کانگو راه افتاد. حالا متوجه شد که بیشتر گرسنه است تا تشنه! باز هم سینه‌خیز جلوتر رفت. با احتیاط پنجه‌اش را دراز کرد و یک ماهی برداشت و آن را پرت کرد داخل دهانش، درسته قورتش داد و یکی دیگه برداشت. یکی دیگر هم برداشت و رفت میان بوته‌ها تا خستگی به در کند و در ضمن ببیند چه اتفاقی می‌افتد. چند دقیقه‌ای هیچ خبری نبود. مه کمی رقیق شده بود و ام‌کانگو قصد داشت از جا بلند شود که متوجه شد چیزی در ساحل تکان می‌خورد. چه می‌توانست باشد؟ شکل کامبا، لاک‌پشته، به نظر می‌رسید ... کامبا در حال کشیدن تور ... بله، لاک‌پشته بود! ام‌کانگو تقریباً با صدای بلند خندید. اینکه خیلی ساده بود! بلند شد و آن دور و اطراف به قدم زدن پرداخت.

— عجب! می‌بینم که امروز رو شانس! صید قابل توجهی داشتی. اشکالی نداره اگه ما هم از خودمون پذیرایی کنیم؟ البته ام‌کانگو منتظر جواب نماند و بسرعت پشت سر هم سه تا ماهی دیگر نوش جان کرد.

کامبا چیزی نگفت، ولی حالش گرفته شد. به خاطر یکی دو تا ماهی نبود که از آقاشیره لجش گرفته بود، چون ماهی که زیاد صید کرده بود، اما آیا ام‌کانگو به یک یا دو ماهی رضایت می‌داد؟ بعید به نظر می‌رسید! اگر هم می‌خواست به ماهیگیری ادامه دهد، امکان داشت که

آقاشیره پشت سر او همه ماهیها را بخورد یا حتی ممکن بود حیوانات دیگر هم سر برسند و از خودشان پذیرایی کنند. حالا دیگر مه داشت بالا می‌رفت و خلوت او هم به هم می‌خورد. عجب مغمصه‌ای گیر کرده بود! وقتی فکرش را می‌کرد که چقدر ماهی می‌توانست بگیرد ولی نمی‌شد، گریه‌اش می‌گرفت. هرچند که سری اول ماهیها تمام شده بود اما به یقین هنوز هم چند تا ماهی سرگردان و یا حتی مارماهی ممکن بود گیر بیفتند. ولی آیا جرئت می‌کرد روی تخته‌سنگ مخصوص برگردد؟ نه، آقاشیره هنوز هم در حال خوردن بود و حالا نیالوگوه یا همان آقاپلنگه هم سر و کله‌اش پیدا شده بود.

پلنگ ایستاد و با خوشحالی گفت:

— آیا این بوی ماهیه؟ هم م م م ... چه لذیذه! آه، سلام ام‌کانگو، این

ماهیها مال شماست؟

کامبا سریعاً جواب داد:

— نخیر، مال من هستن، خودم گرفتم.

— چه شانسی آوردی، یه عالمه ماهی، چه خوب!

کامبا با تأکید گفت:

— خوب بودن.

نیالوگوه پرسید:

— میشه از خودم پذیرایی کنم؟ اشکالی نداره یه دونه بخورم؟

کامبا خیلی سخاوتمندانه گفت:

— میتونی دو تا بخوری.

البته امیدوار بود با همین دو تا راضی شود و از آنجا برود.

پلنگ گفت:

— متشکرم کامبا، تو خیلی مهربونی.

و بعد ماهی‌اش را برداشت، روزبخیر گفت و با خوشحالی دور شد.

لاک پشت نفس عمیقی کشید. ام‌کانگو دست از خوردن برداشت و با تعجب سرش را بلند کرد و همین‌طور که به دور شدن پلنگ نگاه می‌کرد، گفت:

– حتماً گرسنه‌اش نبود.

در چشمانش برق اشتیاق خاصی دیده می‌شد، زیر لب گفت:

– چه خالهایی داشت! چقدر خوش‌تیپ و چه زیبا! کاش من هم

خال خالی بودم!

کامبا با بی‌اعتنایی گفت:

– من اون خالها رو بهش دادم.

– تو دادی؟

– بله.

و در حقیقت آن‌طوری که در افسانه‌ها آمده، یکی از اجداد کامبا در مقابل یک مهربانی کوچک این خالها را به پلنگ بخشیده و او را این‌طور زیبا کرده است.

ام‌کانگو که سراپا اشتیاق بود، پرسید:

– تو میتونی منو خال خالی کنی؟

لاک‌پشت متفکرانه نگاهی به آقاشیره کرد. حالا فقط یک عدد ماهی باقی مانده بود. شدیداً حالش گرفته بود و حق داشت که به خاطر حرص و طمع آقاشیره درسی به او بدهد. بنابراین پس از کمی درنگ گفت:

– بله، میتونم.

– همین حالا؟ فوراً؟

– خوب به چیزهایی هست که قبل از شروع به کار نیاز دارم.

– چه چیزهایی؟

– به پوست بز کوهی نیاز دارم که به نوارهای باریکی بریده شده

باشه.

آقاشیره گفت:

– من براحتی میتونم تهیه کنم. میخوای همین حالا برم و بیارم؟  
کامبا که یواش یواش داشت خوشحال می‌شد، گفت:  
– بله.

رفتن و آوردن پوست بز کوهی برای مدتی می‌توانست سر آقاشیره را گرم کند و در همین زمان کامبا هم می‌توانست به ماهیگیری خودش ادامه بدهد.

ام‌کانگو در حین دویدن داد زد:  
– زیاد طولش نمیدم.

لاک‌پشت هم در حین رفتن به طرف تخته‌سنگ مخصوص فریاد زد:  
– لازم نیست عجله کنی.

مه کاملاً از بین رفته بود و آفتاب بر آبهای جاری می‌تابید و تلالؤ جواهرگونه‌ای به قطرات آبی که از سرخسها فرو می‌ریخت می‌بخشید.  
یک‌بار دیگر لاک‌پشت تور خود را پایین فرستاد.

برای مدتی چیزی در آب حرکت نکرد، پیدا بود که سانجیکاها هم رفته‌اند. بنابراین آنچه بعد از یک روز کار برای کامبای بیچاره ماند تنها یک ماهی کوچولو بود. کامبا خوب می‌دانست که با آن ماهی کوچولو هرگز نمی‌تواند میهمانی بدهد. «کاش آن شیر بی‌وجدان نیامده بود یا حداقل مثل پلنگه به یکی دو تا ماهی رضایت می‌داد! کاش ...» در همین موقع یک حرکت ناگهانی نزدیک بود تور را از دستهای کامبا بیرون بیاورد. او تور را بالا آورد و با ناامیدی در هوا گرفت و با احتیاط تمام ماهی خود را به خشکی آورد. کامبا نمی‌توانست شانس خود را باور کند. آنچه که او صید کرده بود یک ام‌پاسای باشکوه بود. بسیار خوب، چاق و براق که برای جشن حرف نداشت. حالا مسئله بعدی این بود که آن را پنهان کند، یک جایی که

از چشمان حریص و طمعکار در امان باشد. در آن نزدیکی تعداد زیادی سرخس بود که جای امنی به نظر می‌رسید.

به محض آنکه لاک پشت گنج خود را پنهان کرد، ام‌کانگو در حالی که سرش را به عقب برگردانده بود و پوست یک بز کوهی را روی زمین می‌کشید نزدیک شد و داد زد:

— اینم از این. حالا این نوارها چطور میشن؟

لاک پشت با خود گفت: «دردسر! چقدر هم سریع رسید! اما حداقل من صاحب یه ام‌پاسای بزرگ شدم که جاش هم امنه.» بعد با صدای بلند گفت:

— به تو میگم چی لازم دارم.

یک سنگ تیز برداشت و پوست را به نوارهای باریکی پاره کرد و گفت:

— می‌بینی؟ این طوری. بعد باید یه آتیش جشن روشن کنیم.

و به ام‌کانگو گفت که به بریدن پوست بز کوهی ادامه بدهد. خودش نیز مشغول جمع‌آوری چوب و هیزم شد و آنها را وسط یک قطعه زمین خالی روی هم ریخت. سپس به سراغ آقاشیره رفت و یکی از نوارها را برداشت و گفت:

— ما باید با این نوارها دستبند بسازیم. آخه چهار تا باد هست که خالهای تو رو اونها میدمن.

و در حالی که انگار آواز می‌خواند، ادامه داد:

— این درختها پیام‌آور اون بادها هستن.

بعد به شیر اشاره کرد که بین چند تا درخت بایستد و یکی از نوارها را دور پای جلویی او بست و سر دیگر آن را محکم به نزدیکترین درخت گره زد و گفت:

— این دستبندی از باد شمال و این هم دستبندی از باد جنوب.



سپس دومین نوار را به پای عقبی او بست و سر دیگرش را به درخت دیگری گره زد و گفت:

– دستبندی از باد شرق و دستبندی از باد غرب.

وقتی کارش تمام شد، آقاشیره که کاملاً عاجز و ناتوان بین چهار تا درخت گیر کرده بود آهی کشید و گفت:

– این خیلی جالبه! حالا چقدر طول میکشه که خالها ظاهر بشن؟  
لاک پشته گفت:

– صبر داشته باش.

و به طرف آتیش برگشت و با کمی زحمت آن را شعله‌ور کرد. سپس چند تا چوب، سنگ، علف و مقداری گِل از رودخانه آورد و دست به کار شد. یک مجسمه بدشکل از آقاشیره درست کرد و یک تکه پوست روی آن کشید. ام‌کانگو هم با شگفتی نگاه می‌کرد. کامبا، وقتی کارش تمام شد، برگشت و چهار بار به آتش فوت کرد؛ از شمال، از جنوب، از شرق و از غرب. سپس دور مجسمه چرخید. همین طور که می‌چرخید، می‌خواند:

شیر هیچ خالی نداره

آیا بادهای چهارگانه

رو پوستش خال میبازه؟

آره بادهای آتیش رو خوب شعله‌ور میسازن

آیا آتیش پرشعله

رو پوستش خال میبازه؟

آره آتیش پرشعله آهن رو داغ میکنه

آیا لاک‌پشت قادره

این کار رو انجام بده؟

رو پوستش خال بیاره؟

کامبا با گفتن کلمه خال، چوبی را از داخل آتش برداشت و قسمت شعله‌ور و آتشین آن را روی پوست مجسمه فشار داد. صدای جلیز و لژ بلند شد و بوی پشم سوخته به مشام رسید. وقتی چوب را عقب کشید یک خال سیاه و جالب روی پوست ایجاد شده بود.

ام‌کانگو در حالی که از هیجان می‌لرزید سر برگرداند تا ببیند آیا با این جادو هیچ خالی بر پوست بدنش ظاهر شده یا خیر که دید نخیر، پوستش همچنان ساده و مثل همیشه زرد مایل به قهوه‌ای است. در حالی که دنیایی از ناامیدی در صدایش موج می‌زد گفت:  
- اثری نداشت!

کامبا در حالی که به او نگاه می‌کرد چوب شعله‌ور دیگری برداشت و گفت:

- البته که نه. من فقط داشتم داغ رو روی مجسمه آزمایش می‌کردم. عالی عمل میکنه.  
و بعد گفت:

- حالا میتونم همین خالها رو روی بدن تو بذارم. بگو ببینم چند تا خال دوست داری؟ آیا در برابر هر یه دونه ماهی که خوردی یه خال برات بذارم؟

ام‌کانگو با ناباوری نگاهی به لاک‌پشت کرد و گفت:  
- چی؟!

کامبا گفت:

- یا شاید هم ترجیح میدی خال نداشته باشی و در عوض یه ماهی و یا مثلاً یه کیسه کوچیک لوبیا در مقابل هر دونه خالی که نمیخواهی داشته باشی، بدی؟

و ادامه داد:

- متوجهی؟ من قصد داشتم یه مهمونی بدم و تو تمام غذایی رو که

من برای مهمونام تهیه دیده بودم به یغما بردی.

ام‌کانگو با صدایی خشن، خرخرکنان گفت:

– ولی تو که قصد نداری ...؟

و بعد غضبناک غرشی کرد و وحشیانه بندها را کشید اما نتوانست آنها را پاره کند چرا که خیلی محکم گره خورده بود.

کامبا مجدداً حرفهایش را تکرار کرد:

– آیا به ازای هر ماهی که خوردی به خال میخوای یا اینکه به ازای

هر خالی که نمیخوای داشته باشی ماهی یا به کیسه لوبیا میدی؟  
تصمیم بگیر.

ام‌کانگو به لاک پشت خیره شد و سریعاً فکری کرد. او نمی‌خواست مثل یک دزد در بند باشد، این نوع خال را اصلاً نمی‌خواست. فکر کرد بهتر است با دادن ماهی یا لوبیا موافقت کند. تازه چه اشکالی داشت، می‌توانست به قولش هم عمل نکند، کسی که شاهد نبود! وقتی آزاد می‌شد ...

نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، که طبق معمول معلوم نبود از کجا یکمترتبه سروکله‌اش پیدا شده بود گفت:

– راه و چاره دیگه‌ای نداری، درسته؟ پس بهتره هرچی کامبا میخواد بهش بدی. کامبا زیادی با تو منصف بوده. منم شاهدم که تو قول شرف میدی.

آقاشیره خیلی سرافکنده شده بود، چون بالاخره یک شاهد هم حضور داشت و او ناچار بود که معامله را انجام دهد.  
نادزی کامبه گفت:

– «روزی که آدم روی دندهٔ بدشانسی باشه، آش سرد هم دهنش رو

سیسوزنه.» این ضرب‌المثل‌های قدیمی واقعاً راست می‌گن.

آقاشیره گفت:



– بسیار خوب، منو آزاد کن تا برم و ماهی و لوییا برات بیارم. من ماهی خشک شده میارم.

لاک پشت با رضایت خاطر نگاهی کرد و گفت:  
– خیلی خوبه.

و نوارها را پاره کرد. شیر به محض آنکه آزاد شد بسرعت رفت و کامبا هم به طرف آفتاب پرست برگشت و گفت:

– خوشحالم که تو اومدی. خیلی ازت ممنونم. کجا قایم شده بودی؟ ناذری کامبه با دلخوری گفت:

– من قایم نشده بودم، من داشتم وسط سرخسها چرت می زدم که تو اومدی و اون ماهی تپل میل رو همون نزدیکیها قایم کردی. خوب البته ماهی سریعاً مگسها رو به طرف خودش کشوند و منم صبح بسیار شادی داشتم، بدون لحظات ناخوشایند و با چنین صبحانه فوق العاده‌ای! امیدوارم شام فوق العاده‌ای هم گیرم بیاد.

بعد سر خود را چرخاند و با چشمان جستجوگرش نگاهی به  
لاک پشت انداخت:

– تو که حتماً منو به مهمونیت دعوت می‌کنی، ها؟  
کامبا گفت:

– بله، البته! تو و اون سازت رو.

و سپس با بدجنسی تمام ادامه داد:

– حتماً دعوت می‌کنم و انتظار دارم که برای شامت آواز بخونی!

## شترمرغه و تمساحه

روزی کالولو، آقا خرگوشه، خیلی ناراحت چمباتمه زده و سرش را بین دو تا دست خود گرفته بود. نادزی کامبه، آفتاب پرست که با دقت او را زیر نظر داشت، به او نزدیکتر شد و پرسید:

– تو امروز چته؟ اگه دندون درد هم داشتی این قدر درمونده و ناراحت نبودی!

کالولو با لحن غمگینی گفت:

– اتفاقاً درست همین مشکل رو دارم یا شاید هم یه تیکه استخون ماهی توی لثه‌ام فرو رفته!

آفتاب پرست با چهره‌ای گشاده گفت:

– بده بیارنش بیرون. خیلی بهتره بدی بیارنش بیرون. فقط یادت باشه بدی یه موجود عاقل این کار رو بکنه. نری از شترمرغ بخواهی ها!  
هه هه هه ...

نادزی کامبه با این شوخی کوچولوی خودش غش غش خندید و کالولو با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

– من نمیدونم این کجاش خنده داره! چرا نباید از شترمرغ بخوام؟ حالا نه اینکه اصراری روی این موضوع داشته باشم.  
و ادامه داد:

– ناتیواتیوا، شترمرغه، که خیلی احمقه!

آفتاب پرست گفت:

— دقیقاً همین طوره. اما حتماً داستان قدیمی شترمرغ و تمساح رو شنیدی؟

کالولو سرش را تکان داد و گفت:

— نه، اما این طور که معلومه تو قصد داری برام تعریف کنی و من به جرئت میتونم بگم که این قصه دندون درد رو از یادم میبره.

البته خیلی خوش بین نبود. نادزی کامبه گفت:

— هیچ چیز مثل یه داستان خوب دل رو شاد نمیکنه، من همیشه اینو میگم.

خود او هم دوست داشت یا قصه بگوید یا برایش قصه بگویند.

خرگوش گفت:

— حالا که این داستان خوبیه ...

نادزی کامبه بدون توجه به حرف خرگوشه گفت:

باید یادت باشه که این قصه مربوط به زمانهایی میشه که گردن شترمرغ به اندازه گردن سایر پرنده‌ها بود. روزهایی که شترمرغ‌ها نزدیک رودخونه زندگی میکردن و آشیونه خودشون رو روی شنهای ساحل میساختن مثل تمساحها که امروزه هم همین کار رو انجام میدن. روزهایی که ...

آفتاب پرست ادامه داد:

— هوا هوای بهاری بود. درختان همه جا برگ داده بودن و سایه‌ای از رنگهای ارغوانی، سفید و زنگاری روی اونها افتاده بود. آله‌های وحشی به شکل مجموعه‌ای از ابرهای سفید که از آسمون پایین اومده باشن به نظر میرسیدن. شکوفه‌های درخت فلوس مثل بارونی از طلا خودنمایی میکردن. همه پرنده‌ها بلندترین پرهای زینتی خودشون رو



به تن کرده و در حین ساختن آشیونه نغمه شادی پیر داده بودن.  
روی ساحل شنی کنار رودخونه، دو شتر مرغ جوان مغرورانه کنار  
گودالی وایساده بودن و به تخمهای بسیار بزرگ خودشان توی گودال  
شنی نگاه میکردن. شتر مرغ ماده در حالی که بیست و یک تخم گذاری  
انگونی، تمساح، رو با حرکت سر نشون می داد. پادشاهی به غیبغ  
انداخت و گفت:

– این تخمها ده برابر تخمهای تمساحه.

شوهرش که دوست داشت دقیقتر حرف بزنه، گفت:

– خوب شاید هم هفت برابر.

– در نظر بیار موجود بسیار گنده‌ای مثل تمساح چه تخمهای

ریزه میزهای میذاره. حتی خودش هم روی اونها نمیخوابه!

شترمرغ سیاه تأیید کرد و گفت:

– خیلی تنبله، اما فکر کن به نکته جالب توی کارهای تمساح می‌بینی و اون هم اینه که تخمها رو با شن و ماسه میپوشونه و میذاره تا آفتاب اونها رو گرم کنه. خیلی متکبرانه است، میدونی، خیلی هم راحتی.

– خوب حالا آفتاب چطور میتونه شبها اونها رو گرم نگه داره؟ واقعاً میخوام بدونم.

– ا... خوب، راستش، بله من همیشه درباره این موضوع فکر می‌کردم.

و این موضوع حقیقت داشت چون شترمرغ سیاه که همیشه خودش شبها روی تخمها می‌نشست، این کار رو بسیار خسته‌کننده میدونست و اصلاً هم راحت نبود و شخصاً نسبت به روش تمساح حسودی‌اش می‌شد. او در ادامه حرفهایش یکمرتبه گفت:

– فکر نمی‌کنی ما باید این کار رو امتحان کنیم؟

همسرش برافروخته شد و فریاد زد:

– چی گفتی؟ تخمهای ارزشمند خودمون رو رها کنیم؟ بذاریم سرما

بخورن؟ نمی‌فهمم چطوری این فکر به سرت وارد شده؟

– خوب، تو خودت دیروز می‌گفتی که خیلی دلت میخواد به دیدن زن برادر من بری و ببینی که چند تا تخم گذاشته. حالا اگه ما هم مثل تمساح روی تخمها رو بپوشونیم میتونیم بریم. من خیلی دلم میخواد برادرم رو دوباره ببینم. تنوع خوبیه.

شترمرغ خاکستری‌رنگ در سکوت به شوهرش نگاهی کرد و در همین حین موضوع رو توی ذهن خودش بررسی کرد. واقعاً دلش می‌خواست درباره اون تخمها چیزهایی بدون، چند تا بودن یا چه وقت جوجه‌ها بیرون می‌اومدن ولی آخه جرئت می‌کرد در مورد

تخمهای خودش ریسک کنه؟ با تردید سر خودش رو تکون داد و پرسید:

— چطور متوجه بشیم اون تخم تمساحها جوجه شدن؟ شاید سرما خورده باشن. آخه این همه بی توجهی!  
و دوباره با حالت حق به جانب نفسی کشید.

همون لحظه صدای ضعیف سکسکه‌مانندی از محل دفن تخمهای تمساح شنیده شد و بسرعت تلاطم عجیبی در نيزار پدید اومد و یه تمساح بزرگ سبز و خاکستری‌رنگ سینه‌خیز بیرون اومد و همین‌طور که سراسیمه به طرف تخمها می‌رفت توی چشمش برق هیجان موج می‌زد. تمساح فریاد زد:

— آه! گنجینه‌های کوچولوی من، از پوسته‌هاتون خارج بشین. بیاین بیرون! به زور راهتون رو به بیرون باز کنین. مادر شما رو راهی رودخونه میکنه.

و بعد با پنجه‌های بزرگ خود شنها رو کنار زد. صدای سکسکه‌مانند بلندتر شد، تخمها به حرکت دراومدن، ترک خوردن و یکی بعد از دیگری باز شدن. یه بچه‌تمساح کوچولو ظاهر شد.

شترمرغ‌ها نگاه میکردن و از این منظره شگفت‌زده شده بودن. اونا به هم نگاهی کردن و شترمرغ سیاه پرسید:  
— می‌بینی؟ خیلی خوبه!

شترمرغ خاکستری سرش رو به علامت تأیید تکون داد:

— بله، جوجه‌ها سردرآوردن. خیلی جالبه!

و دوباره به بچه‌تمساح‌ها که حالا در حال شنا توی رودخونه بودن نگاهی انداختن، بعد به هم لبخندی زدن و با اون شنهای داغ ساحلی تخمهای خودشون رو پوشوندن.

شب شد. ابرهای تیره و شوم پهنه آسمون را پوشوندن. حاشیه ابرها

از نور ماه در حال طلوع به رنگ نقره دراومده بود. زمین کوره‌راهی اسرارآمیز می‌نمود. زیر پوشش پرتلاؤ شبنمها، نی‌های بلند ضمن پاسداری از اسرار پلید خود، توی گوش هم نجوا میکردن. شغالهای پشت‌سیاه همچون سایه در پی شکار روی ساحل شنی پرسه میزدن و به دنبال غذای مورد علاقه (تخم) میگشتن.

اونا پوسته تخمهای شکسته‌ای رو که بچه‌تمساح‌ها ازشون بیرون اومده بودن، پیدا کردن و از روی ناامیدی زوزه‌ای کشیدن که توی فضای شب طنین‌انداز شد: «دیر اومدیم، دیر اومدیم» و در حالی که با عصبانیت پا میکوبیدن، این طرف و اون طرف میرفتن و با لگد شنهای ساحل رو به اطراف پرت میکردن به امید اینکه شاید یه لونه دیگه پر از تخم پیدا کنن. ناگهان دست یکی از شغالها به شیء سفت، صاف و گردی شبیه تخم‌مرغ برخورد کرد، البته خیلی خیلی بزرگتر از تخم‌مرغ‌هایی که قبلاً دیده بود. اون رو بررسی کرد. آخ جان! تخم بود! بزودی یکی دیگه و یکی دیگه هم پیدا کرد. یکی بعد از دیگری تخمهای بزرگ، تخمهایی که فقط توی خواب می‌دید، تخمهای خوردنی!

شغال از فرط خوشحالی فریادی کشید و روی تخمها افتاد. پوسته تخمها آن چنان سفت بود که نمیتونست اونا رو بشکنه تا اینکه متوجه شد اگه یکی از تخمها رو به لبه لونه بغلطونه و بذاره که روی تخم دیگه بیفته، دیر یا زود ترک میخوره و اون وقت، آه خدای من، چه جشنی میشه!

خیلی به طلوع آفتاب مونده بود. شغالها غذاشون رو خورده و عازم خونه بودن که استراحت کنن، بخوابن و احتمالاً خواب اون حمله پرشکوه رو ببینن. جغد رفتن اونها رو نظاره می‌کرد، طلوع خورشید خرابیهای ساحل رو برای مرغان ماهیخوار نمایان می‌کرد، زنبورهای

سحرخیز که از اون نزدیکی میگذشتن با حیرت وزوز میکردن و با سرعت اخبار رو به همه جا انتشار میدادن. شایعات همچون شعله‌های آتیش همه جا رو روشن کرد و به همه جا سرایت نمود.

همه جا این حرفها شنیده می‌شد: « راستی شنیدی که شترمرغ‌ها لونه خودشون رو ترک کردن و به دیدار اقوامشان رفتن؟ »

« میگن که شغالهای پشت‌سیاه اومدن و اون قدر از تخم شترمرغ‌ها خوردن که به زور میتونستن سینه‌خیز به خونه برگردن. »

« میگن بچه‌تمساح‌ها قبل از حمله سر از تخم درآورده بودن. »

« خیلی حیف شد! »

« میگن ان‌گویی‌نا، تمساحه، از همیشه خودبین‌تر و از خود راضی‌تر

شده. »

شایعات یکی به دنبال دیگری پراکنده می‌شد:

« شنیدی که شترمرغ‌ها گم شدن و هرگز به لونه برادرشون

نرسیدن؟ »

« شیرها دیشب بیرون زده بودن. »

« میگن شترمرغ‌ها غذای شیرها شدن ... »

« دیشب شب شکار بود و بس. »

« شترمرغ‌ها چه حماقتی کردن که تخم‌هاشون رو رها کردن و رفتن.

در مورد تمساح‌ها قضیه فرق می‌کنه، به علاوه تمساح‌ها خیلی تخم

میدارن ... »

« و چه کسی اهمیتی میده اگه حتی همه تخم تمساح‌ها هم خراب

بشه. هیچ‌کس از تمساح خوشش نمیاد. »

« میگن تمام تخم شترمرغ‌ها رو خوردن ... »

« چقدر غم‌انگیزه! »

البته کاملاً هم دقیق نگفتن چون یکی از تخم‌ها دست‌نخورده باقی

مونده بود، هنوز کمی ماسه روی اون رو پوشونده بود و به عالمه پوست تخم شترمرغ دور و برش ریخته بود. هیچ کس به فکرش نمی‌رسید که ممکنه اون زیر تخم سالمی منده باشه. روزها آفتاب ماسه‌ها رو گرم می‌کرد و شن و ماسه به اندازه کافی گرما برای شب ذخیره می‌کرد و زیر اون پوشش عجیب و غریب تخم گرم و سالم می‌موند.

چند روز گذشت تا بالاخره یه روز وقتی که کوچکترین بچه تمساح، ان‌گانا، روی شن‌ها دراز کشیده بود و حمام آفتاب می‌گرفت صدای حیرت‌انگیز و عجیبی اون نزدیکی به گوشش رسید، صدایی شبیه به کوکوکو! ان‌گانا سر کوچولوی بوقی شکل خودش رو به طرفی گرفت تا بدقت گوش کنه.

صدای جیغ مانند ضعیفی به زور به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— کمک کنید بیام بیرون! کمک کنید بیام بیرون!

ان‌گانا، بچه تمساح، با هیجان فراوان و با عجله به جمع کردن آت و آشغال‌ها مشغول شد و شن‌ها رو با دست به کناری زد و همین که روی تخم شترمرغ رو باز کرد، تخم شکست و بدشکل‌ترین جوجه ممکن از توی اون بیرون اومد. بدنش پوشیده از پرهای ریز به رنگ کاه و کرک‌های سنج‌سیخی سیاه‌رنگ و عجیب بود، سرش خیلی شبیه یه کوسن پولک‌دوخته شده بود و منقار بزرگ و پهنی داشت. وه که چه قیافه غم‌انگیزی!

ان‌گانا مطمئن بود که هرگز در زندگی کوتاه خودش موجودی به این مضحکی ندیده و زد زیر خنده.

جوجه پلکی زد و به دنیای بزرگ اطرافش خیره شد و وقتی چشمش به تمساح چولو افتاد پرسید:

— تو کی هستی؟ آیا فک و فامیل من هستی؟



تمساح کوچولو جواب داد:

— نه، من آن گانا هستم. من چند تا برادر و خواهر دارم اما هیچ‌کدام شکل تو نیستن. به نظر من اونها مضحک نیستن ولی تو هستی.  
بعد اون قدر خندید که نقش زمین شد و قل خورد به طرف ساحل.  
به کنار آب که رسید فکری به نظرش رسید، دوباره سینه‌خیز برگشت و خنده‌کنان گفت:

— حالا که تو هیچ برادر و خواهری نداری، من برادر تو میشم و همه این اطراف رو به تو نشون میدم.

در واقع آن گانا به این نتیجه رسیده بود که بازی با جوجه سرگرم‌کننده‌تر از بازی با قوم و خویش خودش، قوم و خریشی که خیلی ناسازگار و بداخلاق بودن و همیشه در حال دعوا و به فکر خوردن بودن. پس از جوجه پرسید:

— تو اسم داری؟ من تو رو چطور صدا بزنم؟

جوجه جواب داد:

— نمیدونم.

— ولی تو باید اسمی داشته باشی ...

— اسم پدرش ان تیواتیوا بود.

آن گانا با شنیدن صدای مادرش از جا پرید. فکر کرد شاید مادرش با او کاری داره. ناراحت شد از اینکه بی‌موقع صداس کرده بود چون داشت خوش میگذروند. مادرش به اون یادآوری کرد:

— وقت اون رسیده که تنی به آب بزنی و چند تا ماهی برای خودت صید کنی. خواهر برادرهات مشغولن و من نمی‌فهمم تو چرا همه وقتت رو روی شنهای ساحل به عبث میگذرونی. راه بیفت!

و بعد اون موجود بزرگ سبز و خاکستری چرخی به دم خود داد و سُر خورد توی آب.

ان گانا همین طور که برمی گشت تا به دنبال مادرش بره، داد زد:  
— فهمیدم، من تو رو با اسم کوتاه تیوا صدا می زنم! بیا تا با هم شنا  
کنیم.

اما شترمرغ کوچولو سرش رو به علامت نه تکون داد. دنیا براش  
جای حیرت آوری بود و از آب خوشش نمی اومد و مطمئن هم بود که  
شنا بلد نیست. توی شنهای گرم فرو رفت و چشمهاش رو بست. در  
همون فاصله ای که ان گانا توی آب رفت و غوطه ور شد، ان تیواتیوا هم  
سریعاً خوابش برد.

روزها، هفته ها و ماهها گذشت. شترمرغ و تمساح بزرگ شدن و  
علی رغم بدگویی های تأسف انگیز همسایه ها، دوستان خوبی برای هم  
باقی موندن.

پلیکان به تیوا گفت:

— هیچ وقت به تمساحها اعتماد نکن، چون اونها حتی خودشون هم  
به خودشون اعتماد ندارن! دیر یا زود، یکباره گرسنه اش میشه و تو رو  
درسته میخوره. به حرفهای من توجه داشته باش!

و شترمرغ جواب داد:

— من باورم نمیشه. ان گانا هرگز چنین کاری نمیکنه. اون دوست  
منه، برادر منه.

پلیکان با عصبانیت نفسی کشید و گفت:

— هه! تمساحها اغلب از خوردن برادران خودشون هم نمیگذرن،  
پس تو باید خیلی مراقب باشی!

برادرها و خواهرهای تمساح هم مرتب تیوا رو دست می انداختن و  
با تمسخر بهش می گفتن:

— تو خودت رو تمساح میخونی؟! تو هیچی نیستی مگه یه مارمولک  
بزدل. چرا اون پرندۀ احمق رو نمی خوری؟ به اندازه کافی که چاق

هست، مگه نیست؟ آگه به این زودبها اونو نخوری یکی از ما درسته قورتش میدیم و اون وقته که تو هم قیافه خنگی مثل اون پیدا می‌کنی. و ان‌گانا در جواب می‌گفت:

— کاری به کار تیوا نداشته باشین. اون دوست منه، پس راحتش بذارین.

تا اینکه یه روز وقتی که بارون هم برای مدتی نباریده بود و آب رودخونه کم شده بود و ماهی هم کمیاب، تیوا، شترمرغه، تمساحه رو دید که نصف بدنش توی آب و نصف دیگه‌اش بیرون از آب بود. ان‌گانا خیلی نحیف شده بود و خیلی هم برای خودش نگران بود.

تیوا با دلواپسی گفت:

— سلام، چی شده؟ تو چرا ناراحتی؟

تمساح با حال زاری گفت:

— دندون درد دارم، شاید هم استخون ماهی توی لثه‌ام گیر کرده. بیا یه نگاهی بکن و بیارش بیرون! این کار رو می‌کنی؟ و بعد دهنش رو تا جایی که می‌شد باز کرد.

تیوا سرش رو داخل دهن تمساح کرد و با منقارش به یه دندون زشت و کرم‌خورده ضربه زد و پرسید:

— کدوم قسمت بیشتر درد می‌کند؟ اینجا؟

ان‌گانا سعی خودش رو کرد که جای دقیق رو بفهمونه و گفت:

— عققتر عققتر.

و تیوا سرش رو باز هم جلوتر برد و درست وقتی که داشت می‌گفت:

— آها! این باید خودش باشه!

ان‌گانا ناگهان احساس گرسنگی کرد و دهنش رو بست، ولی از اونجایی که سر شترمرغ خیلی زبر و پوشیده از پر بود و خیلی هم

عقب رفته بود، ان گانا نتونست دهنش رو کاملاً ببندد و خود به خود شترمرغ رو به طرف رودخونه کشید. همین موقع، تیوا هم به تیکه از درخت آلوچه جنگلی رو که به خیالش دندون ناجور تمساح بود به منقار گرفته و با تمام قدرت در جهت مخالف می کشید. اون کشید و تمساح کشید، اون کشید و تمساح کشید تا اینکه گردن تیوا کیش اومد و دراز و دراز تر شد. باز هم اون کشید و تمساح کشید تا اینکه به دفعه «پُلپ»، دندون تمساح بیرون اومد. ان گانا با فریاد وحشتناکی دهنش رو باز کرد و تیلی افتاد توی آب و ان تیواتیوا هم تلوتلوخوران در حالی که دندون رو به منقار داشت به طرف ساحل رفت و در حالی که با خوشحالی اونو روی شنها میذاشت و بهش نگاه می کرد گفت:

– بفرما اینم از این.

تمساح فریاد زد:

– ای احمق دست و پا چلفتی! تو که دندون منو بیرون کشیدی. من میخوامم استخون ماهی رو بیرون بیاری.

تیوا با لحنی بغض آلود و نگاهی نگران که حالا جای لبخند شادش رو گرفته بود گفت:

– آخه من از کجا میدونستم؟ تو خودت گفتی که بیارمش بیرون. و آهسته سرش رو به چپ و راست حرکت داد. بعد سرش رو بلند کرد و به طرف ان گانا نگاه کرد. احساس خاصی داشت، اما حالا قادر بود مسافت دورتری رو نسبت به قبل ببینه. با تعجب از خودش پرسید: «چی شده؟ چه اتفاقی برای گردنم افتاده؟»

پلیکان در حالی که چلپ چلپ بال می زد فرود اومد و لنگ لنگان روی شنها راه رفت و گفت:

– تمساح گردنت رو کشید. من خودم دیدم و اگه نظر منو بخوای،

اون دندون درد حيله‌ای بیش نبود. در واقع منظور ان گانا این بود که تو رو درسته قورت بده. من قبلاً به تو اخطار داده بودم که هیچ وقت به تمساحها اعتماد نکنی!

ان گانا گستاخانه نعره‌ای کشید و گفت:

– تو و اون منقار شایعه‌ساز گنده‌ات! حالا که این طور شد هر دوی شما رو می‌خورم.

و فریاد ناجوری کشید. دمش رو محکم به زمین زد و سعی کرد هر دو پرنده رو به داخل رودخونه بکشونه. وقتی این حرکتش با شکست روبه‌رو شد بسرعت به طرف ساحل دوید و به اونها حمله‌ور شد.

پلیکان در حالی که به هوا پرواز می‌کرد، فریاد زد:

– تیوا، فرار کن! فرار کن تا زنده بمونی! بعد از این هم نصیحت منو به خاطر داشته باش و از تمساحها دوری کن!

شتر مرغ داد زد:

– حتما همین کار رو می‌کنم.

و بسرعت دوید و از ساحل شنی دور شد. داخل و خارج نی‌ها می‌چرخید، می‌پیچید و به بیراهه می‌رفت اما لحظه‌ای مکث نمی‌کرد. همین طور می‌دوید و می‌دوید ... تا بالاخره به دشتهای شنی که بسیار بسیار دورتر از رودخونه و تمساحها بود رسید. تیوا امیدوار بود که هیچ وقت چشمش به یه تمساح نیفته. و اونجا جاییه که اون و نسلهای بعدش از اون زمان تاکنون زندگی میکنند.

کالولو (خرگوش اول داستان) همین که آفتاب پرست داستان خود را تمام کرد، لبهایش را جمع کرد و پرسید:

– پس این طوری بود که گردن شتر مرغ دراز شد، آره؟ البته تخلیه

اما به هر حال پلیکان راست می‌گفت. هیچ‌وقت به تمساحها اعتماد نکن!

نادزی کامبه تأیید کرد:

– بله، هیچ‌وقت. خوب حالا دندون دردت چطوره؟ می‌خواهی یه نگاهی توی دهنهت بکنم؟  
خرگوشه گفت:

– نه، متشکرم. دندون دردم خوب شد. وقتی داشتی قصه می‌گفتی یه دفعه خوب شد و من نخواستم حرفت رو قطع کنم. به هر حال ... کالولو مکئی کرد و لبخندی به آفتاب پرست زد:  
– گفتم که خوبم. من هیچ دوست ندارم که تو یه گردن دراز دراز پیدا کنی. خدای من، در اون صورت از شترمرغ هم مضحکتر میشی!





## انبار مخفی

ام‌فوکو، موش کور، در یکی از راهروهای زیرزمینی خود نشستہ بود و فکر می‌کرد که چرا غسل تا این اندازه کمیاب شدہ و موریانہ‌ها کجا رفتہ‌اند. خیلی‌ها معتقد بودند کہ طعم موریانہ بسیار لذیذ است. حالا ہمہ چیز کمیاب شدہ بود. زنبورها می‌گفتند کہ تولیدشان نسبت بہ گذشتہ فرقی نکرده و مورچه‌ها ہم می‌گفتند کہ درست بہ میزان گذشتہ تخم‌گذاری می‌کنند. ام‌فوکو داشت بہ عجیب بودن این چیزها فکر می‌کرد کہ فریاد ضعیفی بہ گوشش رسید. گوشهای خود را تیز کرد.

صدای جیغی از فاصلۀ دور شنیده می‌شد:

— کمک! کمک! آہ، یہ نفر بیاد و منو از این تله بیرون بکشه!

موش کور با خود گفت: «پرنده‌ای توی در دسر افتاده.» و سراسیمہ دوید تا جواب صدا را بدهد. اما قبل از اینکه بتواند بہ سطح زمین بیاید، صدای دیگری بہ گوشش خورد؛ صدای پا، صدای قدمهای نرم و آہستہ! ام‌فوکو صدای قدمهای شیطانی گریب و وحشی را تشخیص داد. یکمرتبہ توقف کرد و گوش ایستاد. لحظہ‌ای بعد، صدای خندۀ زندہ‌ای در هوای سرد شامگاهی طنین انداخت. این جوسی داشت می‌گفت:

— آہا! توی تله‌ام چی می‌بینم؟ اگہ اشتباه نکنم نامازز، پرستوست.

چه شانسی آوردم!

نامازز یکی از دوستان قدیمی موش کور بود. ام‌فوکو نفس خود را در سینه حبس کرد. آیا پرنده بیچاره در یکی از تله‌های نفرت‌انگیز گربه وحشی گیر افتاده بود؟ این در بهترین حالت بدان معنی بود که گربه وحشی او را زندانی می‌کرد و برده خودش می‌ساخت. این سرنوشت بدی برای یک پرستو و یا هرکس دیگری بود. ام‌فوکو چشم‌هایش را محکم بست، چین و چروکی به پیشانی انداخت و سعی کرد برای نجات دوستش فکری بکند. کاش می‌دانست که گربه وحشی کجا زندگی می‌کند، با زندانی‌هایش چه می‌کند و برده‌هایش را کجا نگه می‌دارد! تردید داشت کسی دیگر هم بداند. آیا امکان داشت نازری کامبه، آفتاب‌پرست، خبر داشته باشد؟ ها، امکان داشت. همین موقع گربه وحشی دوباره شروع به صحبت کرد و ام‌فوکو هم گوش تیز کرد تا حرف‌هایش را بشنود.

— ... و فقط این طناب رو دور تو می‌بندم تا بتونم تو رو به خونه هدایت کنم، آخه دلم نمی‌خواد راحت رو گم کنی.  
ان‌جوسی غش‌غش به حرف خودش خندید و ادامه داد:

— بعد هم فردا صبح توی کارها به من کمک می‌کنی. کارهای زیادی هست که باید انجام بدم. شدیداً هم به یه کوزه‌گر جدید نیاز دارم. مطمئن هستم که تو کار کوزه‌گری رو خوب انجام میدی، تو که یک چنین آشیونه‌های استادانه‌ای رو می‌سازی. هه هه هه!

گربه وحشی دوباره خندید و ام‌فوکو از صدای او لرزه به اندامش افتاد. نمی‌توانست بفهمد که چرا ان‌جوسی نیاز به کوزه‌گر دارد، ولی این را مطمئن بود که نامازز، پرستو، بد وقتی وارد مخمصه شده، بخصوص اگر کاری را که از او خواسته بود نمی‌توانست انجام دهد. هیچ جای تردید وجود نداشت که برای نجات پرستو باید اقدامی صورت می‌گرفت.



در تمام این مدت نامازز سکوت کرده بود، اما همین که گربه وحشی او را از بیرون کشید و طناب را به دور بدن و بالهایش بست، برای آخرین بار فریاد کشید و کمک خواست.

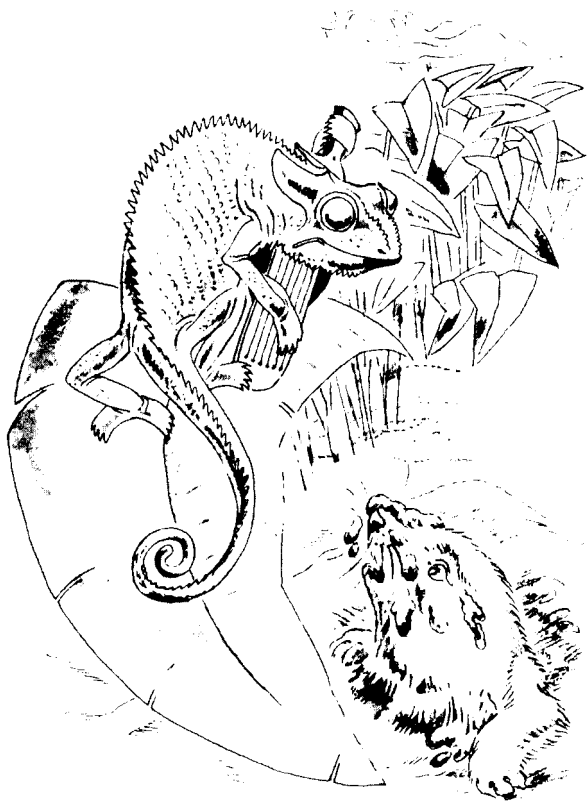
گربه وحشی در حالی که خس خس کنان نفس می کشید گفت:  
- آخی، طفلکی! چقدر بعضی از این پرنده‌ها ناشکر هستن!  
خوشبختانه کسی اینجا نیست که فریادهای تو رو بشنوه و من بهت اطمینان میدم که اگه اون منقارت رو بسته نگه داری برات بهتره. من اصلاً تحمل شنیدن جیغ و داد پرنده‌ها رو ندارم. اعصابم رو خط خطی میکنه. پس بهتره بیشتر از این سر و صدا و یا دردسر ایجاد نکنی. اصلاً از خشونت کردن با تو بیزارم.

لحن تهدیدآمیز آن جوسی، دروغ بودن حرفهایش را مشخص می کرد و ام فوکو ضمن مشت کردن پنجه‌های خود زیر لب غرغر کرد:

«آب زیر کاه! ولی اون یه چیز رو اشتباه میکنه. یه نفر هست که صدای نامازز رو شنیده و اون هم من هستم. خودم هم به نجات دوستم میرم.»  
 آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست راهی پیدا کند تا پرستو را در جریان بگذارد اما تا وقتی که انجوسی آنجا ایستاده بود، جرئت نمی‌کرد به سطح زمین بیاید.

چند دقیقه گذشت، صدای دور شدن قدمها ضعیف و ضعیفتر شد. ام‌فوکو با هوشیاری زیاد نقبی به طرف بالا زد و به سطح زمین آمد و سراسیمه در مسیری که گربه وحشی رفته بود حرکت کرد. مسیر به آن طرف سراسیمی کوه منتهی می‌شد و پوشیده از درخت بود. پایین‌تر از آن، دره سبز کوچکی بود که به یک کانال تاریک و غم‌انگیز ختم می‌شد. از تعداد درختان قطع شده پیدا بود که کسی در آن حوالی خانه‌ای ساخته. آیا امکان داشت گربه وحشی باشد؟ موش کور با خود فکر کرد که احتمال زیادی وجود دارد و اگر این طور باشد شاید عاقلانه باشد که مجدداً به زیر زمین برگردد چون تقریباً تاریک شده بود و ادامه دادن خیلی عاقلانه نبود. انجوسی و اسپرش نمی‌توانستند زیاد از آنجا دور شده باشند. به علاوه رد پا هم در میان تخته‌سنگ‌های کانال محو شده بود. بدون شک لانه گربه وحشی همان جاها بود و ام‌فوکو قصد نداشت آنجا دست به کاری بزند. به نظر او زمین پر از تخته‌سنگ جای خیلی مناسبی نبود، یعنی آن طوری که دلش می‌خواست نمی‌شد داخل زمین بشود و ساختن راه‌گذرهای مخفی هم طول می‌کشید. نه، تصمیم گرفت که هر طور شده از کانال دور شود و یک راه فرار زیرزمینی از طرف دره بسازد و صبح زود دنبال آفتاب پرست برگردد و ببیند که آیا او چیزی درباره گربه وحشی و راههایش می‌داند یا خیر.

ام‌فوکو راهی به درون خاک نرم باز کرد. خیلی دقت داشت که



کوچکترین ردی از خود باقی نگذارد. دیری نگذشت که یک راه‌گذر جدید و خوب درست کرد.

نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، روی بوته‌ای از گل سوسن نشسته بود در حالی که خودش را همرنگ برگهای سبز آن کرده بود و شباهت به چیزی نداشت مگر یک اژدهای مضحک کوچک. یک اژدهای خوشحال، چون هوا آفتابی بود و او هم صبحانه خوبی خورده بود و آن روز هم انگار قرار بود روز باشکوهی باشد، از آن روزهایی که می‌شود آهنگ بسازی، آواز بخوانی و زندگی را به ریشخند بگیری.

نادزی کامبه سازش را برداشت تا آهنگ شادی بنوازد. داشت گرم می‌شد بزند زیر آواز که ناگهان یک تکان غیرمنتظره از زمین باعث شد مکث کند و چشم به آن سمت بچرخاند. لحظه‌ای بعد، دماغ گلی موش کور در حالی که به خاکهای سست فشار وارد می‌کرد پیدا شد. آفتاب‌پرست فریاد شادی از نهاد برآورد و سلامی کرد.

— ام‌فوکو، مشتاق دیدار! حالت چگونه ای دوست قدیمی؟ از آخرین باری که همدیگر رو دیدیم خیلی گذشته!  
موش کور که به خاطر عادت نداشتن به نور آفتاب مرتب پلک می‌زد گفت:

— بله، خیلی وقته. من برای دیدن تو اوادم. چه شانسی آوردم که تو داشتی ساز می‌زدی چون کار منو برای پیدا کردنت خیلی آسونتر کرد.  
از فاصله خیلی دور هم صدای تو رو می‌شنیدم.  
نادزی کامبه گفت:

— تو قدرت شنیدن فوق‌العاده‌ای داری! البته من باید آواز می‌خوندم چون در اون صورت تو میتونستی از کیلومترها اون طرف‌تر صدای

منو بشنوی. اگه میدونستم که تو داری میای، آواز «کندن» رو به خاطر تو میخوندم، این طوری:

موش کور

می‌کند

اندر دل

تاریک

زمین

موش کور

نقب زند

راهی

بلند و

پرچین

موش کور

تند گریزد

ره

تاریک و

طویل

موش کور

راه

کند باز

به

آفتاب زمین

ام‌فوکو لبخند شادی بر لبانش نقش بست و با آفتاب پرست، هردو زدند زیر خنده. سپس با جدیت ماجرای دوستش، پرستو و همه

وقایعی را که روز قبل اتفاق افتاده بود برای نادزی کامبه تعریف کرد و با نگرانی پرسید:

– میتونی کمک کنی؟ آیا میدونی انجوسی با قربانیاش چیکار میکنه؟ اون قدر پست و شروره که مطمئنم با اونها بدرفتاری میکنه. آفتاب پرست گفت:

– البته تعجبی نمی‌کنم. هیچ‌کس تا به حال به اون کانال تاریک نرفته و کسی نمیدونه اونجا چه اتفاقهایی می‌افته. حتی پرنده‌ها و زنبورها هم از اونجا دوری میکنند. نادزی کامبه یک دقیقه کاملاً سکوت کرد، سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

– برم به گشتی بزنم بینم آیا میتونم نامازز رو پیدا کنم؟ فکر کنم بتونم طوری برم که منو نبینه. موش کور با لحن تحسین‌آمیزی گفت:

– ای، این کار رو می‌کنی؟ میتونی این کار رو بکنی؟ این یه کار بسیار شجاعانه‌ست. اگه نامازز رو پیدا کردی بهش بگو که ما قصد نجاتش رو داریم. اگه بفهمه خوشحال و آسوده‌خاطر میشه. من میدونم.

و با هیجان ادامه داد:

– من تو رو نزدیک راه جدید خودم می‌برم و زمانی که تو لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها رو می‌گردی من هم نگاه می‌کنم بینم چقدر میتونم زیر اونها تونل بزنم بعد همدیگر رو نزدیک و رودی لونه قدیمی مورچه‌ها ملاقات می‌کنیم.

هر دو دوست با نقشه پر از امید خود عازم شدند تا ماجرای متهورانه‌شان را آغاز کنند. وقتی به لانه مورچه‌ها رسیدند، از هم جدا شدند و قرار گذاشتند بعداً همدیگر را ملاقات کنند. قرار آنها در

صورت امکان هنگام ظهر بود و در غیر آن صورت یک ساعت پس از غروب بود. آفتاب پرست به طرف بالا خزید، رنگ خود را از قرمز خاکی به خاکستری سنگی تغییر داد و در زمانی کوتاه میان تخته‌سنگ‌های قدیمی از نظر پنهان شد. ام‌فوکو، موش کور، اندکی مکث کرد تا ببیند آیا صدای قابل توجهی می‌شنود یا خیر و وقتی صدایی نشنید، تا جایی که می‌توانست سرعت شروع به نقب زدن کرد. خیلی سریع به سنگها رسید و به داخل زمین نقب زد تا راههای زیرزمینی را پیدا کند. سریع کار می‌کرد، پیشروی را آسانتر از آنچه که پیش‌بینی کرده بود یافت. هر وقت شکاف زمین اجازه می‌داد، دوباره به طرف بالا تونل می‌زد تا بتواند هر صدای مهمی را که امکان داشت در سطح زمین به گوش برسد بشنود.

برای مدتی طولانی هیچ‌چیز غیرعادی وجود نداشت ولی بالاخره صدایی ضعیف و عجیب و غریب به گوشش خورد، صدایی شبیه خاراندن، شبیه صدایی که یک پرندۀ ممکن است با کشیدن پنجه روی سنگ ایجاد کند. موش کور تردید داشت که آن صدا از پرستو باشد. همچنان که صدا را تعقیب می‌کرد قلبش با هیجان می‌تپید. خیلی با احتیاط در امتداد نقب حرکت کرد، اما بعد از طی یک مسافت کوتاه مجبور شد توقف کند. دیواری از ستونهای سنگی که به زیر زمین حمل شده بود، راه را به روی او می‌بست. دیوار سنگی به شکل نیم‌دایره بود. ام‌فوکو سعی کرد معمای آن را بفهمد. آیا آن دیوار بخشی از یک اقامتگاه بود، مثلاً یک زندان؟ با دقت گوش کرد، اما صدای خاراندن قطع شده بود و دیگر هیچ صدایی در آن نزدیکی نمی‌شنید. تصمیم گرفت زیر ستونها را سوراخ کند و دنبال راه مناسبی به سطح زمین بگردد. باید می‌فهمید که آن دیوار چیست و چه چیزهایی پشت آن وجود دارد.

همین طور به طرف پایین رفت، پایین، پایین، پایین ... زیر ستونها ... بعد یک بار دیگر بالا، بالا ... یک مکث تا مطمئن شود همه چیز امن است و بتواند بالا بیاید ... یک فشار دیگر به طرف بالا که سرش گرومپ از زمین بیرون زد.

داخل ساختمان خیلی بی صدا بود و نور ضعیفی به زور به آنجا می تابید. ام فوکو خوشحال بود چون در تاریکی بهتر می دید. در حالی که فقط سر و شانه هایش دیده می شد، نگاهی به اطراف کرد و از تعجب آهسته سوتی کشید. همه جا پُر از ظروف سفالی بود: کاسه، کوزه و غیره؛ روی قفسه ها، لبه تخته سنگ ها و حتی روی زمین؛ کاسه از همه نوع، کوزه از همه شکل. واضح بود که آنجا یک انباری است. ام فوکو از سوراخش بیرون آمد و نزدیکترین کوزه را بررسی کرد؛ لبریز از عسل بود، همین طور کوزه بعدی و بعدی. پس همه عسلها به اینجا راه پیدا کرده بود، درست است؟ به انبار مخفی گربه وحشی؟ ام فوکو اطمینان داشت که اینها مال گربه وحشی است، مگر همین ان جوسی نبود که به پرستو می گفت به تعدادی ظرف نیاز دارد؟ و این همه ظرف را می خواست چه کند؟ موش کور متحیر مانده بود که داخل بقیه ظرفها چه هست و با عجله یکی را امتحان کرد. طعم موریا نه؟ پنجه اش را با پوشش مخملی خود پاک کرد و آن را داخل ظرف برد و چشید. بله، طعم موریا نه؛ خیلی هم لذیذ بود! قصد داشت یک پنجه پُر دیگر بیرون بیاورد که دوباره از بیرون انباری صدای خاراندن شنید. به نظر می رسید صدا از جایی بالاتر از تخته سنگ می آید، جایی بیرون از انباری. خوب اگر نامازز در آنجا حبس شده بود که دیگر کاری از دست موش کور بر نمی آمد ولی شاید آفتاب پرست می توانست به آنجا راه پیدا کند. به هر حال از نظر ام فوکو وقت آن بود که به لانه مورچه ها برگردد. خاکی را که زیر و رو

کرده بود با دقت تمام هموار کرد، یکی دو تا از کوزه‌ها را جابه‌جا کرد تا سوراخی را که وارد شده بود ببوشاند. سپس با عجله از راهی که آمده بود برگشت. وقتی به لانه رسید، اثری از آفتاب‌پرست ندید و با بی‌تابی در انتظار او نشست. ناهارش را خورد و سعی کرد بخوابد ولی نمی‌توانست. طاقتش به سر آمد، بالا و پایین می‌کرد و سعی می‌کرد چاره‌ای برای نجات پرستو بیندیشد، تا اینکه آفتاب غروب کرد و صدای ضعیفی از حرکت چیزی شنید، سرگرداند و آنجا نزدیک خودش، نادزی‌کامبه را دید. با خوشحالی پرسید:

– خوب؟ شانس هست؟

آفتاب‌پرست گفت:

– پیداش کردم. حالا حداقل میدونم کجا زندانی شده. البته نجاتش راحت نیست، من می‌ترسم. شانس تو چطور بود؟  
موش کور برایش تعریف کرد.

صدای نادزی‌کامبه بلند شد و هیجان‌زده با جیغ گفت:

– اوهو! یه انباری مخفی! پس ساختمون زیر زندانِ نامازز همون انباریه. همه‌اش فکر می‌کردم که اون چی میتونه باشه. یه جور غار توی صخره‌ بالای اون ساختمون هست. نامازز، پرستو، همون جا توی یه قفس نشسته و کوزه می‌سازه. من نتونستم باهاش حرف بزنم چون گربه و حشی اونجا بود.

ام‌فوکو آه عمیقی کشید و گفت:

– بیچاره نامازز!

و ادامه داد:

– وقتی اینجا منتظر تو نشسته بودم با خودم فکر می‌کردم. خیلی فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که ما برای اینکه بتونیم گربه و حشی رو وادار کنیم که پرستو رو آزاد کنه باید به جادو متوسل بشیم.

آفتاب‌پرست با اشتیاق پنجه‌های جلویی خود را به هم کوبید و گفت:

– فکر خوبی!

و ادامه داد:

– به ضرب‌المثل قدیمی در این مورد می‌گه: «اگه میوه درخت اِم‌سوکو نمی‌افته، تو اونو تکون بده.» درسته؟  
– بله.

– و ما به جادویی نیاز داریم که ان‌جوسی رو تکون بده.  
– بله. اگه ما بتونیم این فکر رو بهش تلقین کنیم که طلسم شده و پرستو علت این طلسمه، در اون صورت خیلی هم از آزاد کردن نامازز خوشحال میشه.

آفتاب‌پرست چند دقیقه همین‌طور به فکر فرو رفت و گفت:  
– البته که خوشحال میشه.

بعد با هیجان از جا پرید و گفت:

– خوب، کارهایی که ما باید انجام بدیم اینهاست: قبل از هر چیز باید گربه وحشی رو فریب بدیم طوری که از غار دور بشه، و تو باید این کار رو انجام بدی. من هم تا جایی که بتونم نزدیکیهای پرستو خودم رو قائم می‌کنم و به محض اینکه ان‌جوسی دور شد، نقشه‌مان رو به نامازز می‌گم. باید چند تا پر از اون بگیرم، آخه باید برای یه جادوی مناسب پر داشته باشیم، چند تا پر و چند تا از موهای گربه وحشی. فکر می‌کنم مقدار زیادی از موهاش رو بتونیم اون اطراف پیدا کنیم. بعد میتونیم از تونلی که تو درست کردی داخل انباری بشیم و کوزه‌ها رو جادو کنیم ...

نادزی کامبه با خنده ادامه داد:

– آه، چقدر بامزه میشه!



و بعد یکباره به طور وصف‌ناپذیری شاد شد و با دهان بسته همین‌طور خندید.

ام‌فوکو هم لبخندی زد و گفت:

— بله، به نظر منم خیلی بامزه است. حالا بیا بررسی کنیم ببینیم دقیقاً چیکار باید بکنیم ...

اتفاقات عجیبی در کانال تاریک محل زندگی گربه وحشی رخ می‌داد. مثلاً در روز روشن یک کوزه عسل ناگهان از زیر زمین به بیرون پرتاب می‌شد و خودبه‌خود در مقابل چشمان آن‌جوسی ذره‌ذره می‌شد. آن‌جوسی آن‌چنان متحیر شده بود که اسیر خود را رها کرد و به تحقیق دربارهٔ این ماجرا مشغول شد. مدت زیادی دور از خانه بود اما نتوانست دلیل رضایت‌بخشی برای این موضوع پیدا کند. با احساسی کمی بیشتر از یک نگرانی ساده به غار برگشت و با استقبال یک نشان اهریمنی روبه‌رو شد؛ طلسمی ساخته‌شده از دانه‌های سمی، پرهای پرستو و سه تا موی گربه وحشی. این طلسم وارونه آویزان شده بود و هیچ اشتباهی هم در پیام آن وجود نداشت. گربه وحشی نگاهی به آن انداخت و چشمانش را شورانه جمع کرد و پرسید:

— چه کسی اینو اینجا گذاشته؟ در غیاب من چه کسی اینجا بوده؟  
پرستو جواب داد:

— ارواح اجداد من. اونها از رفتار تو با من خوششون نمیاد و از تو میخوان که منو آزاد کنی.

آن‌جوسی خرناسی کشید و با عصبانیت گفت:

— من این کار رو نمی‌کنم. تو هم برگرد سر کارت.

و برگشت به طرف طلسم و به آن خیره شد. دستش را به طرف آن دراز کرد اما بعد کنار کشید. فکر بدی به مغزش خطور کرده بود.

شاید آن طلسم حاوی سم خطرناکی بود، در این صورت اگر به آن دست می‌زد ...! از ترس لرزید و بسرعت از آن دور شد.

قاطعانه فکر طلسم را از ذهن خود بیرون کرد و با حرارت زیاد رفت تا معمای کوزهٔ عسل را حل کند. این اتفاقها نمی‌افتاد مگر آنکه چیزی سحر شده باشد. این کوزهٔ عسل از کجا آمده است؟ خدای من! نکند از انبار خودش آمده؟ مکث کرد، از این فکر به وحشت افتاد. اما هرچه بیشتر به موضوع فکر می‌کرد برای او واضحتر می‌شد که دقیقاً از همان مکان آمده است. دیوانه‌وار دوید تا نگاهی به انبارش بیندازد.

وقتی به انباری نزدیک می‌شد قلبش تپ تپ می‌زد و وقتی چشمش به سردر ورودی افتاد، قلبش کاملاً از تپش ایستاد. نشان دیگری شبیه آنچه در غار دیده بود آنجا دید، با این تفاوت که این یکی پر جغد هم داشت. یک اخطار صریح، یعنی اگر خطایی رخ داده است باید اصلاح شود. ابتدا با ترس نگاهی به آن کرد و سپس با بی‌اعتنایی فشاری به در داد تا باز شود ...

فریاد آتشی که هنگام دیدن جای خالی نیمی از کاسه کوزه‌های باارزش از او برخاسته بود، اینک با حرکت خود به خود یکی از کوزه‌ها به طرفش، به سکوت مرگباری تبدیل شد. آن جوسی، مات و مبهوت به آن کوزه خیره شده بود که از ته کوزه یک صدای عجیب غیرزمینی شروع به آواز خواندن کرد:

آن که به سرقت می‌برد

مرغ‌رهایی،

خود هم به یغما می‌رود.

در هم شکن بند اسارت از پرستو!

آن کس که غارت می‌کند

زنبور عسل را

خود هم به یغما می‌رود.

در هم شکن بند اسارت از پرستو!

آن که به سرقت می‌برد

طعم موریانه،

خود هم به یغما می‌رود

در هم شکن بند اسارت از پرستو!

آواز که تمام شد، کوزه به جلو و عقب تکان خورد. ناگهان زمین زیر پای گربه وحشی برای لحظه‌ای وحشتناک لرزید. آن جوسی فکر کرد که دارد می‌افتد، آن هم به داخل یک گودال هولناک بی‌انتها. با کوشش فراوان خودش را ننگه داشت و به طرف در پرید. بدون اینکه به پشت سر نگاهی کند، پرید داخل غار و با پنجه‌های لرزان میله‌های قفس نامازز را باز کرد و هراسان و با صدای آهسته گفت:

— برو! زود باش برو! بذار راحت باشم. به اجدات بگو طلسمشون رو باطل کنن. بهشون بگو که همه کاسه کوزه‌ها رو به اونها میدم. برو! نامازز نیازی به دستور مجدد نداشت. با سردادن آوازی شاد به طرف ورودی غار رفت، بالهایش را باز کرد و پرید و دور شد.

هاله‌ای از نور مهتاب لانه مورچه‌ها را روشن کرده بود و سه تا دوست نشسته بودند و شام می‌خوردند. روز خسته‌کننده‌ای بود. بیشتر کاسه کوزه‌های انبار مخفی گربه وحشی تحویل رئیس داده شده بود تا آنها را میان همه تقسیم کند. چند تا از آنها را هم برای مصرف خود آن جوسی گذاشته بودند. تعدادی هم داخل لانه بود که در میان آنها چند تایی خالی بود. نادزی کامبه، آفتاب پرست، با صدای گرفته گفت:



– من حالم بده. به خاطر اون تکونهاییه که کوزه‌های خالی عسل  
میخوردن.  
موش کور با لبخند گفت:  
– آها! دلش این نیست که تو به عالمه عسل و به عالمه هم  
موریانه خوردی!  
پرستو با دهان پر، زیر لب گفت:  
– نخیر همچین چیزی نیست، حرف خنده‌دار نزن! مگه میشه کسی  
به عالمه موریانه بخوره؟  
این را گفت و با اشتیاق دنبال کوزه دیگری رفت که حاوی این  
غذای لذیذ باشد.



## جشن تکلیف\*

خورشید تابناک در وسط آسمان می‌درخشید. موج گرما از زمین تفتیده به آسمان برمی‌خاست. بزهای دهکده هر جایی که سایه‌ای یافت می‌شد، لم داده و خواب‌آلود در حال جویدن بودند. ذهنشان به همان اندازه که دهانشان پُر بود خالی بود. چند تا مرغ خاک و انبوه زباله را با پنجه‌های خود کنار می‌زدند. یک شاهین در آسمان پرواز می‌کرد و همچون نگهبانی ناظر بر هر نوع جنده‌ای بود. نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، ضمن آنکه متفکرانه به شاهین نگاه می‌کرد، آهی کشید و گفت:

– بیچاره اون مرغهای احمق! نسل بعد از نسل در حال جستجو هستن و من شک دارم که بدونن دنبال چی میگردن!  
یک بچه جکوا<sup>۱</sup> پرسید:

– خوب اونها دنبال چی میگردن؟ خواهش می‌کنم شما به من بگین!  
آفتاب‌پرست از بی‌اطلاعی او متعجب شد و گفت:

---

\* جشن تکلیف معادل coming of age قرار داده شده زیرا معنی لغوی واژه انگلیسی «رسیدن به سن قانونی» است و در فرهنگ مردم آفریقا وقتی فرزند کسی به این سن می‌رسد جشنی برگزار می‌کنند که در آن مراسم خاصی اجرا می‌شود. از آنجایی که این مراسم بر اساس اعتقادات مذهبی اجرا می‌شود شاید عبارت جشن تکلیف برای خواننده مسلمان و ایرانی ملموستر باشد. – م.  
۱. مارمولک. – م.

– می‌خواهی بگی که تو نمیدونی؟

اما از طرفی هم خوشحال شد، چون حالا می‌توانست خود را با داستان گفتن برای یک مارمولک کوچولوی دُم‌آبی سرگرم کند. نادزی کامبه با آب و تاب زیاد شروع کرد:

ماجرائی که من قصد دارم تعریف کنم، زمانهای خیلی خیلی دور اتفاق افتاده ...

جشن بزرگی به مدت سه روز توی دهکدهٔ رئیس‌ام‌بالامه برپا بود؛ جشن تکلیف دختر رئیس که با مراسمی سنتی برگزار می‌شد. نوشیدنی زیادی تهیه کرده بودن و شادمانه مصرف میکردن. دستورالعمل تمام کارها صادر شده بود. موهای دختر رو به عنوان بخشی از تشریفات مذهبی کوتاه کرده، روغن زده و با منجوقهای رنگارنگ آراسته بودن. رقص آخر تمام شده بود و طبالها از نواختن دست کشیده بودن. همهٔ صداها توی دهکدهٔ کوچیک بالای تپه خاموش شده بود مگه صدای قُدُ قُدُ ام‌کوتا، مرغه.

ام‌کوتا حرفهای زیادی برای گفتن داشت، آخه اون هم صاحب دختری به اسم ان‌کوکو بود که بزودی به سن تکلیف می‌رسید و به همین جهت دلیلی نداشت که مراسم رو با همین شکوه و جلال برای دخترش برگزار نکنه. آیا اون مسن‌ترین و باارزشتترین مرغ برای رئیس نبود؟ به یقین لایق بود که دخترش با همین شیوه جشن تکلیف داشته باشه؟ این مطلبی بود که با خواهرش، ان‌یوله، در میون گذاشت.

– مگه بچه‌های ما دخترهای رؤسا نیستن؟

– البته که هستن!

خواهر این رو گفت و با غرور به طرف تخته‌سنگی که تام‌بالا، خروسه، روی اون وایساده بود نگاه کرد. خروسه باله‌اش رو به هم



می‌زد و با صدای گوشخراش ادعا می‌کرد که رئیس همه پرنده‌هاست.  
ام‌کوتا گفت:

– بسیار خوب، پس اول ما باید بفهمیم چه چیزهایی لازم داریم و  
بعد اینکه از کجا اون‌ها رو پیدا کنیم ...

– و همین‌طور چه کسانی رو باید برای جشن دعوت کنیم ...  
– البته، ولی هر چیزی موقع خودش. حالا مهمترین مسئله چیه؟  
یه جوجه‌خروس که اون نزدیک‌ها حمام‌گرد و خاک می‌گرفت، با  
سرعت گفت:

– نوشیدنی.

هر دو به اون اخم کردن و ام‌کوتا گفت:

– گستاخ! نوشیدنی مهمترین چیز نیست و این موضوع هم به تو  
ربطی نداره.

ان یوله کمی صداس رو پایین آورد و گفت:

– فکر کن، راست میگه. ما باید نوشیدنی داشته باشیم.

ام‌کوتا گفت:

– البته که باید نوشیدنی داشته باشیم، اما تهیه نوشیدنی ساده است.

توی دهکده زیاد هست. روغن رو هم میشه از دونه کنجد درست کرد.

ان یوله پرسید:

– دونه منجوق؟ از کجا می‌تونیم دونه منجوق پیدا کنیم؟

– دونه انبه هم میخوام.

– هسته کدوتنبیل بهتر نیست؟

– یا هسته گیلان؟ هر کدوم از اینها باشه خوبه.

ان یوله گفت:

– پس مشکلی بابت دونه‌ها نداریم. مراسم مذهبی آرایش مو چطور؟

از کجا به تیزبر پیدا کنیم که پرها رو خوب قطع کنه؟ شما به من

بگین.

هر دو مرغ قدقد کردن و به این موضوع فکر کردن که واقعاً از کجا

باید تیزبر پیدا کنن. میدونستن که نمیتونن امیدی به امانت گرفتن

تیزبر قبيله داشته باشن – آخه اون فقط مخصوص مو کوتاه کردن بود.

نه، اونها احتیاج به یه تیزبر مخصوص داشتن. به یقین یکی از پرنده‌ها

اونو داشت، اما کدوم پرنده؟ از همدیگه پرسیدن، کی میدونست؟

– شاید ان‌کوندا بتونه کمکمون کنه.

به محض اینکه قُمری کوچولوی خاکستری فرود اومد، مرغها با

روی خوش سلام کردن و بدون فوت وقت نقشه خودشون رو برای

جشن تکلیف ان‌کوکو بهش گفتن. ام‌کوتا پرسید:

– تو که پرنده‌های جنگل رو میشناسی بگو ببینم، به نظرت

کدومشون تیزبر داره؟

قمری بسرعت جواب داد:

— ام‌کووی، عقاب، مطمئناً داره. اون همه چیز داره.

— فکر می‌کنی اونو به ما امانت بده؟

قمری کمی با تردید نگاه کرد و گفت:

— خوب، امیدونم ...

یکی از مرغها با التماس گفت:

— ان‌کوندا، میشه لطفاً به خاطر ما ازش پرسی؟ من مطمئنم اون هر

کاری برای تو میکنه.

بعد خواهر مرغه هم به سهم خودش با چاپلوسی گفت:

— ان‌کوندا، اگه یه نفر بتونه اونو متقاعد کنه، اون یه نفر تو هستی.

قمری گفت:

— شاید! من سعی خودم رو می‌کنم، اما تا اونجا راه زیادی هست.

و همین طور که افکار خود رو با صدای بلند به زبان می‌آورد گفت:

— و من هم از این هوا هیچ خوشم نمیاد.

پرنده‌ها سر بلند کردن و به آسمون خیره شدن. آسمون که اول صبح

روز بسیار درخشانی رو نوید داده بود، حالا با جمع شدن ابرها، لاجورد

صبحگاهی خود رو پشت اونها پنهان می‌کرد. ابرهای زیبای فریبنده‌ای

که سپیدی و ام‌گرفته از آفتاب توی اونها به خاکستری می‌گرایید و از

خاکستری به نیلی، ابرهایی که خبر از رعد و برق و بارون میدادن.

ام‌کوتا پیش‌بینی کرد:

— نخیر، هیچ خبری از بارون نیست.

و این حرف رو چنان قاطعانه گفت که انگار باید عملی می‌شد.

ان‌یوله هم امیدوارانه گفت:

— من میگم بیشتر از یه بارون کوتاه نداریم.

قمری سر تکون داد و زمزمه کرد:

– من تا این اندازه مطمئن نیستم، اما حالا که شما تا این حد نگران تیزبر هستین، من میرم ببینم چیکار میتونم بکنم.  
 هردو مرغ با هم فریاد زدن:  
 – آه! ان‌کوندا، تو چه موجود مهربون و عزیزی هستی!  
 و با خوشحالی قدقدی کردن و گفتن:  
 – ما هرگز قادر نیستیم به اندازه کافی از تو قدردانی کنیم.  
 قُمری خاکستری پرهای خود رو باز کرد و گفت:  
 – اگه مشکلی پیش نیاد، فردا عصر برمی‌گردم.  
 مرغها تا جایی که درختان بزرگ جنگل مانع دیدشون نمی‌شد، پرواز اونو با چشم بدرقه کردن.

تمام بعدازظهر، رعدوبرق در تپه‌ماهورها ادامه داشت، اما اصلاً بارون نبارید. شب هم آسمون بدون مهتاب با برقه‌های ناگهانی روشن می‌شد. پشت کوه طوفان با شدت تمام تا خود صبح ادامه داشت. اما صبح همه جا دوباره آروم و روشن شده بود و ابرهای سفید جمع میشدن تا دوباره تهدیدهاشون رو تکرار کنن.

مرغهای دهکده از فرط هیجان تب کرده بودن و با سرو صدای زیاد مشغول جمع‌آوری ظرف، دونه کنجد، دونه برای منجوق‌دوزی، تخم مورچه، حبوبات و غذای سبز و لذیذ بودن و تمام مدت هم بدون وقفه قدقد میکردن. بارها و بارها درباره نقشه‌هاشون و اینکه چه کسانی رو باید دعوت کنن بحث کردن. مرتب درباره اینکه قمری در چه حالیه صحبت میکردن. آیا عقاب رو پیدا کرده بود؟ آیا تونسته بود عقاب رو متقاعد کنه که تیزبرش رو امانت بده؟ چقدر دیگه باید منتظرش میشدن؟ گاه‌گاهی به کوههای پوشیده از درختان فشرده به هم زُل میزدن به این امید که قمری خاکستری کوچولو زودتر از اونچه که گفته بود، پروازکنان برگرده. کوهها حالا توی هاله‌ای از نور و سایه

خودنمایی میکردن. سایه ابرها لکه‌هایی به رنگ ارغوانی تیره ایجاد کرده بود که گویی با رنگ سبز روشنی که بر اثر تابش آفتاب روی درختان به وجود اومده بود شطرنج بازی می‌کرد. بر فراز جنگل هم لایه نازک خاکستری‌رنگی به خاطر ریزش بارون دیده می‌شد. رنگین‌کمانی هم ایجاد شده بود که وقتی مرغها خیره زیبایی اون شده بودن، پرنده کوچیکی رو دیدن که از زیرش عبور می‌کرد.

ام‌کوتا با هیجان فریاد زد:

— نگاه کنید! نگاه کنید!

خواهرش پرسید:

— کجا؟

و بعد خودش قمری رو دید:

— او ان‌کونداست! باید خودش باشه. یعنی تیزبر رو آورده؟

— مطمئناً چیزی رو با منقارش گرفته، ها؟

— بله، بله. همین طوره.

هر دو مرغ به محض اینکه قمری فرود آمد و اون تیزبر ارزشمند رو روی زمین گذاشت، با هیجان زیاد قدقد کردن.

ام‌کوتا فوری پرید تیزبر رو برداشت و اون شیء کوچولوی تیغ‌مانند رو خوب بررسی کرد. لبه اون رو امتحان کرد که نزدیک بود پنجه خودش رو ببره. خیلی تیز بود. بعد برگشت تا از ان‌کوندا تشکر کنه. قمری خیلی خسته بود، اما عجیب زیبا شده بود. پرهاش درخششی داشت که قبلاً ندیده بودن. سینه‌اش رنگ صورتی روشن به خود گرفته بود. گویی وقتی از زیر رنگین‌کمون عبور می‌کرد رنگین‌کمون بخشی از رنگ خود رو به اون بخشیده بود. ان‌کوندا بعد از کمی استراحت، ماجراهاش رو برای مرغها تعریف کرد.

قمری عقاب و جفتش رو در حالی که نزدیک آشیونه ساخته شده از

شاخ و برگ درختان وایساده بودن و با علاقه به جوجه‌های کرکی خودشون نگاه میکردن، پیدا کرد. آن چنان غروری داشتن، آن چنان متکبر و عظیم بودن که ان‌کوندا بسختی جرئت نزدیک شدن داشت. اما به هر حال دل به دریا زد و پس از به جا آوردن آدابِ ادب و معاشرت، تقاضای مرغها رو به عنوان تقاضایی از جانب خانوادهٔ یه رئیس به رئیس دیگه، خدمت جناب عقاب توضیح داد.

به نظر می‌رسید که عقابها تحت تأثیر قرار گرفتن. از شادی و جشن و سرور خوششون می‌اومد اما تیزیر گنجینهٔ بسیار گرانبهایی بود. اگه اونو امانت میدادن، میترسیدن که گم بشه.

ان‌کوندا به مرغها گفت:

– متقاعد کردن اونها در این مورد که تیزیر در امن و امانه، کار ساده‌ای نبود. من به اونها قول دادم که شما نهایت دقت خود رو میکنین. مرغها تأیید کردن:

– همین طوره! البته که همین طوره! انگار ما این قدر بی دقت هستیم که یه همچین چیزی رو گم کنیم، چه حرفها!  
ان‌یوله با اطمینان گفت:

– مطمئن باش جای اون پیش ما امنه!

ان‌کوندا که تقریباً ترسیده بود گفت:

– اگه گم بشه، خشم عقاب بالا میگیره. بنابراین از تیزیر خوب مراقبت کنین!

– باشه مراقبیم.

باغی که ارزنهاش درو شده بود برای مراسم جشن تکلیف ان‌کوکو انتخاب شد. مرغهای دهکده و همهٔ مهمونها اونجا جمع شدن. جشن گرفتن، پایکوبی کردن و مراسم مذهبی اولیه رو انجام دادن و حالا با چیدن پره‌های سروگردن جوجه مراسم به اوج خود می‌رسید. هرگز

دختر هیچ مرغی جشن تکلیفی به این باشکوهی ندیده بود. این از اون مراسمهایی بود که سالها توی یادها میموند.

پایکوبی ادامه داشت. گاه گاهی مرغی می پرید وسط و های و هو می کرد، اینو می آورد، اونو می برد، ظرفها رو پر و سبدها رو خالی می کرد.

پره های چیده شده رو جارو کرده و روی انبوه زباله های دهکده ریخته بودن. یه کوزه شکسته رو توی سوراخی زیر زمین دفن کرده بودن. رقص همچنان ادامه داشت. اون قدر ادامه پیدا کرد که همه پرنده های خسته و کوفته افتادن روی زمین و هرکس هر کجا بود خوابش برد. مهمونهای خسته همه رفتن و گفتن که اون جشن تکلیف یه پیروزی واقعی بود. در نهایت بار دیگه سکوت بر همه جا مستولی شد.

ام کوتا مدتی با آرامش خوابید و خواب ماه نیمه تاریکی رو دید که توی آسمون می چرخید. پرنده بسیار بزرگی که در اوج آسمون پرواز می کرد، سایه خودش رو روی زمین انداخته بود و توی مسیر دایره هایی که کوچیک و کوچیکتر میشدن می چرخید و می چرخید. پرنده چند لحظه ای پر زد، سپس بی حرکت موند و بعد با سر شیرجه رفت و روی سنگی در اون نزدیکی فرود آمد تا استراحتی بکنه. ام کوتا پرنده بزرگ رو بوضوح می دید، با اون سر پُر از باد و تکبر و اون منقار خمیده و بی رحم، اون دُم کوتاه خاکستری رنگ، اون پره های براق سیاه به رنگ شب، بالهایی که زیرشون سفید بلوطی بود و پا و چنگالهای نارنجی خمیده و بی رحم. پرنده با نگاهی غضبناک و مظنون که به ام کوتا دوخته بود یکی از چنگالهاش رو بلند کرد و اونو مخاطب قرار داد:

– تیزبر! تیزبر کجاست؟

ام کوتا از خواب پرید. جیغی کشید و خواهرش، ان یوله، رو خبر کرد و همین طور که هیجان زده بهش نوک می زد پرسید:

- تیزبر پیش توست؟ تیزبر کجاست؟

ام‌کوتا همین‌طور دست و پا می‌زد و جیغ می‌کشید:

- تیزبر!

بعد پرهاش رو پف کرد و گفت:

- خودم بهت دادم. پیش تو نیست؟

- من اونو به تو پس دادم.

- کی؟

- وقتی که پرها رو چیدیم؟

- ولی من دوباره دادمش که پیش خودت نگه داری.

- نه، ندادی!

- دادم، میدونم که دادم!

- یادم نمیاد.

- خیلی خوب، ناراحت نشو. باید پیداش کنیم.

- باشه.

و بعد هر دو مرغ به محلی رفتن که مراسم مذهبی پَرزنی انجام شده بود و شروع به جستجو کردن. همه جا رو گشتن، سانتیمتر به سانتیمتر روی زمین رو بررسی کردن ولی هیچ اثری از تیزبر نبود.

ام‌کوتا پرسید:

- چه کسی آشغالها رو جمع کرد؟ احتمالاً توی پره‌های جاروشده

افتاده.

ان‌یوله گفت:

- نمیدونم. بریم محل زباله‌ها رو بگردیم.

با سرعت رفتن و با عصبانیت جستجو کردن. تمام منطقه رو چنگ

زدن ولی باز هم اثری از تیزبر ندیدن. به محل رقص و پایکوبی

رفتن، تمام پرنده‌ها رو از خواب پروندن و گفتن:



– تیزبر عقاب گم شده. بیدار شین، بیدار شین، همه جا رو بگردین!  
 همه جا رو بگردین! باید پیداش کنیم!  
 پرنده‌ها همگی بیدار شدن و از اینکه ناراحتشون کرده بودن، فریاد  
 اعتراض سردادن، با ناراحتی غرولند کردن و به گروه تجسس ملحق  
 شدن. هیچ‌کس به یاد نمی‌آورد که تیزبر رو جایی دیده باشه. با اون  
 همه هیجانی که وجود داشت تعجبی هم نبود که اونو به جای نامناسب  
 گذاشته باشن و وقتی همه پذیرفتن که بالاخره اونو به جایی گذاشتن،  
 دوباره جستجو آغاز شد.

نادزی کامبه، آفتاب پرست، گفت:

– بله، و به این ترتیب از اون زمان تاکنون اونها پیوسته در حال  
 جستجو هستن. تیزبر هم هیچ وقت پیدا نشد که نشد.  
 جکو، بچه مارمولک، در حالی که با یک چشم پشه سرگردانی را  
 دنبال می‌کرد پرسید:

– آیا عقابها خیلی عصبانی شده بودن؟

آفتاب پرست گفت:

– بله، خیلی. و هیچ وقت هم مرغها رو نبخشیدن. حالا اون کابا و پیر  
 رو اون بالا می‌بینی؟

آفتاب پرست به شاهینی که هنوز بر فراز دهکده پرسه می‌زد اشاره  
 کرد و گفت:

– میگن عقاب اونو میفرسته تا ببینه که مرغها دست از جستجو  
 نکشیده باشن. گاه گاهی هم شاهین و یا حتی خود عقاب جوجه‌ای رو  
 بابت غرامت تیزبر شکار میکنن. جریمه اونها خیلی سنگینه و هیچ  
 پایانی هم برای این دشمنی وجود نداره و نخواهد داشت مگه زمانی  
 که تیزبر رو پیدا کنن.



آفتاب پرست وقتی دید که پشه‌ای به تیررس او نزدیک شده صحبت  
خود را قطع کرد و گفت:

– معذرت میخوام ...

بعد دو تا زبان دراز همزمان به سمت هدف پرتاب شد.

نادزی کامبه با لبخندی از روی خوشحالی گفت:

– فکر کنم پشه نصیب خودم شد. زبون بلند داشتن چقدر خوبه!



## شغال و درخت انجیر

درخت انجیر!

درخت انجیر!

کجا میتونم به دست بیارم

درخت انجیر؟

شغال پشمالوی کوچولو در حالی که به بازی ابتکاری خودش با هسته‌های آلو و پرتقال سبز جنگلی مشغول بود این آواز را زمزمه می‌کرد. فصل آلو تمام شده بود و پرتقال جنگلی هم مثل همیشه تلخ‌مزه بود و آن‌کندوه که عاشق میوه بود، آرزو می‌کرد که کاش جای یک درخت انجیر را می‌دانست چون فصل، فصل انجیر بود. تنها درختی که توانسته بود پیدا کند، محصول بدی داشت و بیشتر انجیرهای آن را مورچه‌ها سوراخ کرده بودند و ارزش خوردن نداشت. خیلی مایوس‌کننده بود!

سایه‌ای از روی محلی که شغال کوچولو بازی می‌کرد رد شد. آن‌کندوه به بالا، به آسمان صاف بدون ابر نگاهی کرد که بفهمد سایه چیست. چه منظره‌ی خارق‌العاده‌ای دید! دو تا کلاغ در حال حمل سیدی بافته‌شده از نی بودند. سبد دو تا دسته داشت که از بین آنها چوب نازکی از جنس خیزران رد شده بود. هر کدام از کلاغها یک سر

چوب را به منقار داشت و سبد بین آنها آویزان بود. ان کاندوه با خود فکر کرد که چه چیز جالبی! برایش سؤال شده بود که داخل سبد چه می‌تواند باشد؟ و به این نتیجه رسید که کلاغها بیخودی آن را حمل نمی‌کنند، یا می‌خواهند سر راه خود آن را با چیز بخصوصی پر کنند یا قبلاً آن را پر کرده‌اند، و این موضوع ارزش بررسی کردن داشت. شغال کوچولو همین‌طور به آنها نگاه کرد تا اینکه روی درختی نشستند. آن نقطه را خوب در ذهن نگه داشت و به طرفش حرکت کرد. وقتی نزدیک شد، روی زمین خوابید و هوشیارانه از میان بوته‌ها سینه‌خیز جلو رفت تا به جایی رسید که بخوبی همه چیز را می‌دید.

کلاغها داشتند سبد را روی زمین خالی می‌کردند. از داخل سبد انبوهی از میوه‌های ارغوانی مایل به سبز قل می‌خورد و بیرون می‌ریخت. ان کاندوه در ذهنش تکرار کرد «انجیر! انجیر! انجیر!» و دهانش آب افتاد. انجیرهایی که مورچه‌زده نبود و واقعاً مزه انجیر می‌داد. ای وای! کلاغها شروع به خوردن کرده بودند. می‌شد از دور آب انجیری را که از کنار منقارشان سرازیر شده بود بخوبی دید. شغال کوچولو دیگر تاب و قرار نداشت. بدون کوچکترین مشکلی قیافه نیمه‌گرسنه و غمگینی به خود گرفت - کاری که اغلب می‌کرد، سلانه سلانه از میان بوته‌ها گذشت و به طرف دیگر زمین هموار رفت، درست مثل شغال گرسنه‌ای که بیهوده به دنبال شکار برای شام شبش می‌گردد. از کنار کلاغها رد شد و وانمود کرد که به کار خودش مشغول است. اما یکباره ایستاد و سرش را برگرداند تا نگاهی به آنها بیندازد. شغال نفسی کشید و نگاه مشتاق خود را به انجیرها دوخت و گفت:

- آه، میوه مورد علاقه من!

کلاغها اصلاً توجهی به او نکردند. او آهی کشید و چند قدم دیگر



دور شد، دوباره ایستاد و به عقب نگاه کرد. کلاغها با سرعت هرچه  
تمامتر داشتند شکم خود را با انجیر پر می‌کردند و آن همه انجیر  
بسرعت کم می‌شد. شغال زد زیر گریه و کلاغها سرشان را بلند کردند.  
کن گوبوه در حالی که ملچ و ملوچ می‌کرد گفت:

– چی شده؟

کلاغ دومی، ام‌پوپو، هیچ حرفی نزد. آخر این قدر دهانش پر بود که  
نمی‌توانست حرف بزند.

شغال کوچولو گفت:

– خیلی بیخشید، اون انجیرهای دوست‌داشتنی رو از کجا پیدا

کردین؟ آ .... آیا منم میتونم پیدا کنم؟

کن گوبوه گفت:

– تو درخت انجیر ما رو پیدا نمی‌کنی.

و بعد به خوردن ادامه داد.

ام‌پوپو انجیرها را قورت داد و گفت:

– یه جایه که تو نمیتونی بری.

و بعد با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

– توی یه جزیره هست و تو که نمیتونی پرواز کنی، شنا هم که بلد

نیستی. خیلی بد شد، نه؟

– یه جزیره؟

ان‌کاندوه صدای گریه‌اش را کمی پایین آورد و سریعاً به فکر

فرورفت. یعنی هیچ راهی نبود که او خودش را به جزیره برساند؟

خوش به حال کلاغها که پرواز می‌کردند! جانمی، چرا او نتواند پرواز

کند؟ ... خوب، چرا نتواند؟ حتماً یک راهی پیدا می‌شد.

از آنها پرسید:

– شما دوباره به جزیره برمی‌گردین؟

– البته.

– چه وقت؟

ام‌پوپو گفت:

– خروس‌خوان.

کن‌گوب‌وه گفت:

– سحر.

ام‌پوپو گفت:

– هر دو یه معنی میده. به هر حال به تو مربوط نیست!

شغال‌کوچولو پرسید:

– نمیتونین منو هم با خودتون ببرین؟

کلاغها به او خیره شدند و از پیشنهادش مات ماندند و گفتند:

— البته که نه! ما که قرار نیست درخت انجیرمون رو با کسی شریک بشیم. حالا هم از اینجا برو و دیگه مزاحم نشو.  
بعد کن‌گوب‌وه یک دانه انجیر برداشت و به طرف او پرت کرد و گفت:

— بیا این هم برای تو.

با اینکه انجیر نرسیده‌ای بود، ان‌کاندوه، خیلی خوشش آمد. تشکر کرد و راهش را گرفت و رفت. تا شب نشده بود کارهای زیادی باید انجام می‌داد.

قبل از هر چیز باید به دیدن تام‌بالا، خروسه، می‌رفت. شغال کوچولو یقین داشت که تام‌بالا به خاطر یک مشت ذرت قبول می‌کند که زودتر از همیشه همه را بیدار کند، و درست هم فکر کرده بود. سپس باید به سراغ نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، می‌رفت. می‌دانست که می‌تواند روی کمک آفتاب‌پرست حساب کند و آتش زدن علفهای خشک هم اصلاً سخت نیست. و بالاخره چند دانه نی برداشت و آنها را به هم بافت تا درست به اندازه داخل سبد کلاغها شد.

شب تاریک و سیاه بود، به سیاهی کلاغهایی که راحت روی درختی تیره در جنگل خوابیده بودند. سبد بظاهر خالی آنها هم پایین درخت بود. ستاره‌های درخشان در آسمان کبود به یکدیگر چشمک می‌زدند که ناگهان خروسی قوقولی قوقو کرد:

— بیدار شین! بیدار شین! روز شده.

کمی بعد در مشرق، روشنایی سرخ‌فام ضعیفی خودنمایی کرد، درخششی که پیام‌آور لحظه‌های آغازین سپیده‌دم و یا پیک شعله‌های آتش بود.

کلاغها به جنب و جوش افتادند، زیر لب و خواب‌آلود زمزمه می‌کردند:

- چی؟ سحر شده؟! -

خروس دوباره قوقولی قوقو کرد. کلاغها گفتند:

- بجنسیم، بهتره بریم. ما که نمیخوایم پرنده دیگه‌ای قبل از ما به جزیره برسه.

از درخت پایین پریدند و کورمال، کورمال اطراف را گشتند تا چوب خیزران را پیدا کردند. آن را از میان دسته‌های سبد رد کردند، دو سرش را به منقار گرفتند، به هوا برخاستند و مستقیم بر فراز دریاچه به پرواز درآمدند.

کلاغها بالای دریاچه رسیده بودند که تازه فهمیدند سبد خیلی سنگین‌تر از یک سبد خالی به نظر می‌رسد. از گوشه چشم نگاهی به آن انداختند، ولی تا آنجایی از سبد را می‌توانستند ببینند که خالی بود. بیشتر از آن هم دیده نمی‌شد چون هوا خیلی تاریک بود و با در نظر گرفتن اینکه سحر شده بود این تاریکی تعجب‌آور بود. هرکدام از کلاغها مردد بود که آیا کلاغ دیگر متوجه چیز عجیبی شده یا خیر، اما هیچ‌کدام از ترس افتادن سبد جرئت نمی‌کرد صحبت کنند. آنها نمی‌توانستند منقار خود را باز کنند و در عین حال خیزران را نگه دارند و اگر این کار را می‌کردند، سبد به داخل دریاچه سقوط می‌کرد. هیچ چاره‌ای جز ادامه مسیر وجود نداشت.

آنها به جزیره رسیدند، به طرف درخت انجیر پرواز کردند و سبد را روی زمین گذاشتند. هوا هنوز تاریک بود، حتی آن روشنایی سرخ هم از آسمان محو شده بود. کلاغها خیلی گیج شده بودند، اصلاً نمی‌دانستند چگونه مسئله را توجیه کنند. همیشه بعد از خروس‌خوان بلافاصله هوا روشن می‌شد.

کن‌گوب‌وه گفت:

- من نمی‌فهمم!

ام پوپو گفت:

- از این وضع خوشم نمیاد!

- چرا آفتاب نمیزنه؟ باید تا حالا طلوع می کرد!

- چرا این قدر تاریکه؟ خورشید روز رو شروع نکرده دوباره به

خواب رفته!

کن گوبوه گفت:

- این سبد هم غیرعادی سنگین بود. به نظر تو این طور نبود؟

- چرا.

- خوب چرا باید سنگین باشه؟

ام پوپو سرش را تکان داد و پیشنهاد کرد:

- بیا امتحانش کنیم.

به طرف سبد رفتند و داخل آن را بدقت نگاه کردند. وقتی آن را بلند کردند و کج گرفتند، چیزی به بیرون غلتید.

ام پوپو جیغی زد و وحشت زده از جا پرید و گفت:

- آه، ای وای!

کن گوبوه قارقار کرد:

- این چیه؟

آنها با حالت عصبی صبر کردند تا ببینند آیا آثاری از حیات در آن چیز دیده می شود. وقتی دیدند اتفاقی نیفتاد، دل و جرئت پیدا کردند و ضربه ای به آن زدند؛ اول با پنجه، بعد با منقار. آن چیز مثل یک تکه چوب به نظر می رسید، شاید یک چوب خشک درخت که به نحوی داخل سبد افتاده بود - که البته در این صورت قابل توجیه بود. کلاغها نفس راحتی کشیدند. بالاخره آسمان داشت روشن می شد و آنها تصمیم گرفتند که سریعاً صبحانه انجیر خود را بخورند و سپس سبد را با بقیه انجیرها پر کنند.

ان‌کاندوه، شغاله، صرف صبحانه با انجیر را زودتر شروع کرده بود. زیر پوشش ضخیمی از شاخه‌های کوتاه درخت با خوشحالی در حال خوردن بود و شادمان از روشی که نقشه‌اش را ممکن ساخته بود پیش خود می‌خندید. تام‌بالا و نادزی کامبه واقعاً نقش خود را عالی بازی کرده بودند. در عین حال، او شب بسیار خوبی را پشت سر گذاشته بود؛ داخل سبد زیر حصیر ساخت خود خوابیده بود و تنها یک پرندۀ تیزبین اگر بدقت نگاه می‌کرد متوجه تفاوت در کف سبد می‌شد، بخصوص که تاریک هم بود. در مورد تفاوت وزن هم، خیلی ساده به محض آنکه کلاغها سبد را روی زمین گذاشتند، او بیرون پرید و زمانی که آنها به حل معمای آن صبح عجیب مشغول بودند، او یک تکه چوب شکسته را داخل سبد انداخت. برگشتن ان‌کاندوه مشکلتر می‌شد ولی در حال حاضر به نظرش همه چیز خوب بود بخصوص انجیرها.

صبحانه کن‌گوب‌وه و ام‌پوپو مدت زیادی طول کشید. صبحانه شغال‌کوچولو هم همین‌طور. وقتی کلاغها شروع به پُر کردن سبد کردند، ان‌کاندوه تمام هوش و ذکاوت خود را به کار گرفت و صبر کرد تا آنها مشغول چیدن انجیر از قسمت‌های بالای درخت شدند، بعد مثل برق داخل سبد پرید و دوباره رفت زیر حصیر. چند تا انجیر که از قبل داخل سبد افتاده بود باعث شد که کلاغها متوجه او نشوند و خیلی زود مقدار زیادی انجیر روی آن انجیرها ریخته شد. جای شغال خیلی ناراحت نبود، گرچه گرم بود و خفه و او احساس خواب‌آلودگی می‌کرد و بعد از مدتی بیدار ماندن برایش غیرممکن شد.

وقتی که سبد پر شد، کلاغها آماده پرواز شدند اما با وزن سبد و آن همه انجیر که خورده بودند چه می‌کردند؟ پریدن برایشان مشکل شده بود. بعد از اینکه دومین تلاش آنها شکست خورد، کن‌گوب‌وه ایستاد

و متفکرانه سبد را واری کرد و با لحن غمگینی گفت:

– مجبوریم بار سبد رو سبک کنیم.

ام‌پوپو گفت:

– مزخرف نگو. ما که قبلاً از پس یه سبد پُر براومدیم، پس باز هم میتونیم این کار رو بکنیم. تو زیاد خوردی و مشکل همین جاست.

کن‌گوبوه با نارحتی گفت:

– خودت چی؟ تو هم که اندازهٔ من خوردی.

– بسیار خوب، تو راست میگی – و در واقع ام‌پوپو هم زیاد خورده بود. مطمئنم که از پیشش برمیایم. حالا اون سر چوب طرف خودت رو بگیر ...

بالها را به هم زدند، چند قدم به جلو جهیدند، کمی دویدند و ... بالاخره شد! بر فراز دریاچه به پرواز درآمدند.

آن‌کاندوه، شغاله، که خود را ته سبد جمع کرده بود داشت کابوس می‌دید. خواب می‌دید که زلزله آمده و او در گودالی زیر زمین گیر افتاده است و سنگ و شن و خاک رویش می‌ریزد ... داشت خفه می‌شد ... باید از جا بلند می‌شد! در خواب شروع کرد به پرت کردن و کشیدن و تقلا کردن. داد و هوار می‌کرد:

– کمک! کمک! منو بیارین بیرون! منو بیارین بیرون!

– قار!

– قار! قار!

کلاغها با این صدای غیرعادی وحشت‌زده شدند. صدا از سبد به گوش می‌رسید. با اولین فریادی که کلاغها از روی وحشت کشیدند، چوب خیزران از متقارشان رها شد و سبد پرت شد پایین، داخل دریاچه. کن‌گوبوه فریاد زد:

– قار، سبدمون!

و دیوانه‌وار با بال بر سرش می‌کوبید.

ام‌پوپو با شیون و زاری می‌گفت:

— کی میدونه؟ شاید سبد سحر و جادو شده باشه!

— اگه این طور باشه که از سرش خلاص شدیم.

ام‌پوپو گفت:

— شاید!

هر دو کلاغ به جایی که سبد روی آب افتاده بود و انجیرها دور تادورش شناور بودند، نگاه می‌کردند که دیدند یک چیز عجیب، خیس و کثیف، دیوانه‌وار به آن چنگ زده است. فقط خدا می‌دانست آن چیز چه بود، شاید جادوگر بود! کلاغها که خیلی وحشت‌زده بودند بسرعت چشم برگرداندند و پروازکنان از آنجا دور شدند.

ان‌گونا، تمساحه، در میان نیزار دراز کشیده و مردد بود که چه کند. بچه‌اش مریض بود و جادوگر حکیم‌باشی وقتی او را معاینه کرده بود، سر خود را تکان داده و گفته بود که هیچ چیزی او را علاج نمی‌کند مگر قلب یک موجود پشمالوی چهارپا. و حالا ان‌گونا از خود می‌پرسید که آخر یک چنین چیزی را از کجا می‌تواند پیدا کند؟

بالای سرش دو تا کلاغ سروصدای زیادی راه انداخته بودند و یک چیز غیرعادی هم ظاهراً به داخل آب سقوط کرده بود. ان‌گونا با خود فکر کرد که بد نیست ببیند چه چیزی در آب افتاده، پس آرام به زیر آب سُ خورد و شناکنان به طرف آن چیز حرکت کرد. چیزی را که یافت به آرامی بررسی کرد. از زیر آب این طور به نظر می‌رسید که نوعی تخته نازک است که دو تا پای پُرموی خیس از آن آویزان است. حتی برای یک تمساح هم چیز اشتها آور و بخصوصی جلوه نمی‌کرد. ان‌گونا می‌خواست شناکنان به نیزار برگردد که فکری به سرش زد: «اگه پاهای پرموی خیس خشک بشن به دو تا پای پشمالو تبدیل



میشن.» پس با هیجان وصف‌ناپذیری به این فکر افتاد که آن پاهای چه موجودی تعلق دارند؟ یک موجود دوپا و یا موجودی که چهار پا دارد؟ با دقت خود را بالا کشید تا چشمهایش به بالاتر از سطح آب برسد ... عجیبترین عجایب! یک موجود پشمالوی چهارپا بود! جادوگر حکیم‌باشی اشتباه نمی‌کرد! حالا دیگر می‌توانست بچه‌اش را علاج کند.

ان‌گونا باز هم خود را بالاتر از سطح آب کشید و به ان‌کاندوه لبخندی زد و گفت:

— سلام. به نظر می‌آید توی دردرس افتادی.

ان‌کاندوه که می‌دانست دقیقاً همین‌طور است با صدای بلند گفت:

— میشه لطفاً منو به طرف خشکی بکشی؟ اگه منو سالم به ساحل

ببری، هرچی دارم بهت میدم.

تمساح پرسید:

— قلبت رو هم می‌دهی؟

شغال‌کوجولو آب دهانش را قورت داد، دو بار پلک زد و گفت:

— قلبم؟ قلب منو می‌خواهی چه کنی؟

با این سؤال می‌خواست چند لحظه‌ای از جواب دادن به تمساح

طفره برود و در آن مدت سعی می‌کرد نقشه‌ای بکشد.

تمساح گفت:

— بچه‌ام مریضه و قلب یه موجود پشمالوی چهارپا تنها دارویی که

اونو علاج میکنه.

ان‌کاندوه گفت:

— آها، بله، به یقین هیچ دارویی قوی‌تر از قلب شغال نیست. اما

حیف که من قلبم رو با خودم نیاوردم.

ان‌گونا پرسید:

– منظورت چیه؟

اگر شغال قلبش را با خود نیاورده بود پس کجا گذاشته بود؟

شغال کوچولو توضیح داد:

– آخه من هر وقت روی آب سفر می‌کنم، قلبم رو با خودم نمی‌ارم.

جای اون توی خشکی خیلی مطمئن تره.

ان‌گونا پرسید:

– اونو کجا گذاشتی؟

مصمم بود که قلب شغال را به دست بیاورد.

ان‌کاندوه درخت نخل بلندی را که کمی دورتر از ساحل دریاچه

قرار داشت نشان داد و گفت:

– اون درخت رو می‌بینی؟ اگه منو به اونجا ببری، قلبم رو بهت

میدم.

ان‌گونا گفت:

– بسیار خوب، پشت من سوار شو. هرچی زودتر قلب تو رو به

دست بیارم، بچهام رو زودتر درمان می‌کنم.

شغال کوچولو گفت:

– بله، هرچی زودتر به اونجا برسیم، بهتره.

و بعد بسختی دست و پا زد تا از پشت تمساح بالا رفت. در همین

موقع یک دانه انجیر روی آب از کنار او می‌گذشت، ان‌کاندوه آن را

برداشت و می‌خواست بخورد که فکری در مغز کوچولوی هشیارش

جرقه زد. فکر کرد که بهتر است آن را نگه دارد تا به ساحل برسند.

احتمال می‌داد که آن را لازم داشته باشد.

وقتی به خشکی رسیدند، شغال گفت:

– تو فقط منو پیاده کن و من بسرعت قلبم رو برای تو می‌ارم.

بعد انجیر را در دهانش انداخت و آن را گوشهٔ لپ خود نگه داشت.

وقتی به سمت نخل دوید و وانمود کرد که می‌خواهد یک چیز پنهان‌شده را از میان ریشه آن بیرون بیاورد، ان‌گونا با دلواپسی منتظر شد. بعد شغال به طرف تمساح برگشت، پنجه خود را در دهان گذاشت و یک چیز قلبه ارغوانی‌رنگ را بیرون کشید.  
ان‌کاندوه همین‌طور که انجیر را به طرف ان‌گونا پرت می‌کرد فریاد زد:

— بگیر! این هم قلب من! امیدوارم که بچه تو رو خوب خوب کنه!  
تمساح با شادمانی گفت:

— متشکرم. من خودم رو همیشه مدیون شما میدونم.  
و انجیر را برداشت، داخل آب سر خورد و شناکنان دور شد.  
ان‌کاندوه نفس راحتی کشید. با خود فکر کرد که عجب تمساح احمقی! اما جای خوشبختی بود که او این قدر احمق بود، و زد زیر خنده. هنوز هم داشت می‌خندید که دید کلاغها پروازکنان از روی جزیره رد شدند، اما این دفعه سببی نداشتند. و شغال کوچولوی بدون قلب همین‌طور می‌خندید و می‌خندید.



## پرندهٔ نمک، پرنده‌ای بدون خطا

فیزی، گفتاره، با عصبانیت پا به زمین می‌کوبید و می‌گفت:  
— از من دزدی شده! موجود ردلی نمکهای منو دزدیده. تقاضای من  
اینه که دزد پیدا بشه!

کالولو، خرگوشه، به زور جلو خنده‌اش را گرفت. آخه فیزی خودش  
ردلترین موجودات بود و برای کالولو تماشایی بود که ببیند او هم  
قربانی یک حادثه شده. چه‌های وهویی به راه انداخته بود!  
ام‌کانگو، آقاشیره، وقتی که شکایت گفتار را در دادگاه شنید، پرسید:  
— به چه کسی مظنونی؟

گفتار جواب داد:

— من از کجا بدونم به کدوم موجود پستی باید مظنون باشم؟  
بعد با عصبانیت به تمام حیوانات که اطراف میدانگاهی جمع شده  
بودند نظری انداخت. نگاهش به آرامی از روی این‌یانی، بابون<sup>۱</sup>، به  
کن‌گوب‌وه، کلاغه، و از آن‌کاندوه، شغاله، به وومب‌وه، گربهٔ زُباد، و از  
این‌جوسی، گربهٔ وحشی، گذشت تا بالاخره با بدجنسی هرچه تمامتر  
روی کالولو، خرگوشه، ثابت ماند.

آقاشیره به او گفت:

---

۱. نوعی میمون یا عنتر دم‌کوتاه. — م.

– پیشنهاد می‌کنم کسی رو بذاری که مراقب نمک‌هاش باشه. در اون صورت یا اصلاً نمک‌هاش را نمیدزدن و یا دزد رو شناسایی می‌کنی. گفتار گفت:

– دیشب من خودم مراقبت می‌کردم، اما بدبختانه خوابم گرفت ... غش غش خنده سراسر دادگاه را فراگرفت و فیزی برگشت و به جمعیت خیره شد و گفت:

– به نظر خودم منو دواخور کرده بودن. خودم آثار یه پودر عجیب و غریب رو توی غار پیدا کردم. حتماً دزده اونو اونجا پاشیده. آقاشیره، کمی اخمو، گفت:

– برای اطمینان لازمه که نگهبان هشیارتری بذاری. فراموش نکن که ضرب‌المثلی در این خصوص میگه: «جایی که دو نفر باشن، چیزی دزدیده نمیشه». نفر بعدی بیاد.

قبل از اینکه فیزی بتواند به ختم این دادرسی مختصر اعتراضی بکند، در ردیف‌های آخر دادگاه آشوبی برپا شد. یک نفر داشت راه خود را به زور به وسط میدانگاه باز می‌کرد. او ام‌باندا، پسرعموی گفتار، بود و کیسه کوچکی از جنس پوست بز با خود حمل می‌کرد. ام‌باندا در حالی که کیسه را تکان می‌داد فریاد می‌زد:

– نمک دزدیده شده!

و در این میان، دانه‌های سفیدی از سوراخ کنار کیسه بیرون می‌ریخت.

– من اینو توی خونه خرگوشه پیدا کردم.  
خرگوشه با لحن شگفت‌زده‌ای فریاد زد:  
– چی؟

جمعیت نیز با تعجب به زمزمه با یکدیگر مشغول شدند.  
ام‌کانگو با نرمی پرسید:



– چرا فکر می کنی چیزی که تو پیدا کردی همون نمک دزدیده شده است؟

– ردی رو که از غار پسرعموم کشیده شده بود دنبال کردم. رد بسیار کم رنگی بود اما بدون شک نمک بود. و همین رد بود که منو تا تخته سنگ در خونه خرگوشه کشوند.

بعد ام باندا پیروزمندانه سوراخ کیسه پوست بز را نشان داد و گفت:

– ببینید، این سوراخیه که از اون نمک بیرون ریخته!

فیزی، گفتاره، آهسته خرناسی کشید، لحظه ای ایستاد، غضب آلود ابروها را در هم کشید، بعد برگشت و پنجه اش را به طرف خرگوش گرفت و تکان داد و فریاد زد:

– ای پست! ای دزد! من از تو به خاطر دزدی شکایت می کنم.

– تو ای کالولو، خرگوش، در جواب به این اتهام چه حرفی برای گفتن داری؟

ام‌کانگو با این سؤال مثل بقیه حیوانات می‌خواست از اصل جریان باخبر شود. محاکمه بسیار اعجاب‌آوری شده بود چون هیچ‌کس در مورد سرقت نمکِ گفتار به خرگوشه مظنون نبود.

وقتی که خرگوشه به صحن دادگاه آمد، همه نگاهها متوجه او بود. حالت مقصر نداشت، اما در چهره‌اش احتیاط زیادی به چشم می‌خورد. با غرور خاصی گفت:

– من هیچ اطلاعی از نمکِ گفتار ندارم.

– پس چطور توی خونه تو پنهان شده بود؟

خرگوش جواب داد:

– ممکنه کسی بدون اطلاع من اونو اونجا گذاشته باشه.

– آیا تو این کیسه پوست بزی رو می‌شناسی؟

– بله، اون کیسه منه. ولی مدتهاست که ازش استفاده نکردم.

– آها!

ان‌کاندوه، شغاله، گفت:

– یه روز کن‌گوب‌وه، کلاغه، یه کیسه شبیه اینو با خودش حمل

می‌کرد.

کن‌گوب‌وه با عجله میان حرفش دوید و گفت:

– خیلی‌ها کیسه پوست بزی دارن.

ولی خیلی ناآرام به نظر می‌رسید و به سادگی می‌شد حدس زد که

اگر هم کیسه‌ای داشته احتمال اینکه آن را از راه شرافتمندانه به دست

آورده باشد وجود نداشته.

آقاشیره پرسید:

– الان کیسه تو کجاست؟

— نمیدونم، نیستش.

ام‌کانگو به کیسه‌ای که ام‌باندا گرفته بود اشاره کرد و گفت:

— آیا این همون کیسه است؟

کلاغ با عصبانیت گفت:

— مطمئناً خیر! کیسهٔ من هیچ سوراخی نداشت.

— اینکه چیزی رو ثابت نمیکنه.

مورچهٔ پیری خس‌خس‌کنان گفت:

— دو روز پیش، ان‌یانی، بابون، داشت نمک رو با نوشیدنی معامله

می‌کرد.

آقاشیره ان‌یانی را صدا زد و پرسید:

— راستی؟ نمک رو از کجا آورده بودی؟

بابون با ناراحتی گفت:

— من چوبهای ذرت رو با نمک معامله کرده بودم.

همین موقع یک نفر از ته دادگاه گفت:

— ازش برسید چوبهای ذرت رو از کجا آورده بود؟

همه زدند زیر خنده و مورچه هم زیر لب به بغل‌دستی خود گفت:

— حتی اگه نمک رو ندزیده باشه، حاضرم شرط ببندم که چوبهای

ذرت دزدی بوده.

آقاشیره غرشی کرد:

— ساکت!

و بعد به دستیارهای خود که گرم صحبت بودند رو کرد و گفت:

— شما چیزی برای گفتن ندارین؟

— چرا.

رسم بود که هر قاضی سه تا مشاور یا به عبارت متداولتر، دستیار

داشته باشد. در این محاکمه سه دستیار او بر حسب تصادف کاتومبو،

سمور آبی؛ نون‌گو، جوجه تیغی و نادزی کامبه، آفتاب‌پرست بودند. کاتومبو که سخنگوی آنها بود گفت:

— به نظر ما این بازجویی حقیقت رو آشکار نمیکنه. نمک چیز باارزشیه. نمک ثروته و افراد شرور زیادی هستن که ممکنه چنین چیزی رو سرقت کنن. پیشنهاد ما اینه که امشب وقتی خورشید غروب کرد، به همه فرصت داده بشه که بی‌گناهی و مقصر نبودن خود رو اثبات کنیم. اگه نمک به سرقت رفته باشه راهی بدون خطا برای یافتن دزد وجود داره.

آقاشیره که به نظر می‌رسید از صحبت‌های سمور آبی متعجب شده، گفت:

— بسیار خوب!

و یکباره همه با هم شروع به صحبت کردند. آنها تعجب کرده بودند که چرا نمک باید به سرقت رفته باشد. چند تا از حیوانات خیلی ناراحت به نظر می‌رسیدند حتی کفتار هم خیلی خوشحال نبود. چه جادوی تازه‌ای قرار بود پیاده شود؟ آخرش چه می‌شد؟ البته یک ساعت بعد از غروب همه چیز روشن می‌شد ...

دادگاه به دستور آقاشیره تعطیل شد و او سه دستیار خود را فراخواند و گفت:

— نقشه‌تون رو برام توضیح بدین. این روش بدون خطا چیه؟ من تا حالا چنین چیزی نشنیدم.

کاتومبو پرسید:

— آیا تا به حال اسم پرندۀ سفید، نگهبان همه نمکها، به گوشتون خورده؟

ام‌کانگو سر تکان داد.

— ما امشب این پرندۀ رو احضار می‌کنیم. هر یک از ما باید به نوبت

پنجه‌اش رو روی اون بذاره و اظهار بی‌گناهی کنه. اگه کسی دروغ بگه، پرندهٔ نمک میفهمه. وقتی همهٔ حیوانات سوگند بخورن، پرنده دزد رو به ما نشان میده.

آقاشیره که شدیداً هیجان‌زده شده بود، در نهایت کنجکاوی پرسید:

– این پرندهٔ افسانه‌ای رو کجا باید پیدا کرد؟

سمور آبی جواب داد:

– این رازیه که نادزی کامبه میدونه.

و با این حرف آقاشیره را خوشحال کرد.

کامبا، لاک‌پشته، دیر از خواب بیدار شد و تا صبحانه‌اش را بخورد، نزدیک ظهر شد. با وجود این، فکر کرد شاید بد نباشد قدم‌زنان به میدانگاه آقاشیره برود و به آخرین صحبتها گوش کند تا از جریانات باخبر شود. هنوز چند قدمی بیش نرفته بود که دید دوستش نادزی کامبه، آفتاب پرست، به طرفش می‌آید.

نادزی کامبه با هیجان داد زد:

– کامبا، باید با تو حرف بزنم. نمک بیشتری به سرقت رفته و فکر

می‌کنم فرصت خوبی به ما دست داده.

لاک‌پشت با اشتیاق منتظر شد تا آفتاب پرست به او نزدیک شود و وقتی با هم قدم‌زنان برمی‌گشتند، نادزی کامبه تمام وقایع صبح را برای او تعریف کرد.

– به نظر کاتومبو و نون‌گو، موضوع پرندهٔ نمک ایدهٔ جالبیه. بنابراین

حالا ما میتونیم کسی رو که چند ماه پیش مرتب از تو دزدی می‌کرده شناسایی کنیم.

کامبا تأیید کرد و گفت:

– شانسی هست!

کمی بیشتر از حد معمول هیجان‌زده شده بود چون مدتهای مدیدی

منتظر یک چنین فرصتی بود. چند ماه پیش او به بازار می‌رود تا یک بغل سبزیجات را با یک کیسه نمک معاوضه کند. موقع برگشتن به خانه، دو تا موجود عجیب و غریب که ماسک زده‌اند و دامنه‌های بلندی از علف بر تن دارند، سر راهش سبز می‌شوند. آنها با ضربه‌ای او را بیهوش می‌کنند و داخل یک گودال می‌اندازند و با کیسه نمک آنجا را بسرعت ترک می‌کنند. او در مورد اینکه دزدها چه کسانی بودند هیچ نظری نداشت اما هیچ‌گاه هم از پیدا کردن سرنخی برای شناسایی آنها ناامید نشده بود. او و نادزی کامبه ایده پرنده نمک را در ذهن خود پرورش داده بودند و مطمئن بودند که مؤثر واقع خواهد شد مشروط بر اینکه فرصتی پیدا می‌کردند تا آن را عملی کنند و حالا ظاهراً زمان آن فرا رسیده بود.

— ما باید زمانی که کاتومبو مقدمات رو توی میدونگاه بررسی میکنه، فوراً پرنده نمک رو آماده کنیم. اون مواد کجاست؟  
کامبا گفت:

— اینجا.

و روی سبد بزرگی را که داخلش یک دسته کدوقلیانی، چوب خیزران، علف و پر، موم زنبور، توت و طناب قرار داشت کنار زد و آن وسایل را بدقت بیرون آورد و هر دو دست شروع کردند به ساختن پرنده. دو تا کدو با اندازه‌های مختلف، سر و بدن پرنده را تشکیل می‌داد. دو عدد توت براق به جای چشمان درخشان و بانفوذ آن قرار گرفت. گردن و پاهایش از علف و نی و منقارش از چوب زرد خیزران ساخته شد. بعد از همه این کارها پرنده را به موم آغشته کردند و سپس با پرهای سفید پوشش دادند. دقیقاً شبیه روح رنگ پریده یک مرغ ماهیخوار بزرگ شد. آفتاب پرست و لاک‌پشت از نتیجه کار بسیار خشنود بودند. آنها کمی عقبتر ایستادند و کار دستی خود را با

غرور برانداز کردند، سپس با زیرکی هرچه تمامتر یکی دو تا طناب برای حرکت دادن سر پرنده وصل کردند و سر را روی کدویی به اندازهٔ لاکِ کامبا قرار دادند.

نادزی کامبه گفت:

– حالا پودر جادویی.

و بعد مقداری پودر سفید روی پره‌های سفید پاشید.

کامبا با علاقه پرسید:

– پودر جادویی رو از چی درست کردی؟

آفتاب‌پرست جواب سربالایی داد و گفت:

– با دونه‌های ریز حقیقت. راز پودر نباید هیچ‌وقت فاش بشه وگرنه

قدرتش رو از دست میده. تو حتماً اینو میدونی، نه؟

کامبا لبخندی به دوستش زد و گفت:

– البته! فقط داشتم فکر می‌کردم که اگه من بودم از مخلوط آرد و

پودر نرم نمک استفاده می‌کردم.

آفتاب‌پرست لبخندی زد و گفت:

– خوب شاید من هم این کار رو کرده باشم. کی میدونه؟

زمانی که مقدمات مراسم عصر فراهم می‌شد، حیوانات، مخصوصاً

آنهایی که وجدانشان چندان راحت نبود با دلشورهٔ زیاد در فکر بودند.

کاش می‌دانستند که چه خواهد شد! هرچه که می‌شد آیا همهٔ دزدها

پیدا می‌شدند یا فقط کسی که نمک را به سرقت برده بود؟

کن‌گوبوه، کلاغه، بخصوص خیلی نگران بود، چون او کیسه را

دزدیده بود، البته نه از خرگوش بلکه از داخل کلبه‌ای در دهکده. آثار

نمک را هم در کیسه دیده بود. ان‌یانی، بابون، نمک دزدیده بود اما نه

از کفتاره. از طرفی کفتارها هم نگران بودند چون خودشان هم خیلی

چیزها از جمله نمک دزدیده بودند. ام‌باندا ناراحت و عصبی به نظر

می‌رسید تا اینکه فیزی اشاره کرد که لازم نیست بترسد چون او از خودش این حرف را درآورده است.

ام‌باندا غرولندی کرد و گفت:

— افسوس که امروز رو برای این کار انتخاب کردی! آخه دستیارهای قاضی همگی از دوستان خرگوشه هستن.

فیزی گفت:

— من از کجا میدونستم چه کسی دستیار میشه؟ این فقط از بدبیاری منه.

— خوب، من که هیچ خوش نمیاد. همیشه از آقا شیره بخوایم که پرونده رو مختومه اعلام کنه؟

— نه، خیلی دیر شده. خودت هم خوب می‌دونی که اون حالا این کار رو نمیکنه.

فیزی مکثی کرد، نگاهی به پسرعمویش انداخت و گفت:

— توی دادگاه من میگم منظورم این بوده که بفهمم دزد نمک کیه و تو میگی که اون خرگوش غیرقابل تحمل دزده و اگه اون گناهکار

نیست پس میخوایم بدونیم چه کسی گناهکاره، خوبه؟

ام‌باندا با عجله گفت:

— ا... بله البته. من فقط نمیخوام اوضاع ناجور بشه.

فیزی اندرزگونه گفت:

— هر جا که دزد باشه، اونجا محکوم به ناجور شدن.

نیشخند زشتی برای یک لحظه بر لبان ام‌باندا نقش بست و گفت:

— خوب تو باید بدونی!

بعد نگاهی به آسمان کرد و ادامه داد:

— بهتره حرکت کنیم. به ضرر ماست اگه تأخیر کنیم. هرچی زودتر

بهتره بفهمیم چی میشه ... بجنب!

خورشید غروب کرده بود. جیرجیرکها و قورباغه‌ها صدایشان را کوک می‌کردند که همخوانی شبانهٔ خود را شروع کنند. ستاره‌ها یکی بعد از دیگری ظاهر می‌شدند و حشره‌ها و کرمهای شب‌تاب یکی یکی چراغهای کوچک خود را در رقابت با آنها روشن می‌کردند. در میدانگاه آقاشیره آتش بزرگی برپا کرده بودند و بتدریج حیوانات گرداگرد آن جمع می‌شدند. صدای طبل به هوا برخاست اما همین که ام‌کانگو، آقاشیره، و سه نفر دستیار او بر جایگاه خود زیر درخت کهنسال انجیر نشستند، بسرعت قطع شد. وقتی که آقاشیره شروع به صحبت کرد، بگومگویی جمعیت هم قطع شد.

— میدونید که نمکهای کفتار رو دزدیدن و کالولو، خرگوشه، متهم به دزدی شده. از اونجایی که خرگوش بر بی‌گناهی خودش اصرار داره، اکنون ما پرندهٔ نمک رو احضار می‌کنیم تا به ما بگه که آیا خرگوش راست میگه یا نه. اگه راست گفته بود که در اون صورت بقیه باید به بی‌گناهی خودشون سوگند بخورن و پرنده دزد واقعی رو به ما معرفی میکنه.

ام‌کانگو به طبال اشاره کرد، بعد یک قدم جلو آمد و یک مشت نمک روی آتش پاشید. شعله‌ای آبی به هوا برخاست و ام‌کانگو پرندهٔ نمک را احضار کرد.

— پرندهٔ نمک؟ این دیگه چه نوع پرنده‌ای است؟

همهمه‌ای در میان جمعیت بلند شد و همهٔ حیوانات گردن کشیدند تا به سایه‌های پشت درخت انجیر نگاهی بکنند. چیزی داشت از میان علفها حرکت می‌کرد. پرندهٔ سفید بزرگی که ساکت به سمت جلو سر می‌خورد کنار آقاشیره در یک گودال کوچک قرار گرفت. برگهای ریخته‌شده بر زمین کاملاً روی پاهایش را گرفته بود. همهمهٔ حیوانات به دلهره تبدیل شد. این یک موجود جدید و واقعاً حیرت‌انگیز بود!

آقاشیره پنجه‌های جلویی خود را روی بدن پرنده سفید گذاشت و گفت:

— ای بامبو ام‌بالامه، ای تو که حافظ تمام نمک‌هایی، از تو تقاضا می‌کنیم دزد را به ما نشان بدهی!

سپس به سه دستیار خود رو کرد و دست راست خود را بالای سر برد و با صدایی واضح و رسا گفت:

— سوگند می‌خورم که در سرقت نمک بی‌گناه هستم.

ناذری‌کامبه، آفتاب‌پرست، تا دید که دست آقاشیره با پودر جادویی سفید شده، یواشکی علامتی داد و سر پرنده نمک به تأیید بی‌گناهی آقاشیره، پایین و بالا شد. سپس کالولو، خرگوشه، احضار شد. او هم دستهایش را روی پرنده قرار داد و رو به دستیارها کرد و سوگند خورد. دست او هم سفید شد و پرنده نمک دوباره به علامت تأیید سر تکان داد و معلوم شد که خرگوشه مقصر نیست. صدای فیسی، گفتاره، به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— من باور نمی‌کنم! من باور نمی‌کنم!

حیوانات یکی پس از دیگری جلو می‌آمدند و قسم یاد می‌کردند. پودر جادویی هر دستی را که سفید می‌کرد، شرایط بدتر و بدتر می‌شد. نوبت به کن‌گوب‌وه، کلاغه، رسید. کلاغه حالت عصبی رقت‌انگیزی پیدا کرده بود و وقتی دست لرزان خود را روی پرنده می‌گذاشت، تصادفاً صدای جغدی به گوش رسید. صدای کن‌گوب‌وه هم بلند شد:

— قار!

و یگراست به هوا پرید و داد زد:

— من نبودم! من نبودم! من نمک‌های گفتار رو نذزدیدم. من فقط از توی یه کلبه کیسه‌ای رو برداشتم. آخه از کجا میدونستم که زمانی توی اون کیسه نمک بوده؟



– کیسه رو بیار!

این دستور اسرارآمیز ظاهراً از جایی که پرندهٔ نمک ایستاده بود به گوش رسید.

کلاغه از اینکه این طور راحت خلاص شده بود، خوشحال شد و گفت:

– حتماً میارم.

این نمایش قدرت از طرف پرندهٔ نمک، تأثیر چندانی در روحیهٔ ان یانی، بابون، نداشت. او از خود می‌پرسید که قسم یاد کردن به بی‌گناهی در سرقت نمکها چه فایده‌ای دارد در حالی که او بی‌گناه نیست؟ آیا بهتر نیست که فوراً اعتراف کند که مقداری نمک از انبار خود رئیس سرقت کرده است اما نمکهای کفتار را ندزدیده؟ در آن صورت آیا امکان داشت کن‌گوبوه براحتی تبرئه شود؟

ان یانی، بابون، فکر درستی کرده بود و وقتی آن صدای اسرارآمیز به او امر کرد که همان اندازه نمکی را که برداشته برگرداند، به ذکاوت خودش در اعتراف تبریک گفت. دفعات دیگری هم بود که وقتی این کار را می‌کرد نتیجه می‌گرفت.

کفتار عصبانی و ناامید به نظر می‌رسید چون فقط وومبوه، گربهٔ زُباد، باقی مانده بود که سوگند بخورد. و وقتی او هم بی‌گناهی خود را در دزدی ثابت کرد، فیزی با ناشکیبایی به طرف آقاشیره رفت و با غرولندی گفت:

– یه نفر نمکهای منو دزدیده. اگه کالولو، خرگوشه، نبوده پس لابد یکی از دستیارها بوده، اونها که قسم یاد نکردن.

سمور آبی گفت:

– آهای فیزی، تو خودت هم قسم یاد نکردی! پسرعموت ام‌باندا هم همین طور.



کفتار خشمگینانه، آتشی شد و گفت:

– ولی ما مجبور نیستیم. نمکهای منو دزدیدن ...

یکی گفت:

– جدی میگی؟

هیچکس نفهمید صدا از کی بود و فیزی هم توجهی به قطع شدن

حرفش نکرد و با ناراحتی گفت:

– من که نمیتونستم از خودم دزدی کنم، میتونستم؟

– نه، ولی پسرعموت که میتونست از تو دزدی کنه. حالا ام باندا،

دستهای رو روی پرندهٔ نمک بذار و سوگند بخور.

این دستوری بود که نمی‌شد از آن سرپیچی کرد. پس ام باندا با اکراه

و تلو تلو خوران جلو رفت. ذهنش سریعاً به مرزهای وحشت نزدیک می‌شد. فکری که در ذهنش از همه برجسته‌تر بود به او نهیب می‌زد: «نباید حقیقت رو درباره‌ی من بفهمه! اگه دستم رو روی اون پرنده بذارم متوجه میشه که این من بودم که پسرعموم رو دواخور کردم، نمکهاش رو برداشتم و سعی کردم اون خرگوش نفرت‌انگیز رو مقصر قلمداد کنم و برای این کار کیسه‌اش رو دزدیدم و ردی تا خونه‌ی اون روی زمین درست کردم. نه، من نباید به اون پرنده دست بزنم ... و اگه دست نزنم هیچ اتفاقی نمی‌افته ... حالا کافیه تظاهر کنم که دستهام رو روی اون گذاشتم ...»

لحظه‌ای بعد، ام‌باندا دستش را بلند کرد. روی دستش کوچکترین اثری از پودر جادویی نبود. بعد گفت:

— من قسم یاد می‌کنم که در این سرقت بی‌گناه هستم ... صدایش می‌لرزید، حتی قبل از آنکه پرنده‌ی نمک فریاد بزند: «تو دروغ می‌گویی!» بخوبی می‌توانست از نگاه دستیاران قاضی بفهمد که مقصر بودنش آشکار شده است.

پرنده‌ی نمک چرخ می‌زد و با منقار خود ام‌باندا را نشان داد و گفت:

— این دزد شماست! کسی که نمکها رو دزدیده.

و بعد به طرف کفتار راه افتاد.

فیزیسی که لحظه‌ای از این خبر مات مانده بود به لکنت افتاد و گفت:

— آ ... آ ... اما آخه چطور؟ پسرعموی من چطور میتونه دزد

باشه؟

ام‌باندا سعی کرد حرف بزند:

— من نه ... من نه ...

اما نتوانست چون پرنده‌ی نمک مرتب با منقارش به او ضربه می‌زد.

ام‌باندا فریاد زد:



— برو کنار! برو گمشو! تو از کجا میدونی من این کار رو کردم؟ من  
که اصلاً دستم به تو نخورد. برو پی کارت!  
پرنده با قاطعیت گفت:  
— چون تو جرئت نکردی به من دست بزنی، خودت رو کنار کشیدی  
و مطمئناً دزد تو هستی!  
فیسی که نمی‌توانست آنچه را می‌شنید باور کند، فریادی کشید و  
گفت:  
— چی؟ تو بودی؟ پسرعموی من! یعنی تو نمکهای منو دزدیدی؟  
ام‌باندا با ناراحتی گفت:  
— اون نمکها همون اندازه که مال تو بود مال من هم بود. یادت رفته  
چند ماه پیش، اون روزی که دامن پوشیدیم، نقاب زدیم و اون کیسه رو  
از لاک پشت احمق و بیچاره دزدیدیم؟ اون فکر تو بود و منو متقاعد

کردی بهت کمک کنم و بعدش هم سهم منو از نمکها ندادی. تو پستی، پست! من هم هیچ دلیلی نمی‌دیدم از چیزی که براستی سهم خودم بود برندارم. ضمن اینکه دزدی رو به گردن کالولو انداختم و خوب کردم. تو خودت هم فکر می‌کردی تقصیر خرگوشه است، درسته؟ و اما در مورد این پرنده نمک ...

ام‌باندا یکباره با عصبانیت به پرنده حمله کرد. پرنده ناگهان به این طرف و آن طرف تکانی خورد و بعد در میان توده‌ای از پودر سفید، تلیپی یک طرفی روی زمین سقوط کرد. کامبا، لاک پشته، زیر کدویی که پرنده را تشکیل می‌داد، ایستاده بود. کفتارها وحشت‌زده با دهان باز به او خیره شدند. دست پرنده هم به طرف آنها به عنوان متهم خشک مانده بود.

قاضی حرفهای ناتمام ام‌باندا را ادامه داد:

— و اما در مورد این پرنده نمک، ممکن بود هیچ وقت نفهمیم که دزد نمکها چه کسی بوده و کفتارها مدتها پیش کیسه رو از یه لاک پشت احمق و بیچاره به سرقت بردن!  
پرنده نمک حقیقتاً بدون خطاست.

## بچه شکارچی

صدای فریاد از همه طرف شنیده می‌شد:  
– آهای! آهای! بابونها! ان یانی! دزدها دارن ذرتها مون را میدزدن!  
بیاین! اونها را بیرون کنین!

اهالی روستا با شنیدن صدای داد و فریاد به طرف باغهایشان شتافتند و با پرتاب سنگ آن موجودات بدجنس را دور کردند و به میان کوههای پوشیده از درخت جایی که به آن تعلق داشتند، فراری دادند.

تاندااوب وِه، عنکبوت، گفت:

– این بابونها گستاخ و جسور هستن!

این حرف را در حالی می‌زد که مشغول تعمیر پارگی مختصر تارهایش بود و نادزی کامبه هم روی برگ یک زنبق لم داده بود و آفتاب می‌گرفت. در واقع آفتاب پرست، دقایقی بود که سعی داشت آوازی بسازد، اما رفت و آمد دهکده تمرکز حواسش را به هم زده بود. عنکبوت ادامه داد:

– تو فکر می‌کردی که اونها دیگه جرئت نمیکنن با اون قیافه‌های زشت اینجا ظاهر بشن.

و بعد تار نقره‌ای‌رنگ دیگری را تنید.

– حالا موضوع سر قیافه‌هاشون نیست که ...

نادزی کامبه پوزخندی زد و جمله‌اش را ناتمام گذاشت. یاد  
خاطره‌ای افتاده بود و ادامه داد:

– قصهٔ بچهٔ شکارچی و بابون همیشه یکی از قصه‌های مورد علاقهٔ  
من بوده.

و امیدوارانه پرسید:

– دوست داری برات تعریف کنم؟

– فقط یه لحظه صبر کن تا من اینو تموم کنم.

عنکبوت این را گفت و خیلی استادانه کارش را تمام کرد. بعد رفت  
نزدیک آفتاب‌پرست تا گوش کند، راحت نشست و گفت:

– خوب، قصه چی بود؟

نادزی کامبه گلوی خود را صاف کرد ...

بیش از صد سال پیش یه شکارچی اونجا زندگی می‌کرد. اسمش  
هرانی بود و تنها فرزندش پسر کوچولویی بود به نام آکیدو. این دو  
نفر تنها در حاشیهٔ جنگل کلبه‌ای داشتند. کلبه پر از گنجینه‌هایی بود  
که هرانی از شکارهای متعدد به دست آورده بود مثل عاج، پوست و  
نظایر اون. بعضی اوقات دزدها نقشهٔ ربودن اون گنجینه رو می‌کشیدن،  
اما شکارچی هم سگ داشت و هم یه کلبهٔ محکم و خوب و کسی  
نمیتونست دستبردی بهش بزنه. با همهٔ این احوال، هرانی هروقت  
مجبور می‌شد پسرش رو مدت زیادی توی خونه تنها بذاره، دلشوره  
داشت. اما یه نفر باید می‌موند و از جوجه‌ها مراقبت می‌کرد و آکیدو  
هم که بچهٔ کودن و نافرمانی نبود. این پسر کوچولو خیلی هم باهوش  
بود.

هرانی همیشه وقتی نیزه‌اش رو تیز و منجیق خود رو امتحان  
می‌کرد به پسرش می‌گفت:



— یادت باشه، اگه به زمانی من نبودم و کسی خواست بیاد توی کلبه در رو محکم ببند و به روش باز نکن تا زمانی که مطمئن بشی اون به دوسته. کاش میتونستم سگ رو پیش تو بذارم اما برای این شکاری که دارم میرم بهش نیاز دارم.

سپس کمان و تیرهای خود رو برمی داشت، دستی از روی محبت بر سر پسرش می کشید و همراه سگش، گارو که با خوشحالی پشت سرش یورتمه می رفت از کوره راهی که به جنگل منتهی می شد، به راه می افتاد. به روز، چند ساعتی بعد از رفتن هرانی، آکیدو که در حال جمع کردن تخم مرغها بود، احساس کرد چیزی بین بوته های پشت لونه

جوجه‌ها حرکت می‌کنه. پسرک به یاد حرفهای پدر افتاد و توی کلبه دوید و در رو بست. کلبه گرد بود و پنجره هم نداشت و اون نمی‌دید که آیا کسی نزدیک کلبه میاد یا نه. اما بعد از مدتی صدای بال زدن پرنده‌ای رو شنید. صدای قارقار گوشخراشی هم به گوش می‌رسید. و بعد صدای ضربه محکمی رو به در شنید. داد زد:

– کیه در میزنه؟

– یه دوست.

– کدوم دوست؟ اسمت رو به من بگو! چرا اومدی اینجا؟

جواب اومد:

– من کن‌گوب‌وه، کلاغه، هستم. پیغامی از طرف پدرت آوردم. آکیدو فوراً شک کرد. مطمئن بود که پدرش هرگز پیغامی توسط کلاغه نمی‌فرسته و کن‌گوب‌وه رو هم که همیشه دوست حساب کرد، پس با احتیاط پرسید:

– پیغام چیه؟

کلاغه گفت:

– بذار پیام تو تا بهت بگم.

پسر کوچولو که هشیارتر از این حرفها بود، گفت:

– اگه پدر من پیغام رو فرستاده پس باید حتماً به تو گفته باشه که

من در رو باز نمی‌کنم. من حتی مطمئن نیستم که تو کن‌گوب‌وه باشی.

برای رسوندن پیغام هم لزومی نداره در باز بشه!

کلاغه با چرب‌زبونی گفت:

– چرا، لازمه. ببین من یه هدیه برای تو آوردم، هدیه‌ای از طرف

پدرت.

البته دروغ می‌گفت، و ادامه داد:

– و برای اینکه نشون بدم کن‌گوب‌وه هستم ... خوب، فقط یه لحظه

صبر کن تا یکی از پرهام رو بدم بهت. از زیر در می فرستم تو.  
 لحظه کوتاهی سکوت برقرار شد، بعد یه پر سیاه واقعی – بدون شک پر کلاغ – از زیر در به داخل پرت شد. آکیدو اونو برداشت و بدقت بررسی کرد، اما سخت به فکر فرو رفت. مطمئناً پدرش هدیه‌ای توسط یه کلاغ نمی فرستاد! اگه هم هدیه‌ای بود، موقع برگشتن به خونه با خودش می آورد. از اون گذشته، معلوم نبود کسی که بیرون بود کن‌گوب‌وه باشه. تازه هرکس دیگه‌ای هم بود فرقی نمی‌کرد. آکیدو نباید با هدیه و این قبیل حرفها گول می‌خورد. پس آمرانه گفت:

– اگه پیغامی برای من داری، از همون جا بگو. اگر هم هدیه‌ای برای من آوردی، همون جا روی زمین بذار و برو. پدرم به من گفته که در رو باز نکنم و من هم تا زمانی که اون برنگرده در رو برای احدی باز نمی‌کنم. خیلی هم به بازگشت پدر نمونه.

بعد از گفتن این حرف سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد به طوری که آکیدو فکر کرد شاید کلاغه رفته. اما نه، یه لحظه بعد، کن‌گوب‌وه دوباره با منقارش در زد: «کو ... کو ... کو»؛ درست مثل یه دارکوب پرسرو صدا و بعد گفت:

– پدر تو امروز برمیگرده. پیغامش همین بود. پس مثل پسرهای خوب در رو باز کن و بذار این چیزی رو که فرستاده بدم بهت.  
 آکیدو گفت:

– یه کلمه از حرفهات رو باور نمی‌کنم. حالا لطفاً از اینجا برو. البته که پدرم امروز برمیگرده ... چرا ...

بعد فکری به ذهنش رسید و تصمیم گرفت بلوفی بزند. پس گفت:  
 – فکر می‌کنم از دور پدرم رو می‌بینم! بله خودشه، پدرم و سگمون!  
 کلاغه صدا کرد:

– قار.

هیچ نشونه‌ای از کسی نمی‌دید. اما قصد هم نداشت ریسک کنه و با هرانی یا سگش روبه‌رو بشه. وقتی کلاغ پرواز کرد، آکیدو دوباره صدای بال زدن اونو شنید.

پسرک نفس راحتی کشید و لبخندی زد. خیلی از کار خودش خوشحال بود. بلوفش ظاهراً کار خود رو کرده بود و حالا کن‌گوب‌وه تصور می‌کرد که اون بیرون کلبه رو می‌بینه. کاش میتونست ببینه! خوب، کاش پدرش یه سوراخ چشمی روی در براش درست می‌کرد! قصد داشت به محض مراجعت هرانی به خونه، این رو از اون بخواد. در این فاصله کلاغه مستقیماً به جایگاه ان‌یانی، بابون، توی جنگل پرواز کرده بود چون ان‌یانی چشم به راه گزارش اون بود. کن‌گوب‌وه روی شاخه درختی که بابون زیر اون لم داده بود نشست. بابون فریاد زد:

— ها! بالاخره اومدی! چی شد؟ با پسرۀ لوس و نر دوست شدی؟  
میتونیم داخل کلبه بشیم؟  
کلاغه جواب مختصری داد:

— نه، پسرۀ احمق در رو باز نکرد. بدبخت کثیف بدبین به من می‌گفت که حرفم رو باور نمی‌کنه!  
بابون خرناسی کشید و تحقیرآمیز بهش گفت:

— هه پس تو خراب کردی، درست؟ باید میدونستم! نمی‌فهمم چرا اصلاً تو رو فرستادم!  
کلاغه با عصبانیت گفت:

— خراب کردم؟ من؟ من چیزی رو خراب نکردم! من هرچی رو که تو گفتی انجام دادم. نقشه از اولش اشکال داشت، همین! حالا که موفق نشدیم تو نمیتونی منو سرزنش کنی. تو باید فقط خودت رو سرزنش کنی!



بابون عین برج زهر مار شد و گفت:

— بله درسته، خودم رو سرزنش می‌کنم. خودم رو سرزنش می‌کنم، چون به پرندۀ ناقص‌العقل دست و پا چلفتی مثل تو رو پی این کار فرستادم، کاری که هر چرب‌منقار کوچولویی از پس اون برمیاد!

کن‌گوب‌وه از عصبانیت پرهاش رو پف کرد و گفت:

— خوب همین طوری برای خودت داد سخن میدی ...

بابون بی‌ادبانه فریاد زد:

— اون منقار مسخره‌ات رو ببند! وقتی به حرفهای تو گوش میدم،

گوش درد می‌گیرم.

— حیف که کل بدنت درد نمیگیره!

ان‌یانی زُل زد به کلاغه و گفت:

— بهت میگم ساکت باش!

و فریاد زد:

— میخوام فکر کنم.

کلاغه با حالت تحقیرآمیزی قارقار کرد و بعد روی شاخهٔ دیگه‌ای

پرید. دقایقی چند سکوت بر همه جا مستولی شد. در این مدت ان‌یانی

یا سرش رو میخاروند و یا ناخنش رو می‌جوید. بالاخره پرسید:

— آیا کلبهٔ یارو پنجره داره؟ پسرۀ لوس و نر میتونه بیرون رو ببینه؟

کن‌گوب‌وه کمی به این سؤال فکر کرد و گفت:

— پنجره‌ای نداره، اما پسرۀ بیرون رو خوب میبینه.

— تو از کجا میدونی؟

— خودش گفت که داره شکارچی و سگش رو از دور میبینه. اگه

نمی‌دید که نمی‌گفت، می‌گفت؟

کن‌گوب‌وه فکر کرد نکتهٔ هوشمندانه‌ای رو مطرح کرده.

ان‌یانی نیشخندی زد و گفت:

– این حرف میتونسته به بلوف باشه. تو خودت شکارچی رو دیدی؟  
– نه من دیگه معطل نکردم. آخه من از اون سگ بدم میاد!  
بابون گفت:

– من فکر نکنم اون هم از تو خوشش بیاد. خوب دل به دل راه داره!  
و قاه قاه زد زیر خنده.  
کلاغه دوباره قار قار کرد ولی ان یانی توجهی بهش نکرد و بلند بلند  
افکارش رو به زبان آورد:

– فرض می‌کنیم که پسرۀ لوس میتونه بیرون رو ببینه، در این  
صورت ما باید به شکل دیگه‌ای دربیایم. خوب اما به شکل چی؟ فکر  
می‌کنم باید به شکل یه موجود خوب و مهربون دربیایم که پسره رو  
نترسونیم ...

سپس از جا برخاست، کمی بالا و پایین قدم زد و ناگهان گفت:  
– فهمیدم! پیداش کردم! دقیقاً چیزی رو که می‌خواستم یافتم!  
و زد زیر خنده و گفت:

– اون پوست گوسفند قدیمی که مال پدر بزرگم بود! اگه من پوشش  
پشمی خودم رو بیرون بیارم و داخل اون پوست بشم تبدیل به یه  
گوسفند قشنگ میشم.

ان یانی آن چنان خنده‌دار شده بود که کن‌گوب‌وه هم نتونست جلو  
خنده‌اش رو بگیره و خیلی زود همه دلخوری‌ها فراموش شد و هر دو  
دزد مشغول بررسی جزئیات دسیسۀ خود شدند. سه روز گذشت تا  
آماده شدن نقشه‌شون رو پیاده کنن.

هرانی، شکارچی، دوباره به شکار رفته بود. اون از قصۀ آکیدو  
دربارۀ کلاغه بیش از حد نگران شده بود. اما ازش خواسته بود که از  
هوش خود خوب استفاده کنه. یه سوراخ چشمی کوچیک هم براش  
درست کرده بود، سوراخی که هیچ‌کس از بیرون نمیتونست اونو پیدا

کنه و چون تا سه روز بعد از اومدن کلاغه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود، هرانی تصمیم گرفت به بار دیگه با سگش از خونه دور بشه. به بوقلمون وحشی بود که اون خیلی مشتاق بود پیداش کنه.

هرانی یک ساعت یا بیشتر، مسیر پرپیچ و خمی رو طی کرد. علفهای هرز بسیار زیاد بود، درختهای سر به فلک کشیده و پر از شکوفه به همه جا ریشه دوانیده بود و پیشروی رو کند می‌کرد. اما انتهای مسیر فضای بازتری بود که بوقلمونهای وحشی اونجا زندگی میکردن. هرانی تقریباً به اونجا رسیده بود که گارو، سگه، ناگهان پارس کرد و پرید وسط بوته‌ها. لحظه‌ای بعد در حالی که به شیء پشمنی رو به دهن گرفته بود ظاهر شد، جست و خیزکنان برگشت و با احساس غرور، اونو روی پاهای اربابش قرار داد و شمرده شمرده گفت:

– فقط ببین چی پیدا کردم!

هرانی نگاه کرد. پوست به بابون بود؛ به پوست بسیار ظریف، طلایی-خاکستری با وضعیتی بسیار عالی. تعجب کرد که آخه چرا چنین پوستی رو زیر به بوته پنهان کردن؟ خیلی عجیب بود! به یادش اومد که یافتن، حفظ کردن است و میدونست که ادامه شکار بی‌فایده است، گارو همه موجودات رو تا کیلومترها فراری داده بود. پس تصمیم گرفت که به خونه برگرده. می‌خواست هرچه سریعتر پوست رو روبه‌راه کنه. مستقیم به رودخونه نزدیک کلبه می‌رفت، پوست رو خیس می‌کرد و بعد اونو در معرض آفتاب می‌خکوب می‌کرد تا خشک بشه. سگش هم از اونجا براحتی میتونست راهش رو به طرف کلبه پیدا کنه و آکیدو هم متوجه می‌شد که پدرش زیاد دور نیست. هرانی در حالی که رد پای خود رو دنبال می‌کرد فکر کرد که چه روز خوبی بوده!

آکیدو روی زمین نشسته بود و به تیکه چوب نیشکر رو می‌مکید

که اتفاقی سر بلند کرد و کلاغ رو در حال پرواز به طرف کلبه دید. فوراً از جا پرید، داخل کلبه رفت، در رو محکم بست، چفت در رو انداخت و چشمش رو روی سوراخ چشمی قرار داد. اما نمیتونست کلاغ رو ببینه، و این تعجب آور نبود چون از سوراخ چشمی نمی شد جای زیادی رو دید. به هر حال فکر کرد که هیچ دلیلی وجود نداره اون کلاغ کن گوبوه باشه، میتونست هر کلاغ دیگه ای هم باشه که از جایی به جای دیگه ای پرواز میکنه.

یه رفت و آمد ناگهانی توی آشیانه جوجه ها شروع شد. مرغهایی که خبر شده بودن وحشت زده قد قد میکردن. فریادهای «کمک! کمک! .... مک .... مک .... مک!» توی فضا طنین انداز شد. یه مرغ برآشفته در حال اعتراض بود:

— اون تخم منو دزدید، تخم نازنینی که امروز گذاشته بودم! کمک! کمک! کمک! .... مک .... مک .... مک!

آکیدو مردد بود به نجات اونها بره یا نه که صدای دیگه ای به گوشش خورد، صدای بع بع یه گوسفند. اون گوسفند با اضطراب صدا کرد:  
— بع! بع! بع!

بعد با شاخه اش ضرباتی به در زد و گفت:

— پسر کوچولو، بذار بیام تو! بذار بیام تو! یه کلاغ شرور داره تخم مرغ های شما رو میدزده و من می ترسم بیاد و با منقارش چشمهای منو سوراخ کنه. خواهش می کنم در رو باز کن و منو از دست اون نجات بده!

آکیدو مجدداً از سوراخ چشمی نگاهی کرد. یه گوسفند پیر پیر پشت در بود، یه موجود بی خطر و خنگ با قیافه ای عجیب که مرتب بع بع می کرد.

پسرک میدونست که نمیتونه اونو همون طور رها کنه تا کلاغه

چشمه‌اش رو سوراخ کنه. باید اونو به داخل کلبه می‌آورد. دستش رو روی چفت در گذاشته بود و می‌خواست در رو به عقب بکشه که باز هم صدای دیگه‌ای به این داد و هوار اضافه شد: صدای گارو، سگشون، که پارس می‌کرد و سراسیمه به طرف کلبه می‌دوید.

کلاغه تا صدای سگ رو شنید جیغی کشید و به هوا پرید:

– قارا! قارا!

و پروازکنان دور شد. صداها که به گوش گوسفنده رسید، دادش به هوا رفت. به جای بعب کردن، انگار واغ‌واغ می‌کرد. اصلاً صدای گوسفند در نمی‌آورد و همین‌طور چهارنعل می‌دوید. سگ هم در تعقیب اون پارس می‌کرد و می‌گفت:

– فقط بذار بگیرمت!

از محوطه زمین خالی رد شدن. گوسفنده طوری حرکت می‌کرد که هیچ گوسفندی تا به حال حرکت نکرده. سگ از پشت سر بهش نزدیک شده بود. به نظر می‌رسید که یه دقیقه دیگه گارو اون موجود رو به زمین میزنه، اما همین که به اولین درختان جنگل رسیدن، گوسفنده پرید بالا و خودش رو از شاخه‌های درختان آویزون کرد. این حرکت غیرمنتظره هر بیننده‌ای رو متحیر می‌کرد! چه کسی شنیده که گوسفندی بتونه از درخت بالا بره؟ سگ پایین درخت به پارس کردن ادامه داد. بعد همین که فهمید شکارش رو از دست داده، خیلی آرام دُمش رو که تکون می‌خورد، پایین آورد. و حالا این گاروی بسیار دل‌شکسته بود که پیش آکیدو برمی‌گشت تا شاید آرامشی پیدا کنه. بعد از اینکه هممه توی کلبه شکارچی تموم شد، جنگل بسیار بی‌حرکت و سرد، برای بابون آرامش‌بخش به نظر می‌رسید. بعد از اون تعقیب وحشتناک مدتی طول کشید تا حالش جا اومد. فکر می‌کرد هیچ وقت به اون درخت نمیرسه و احساس می‌کرد بقیه روزها

هم سگه تعقیبش میکنه. زمانی که برای نجات جانش فرار می‌کرد، اون پوست گوسفند پیر هم هیچ کمکی بهش نکرده بود. خوب میتونست دوباره پوست راحت خودش رو به تن کنه و تا بوته‌ای که پوستش رو پنهان کرده بود راه زیادی نبود. تقریباً به اونجا رسیده بود که کن‌گوب‌وه، کلاغه، بهش ملحق شد.

کن‌گوب‌وه پرید نزدیک بابون و گفت:

– حالا فهمیدی من درباره‌ی اون سگ چی می‌گفتم؟

ان‌یانی ناله‌ای کرد. ناگهان بلند شد و زمین رو بدقت بررسی کرد. بله اونچه که نظرش رو جلب کرد جای پای یه مرد بود، یه جای پای تازه، و اون طرف هم اثر پنجه‌های یه سگ! احساس ترس ناچوری بهش دست داد. سراسیمه به جایی که پوست رو پنهان کرده بود دوید و پشت بوته‌ها پرید.

لحظه‌ای بعد فریاد زد:

– نیست! اونها پوست منو بردن، من میدونم!

از فرط عصبانیت بالا و پایین می‌پرید، انگار داشت می‌رقصید.

– پوستم کو! باید پیدا کنیم! باید اونو پیدا کنیم! من که نمیتونم

بدون پوست باشم!

کن‌گوب‌وه گفت:

– تو که این پوست خوب گوسفند رو داری. نمیدونی که چقدر هم

توش بامزه شدی!

و زد زیر خنده.

بابون فریاد زد:

– بسه دیگه!

سنگی برداشت و به طرف کلاغه پرتاب کرد و دوباره بوته‌ها رو جستجو کرد، ولی هیچ پوستی اونجا نبود. چیزی که تونست پیدا کنه

کمی پشم بود؛ پشم سگ، درست هم‌رنگ پشم گارو. اونو برداشت و فریاد زد:

– آهای! من به تو چی گفتم! کار اون سگ نفرت‌انگیزه! چقدر از این جونور متنفرم!

کن‌گوب‌وه با صدای ملایمی گفت:

– خوب، با در نظر گرفتن نحوهٔ پارس کردن سگه وقتی که تو پریدی روی درخت، باید بگم که اون هم از تو متنفره.

و بعد با بدجنسی ادامه داد:

– دل به دل راه داره، هه هه هه هه!

ناذری‌کامبه، آفتاب‌پرست، برای جابه‌جا شدن لحظه‌ای مکث کرد. تاندااوب‌وه، عنکبوت، از ته دل داشت می‌خندید و با التماس می‌گفت:

– آه نه، قطع نکن! من باید بدونم که آیا بابون پوستش رو پس گرفت یا نه.

آفتاب‌پرست گفت:

– چرا، روز بعد اونو زیر آفتاب، کنار رودخونه پیدا کرد و موفق شد دزدکی اونو برداره. ولی دیگه خوب اندازه‌اش نبود. میدونی، با خیس خوردن توی آب و داغ شدن جلو آفتاب خیلی آب رفته بود و ان‌یانی برای اینکه بتونه پوست رو به تن کنه ناچار شد سوراخ بزرگی نزدیک نشیمن‌گاه اون درست کنه. به همین دلیل که این قسمت بدن بابونها پشم نداره، اصلاً نداره.

عنکبوت گفت:

– آها، بله البته. همون طور که یه ضرب‌المثل قدیمی میگه: «از نشیمن‌گاه میمون همیشه پشم کنه!» حالا خوب می‌فهمم.





## سوسکها و قُمری

بر روی درختی که کنار رودخانه افتاده بود، شش سوسک کوچولو نشسته بودند و رژه حشرات را به طرف آبیگر تماشا می‌کردند. قرار بود بچه‌های سنجاقک با آن زیبایی رنگین‌کمانی خود بیرون بیایند. سوسکها با نگاههای حسرت‌آمیز به آن موجودات دوست‌داشتنی در حال پرواز خیره شده بودند: زنبورهای سرخ پرزرق و برق با پوستهای راه‌راه به رنگ مشکی و زرد و بالهای توری‌شکل که به یقین از آسمان نیمه‌شب غنیمت گرفته بودند؛ پروانه‌هایی با بالهای مخملی، آبی فیروزه‌ای و شیری؛ پروانه‌های دیگری به رنگ کهربای براق که همچون غروبی طلایی می‌درخشیدند و پروانه‌هایی با نقوش پرزرق و برق و همه رنگهای رنگین‌کمان ...

سوسکهای کوچولو آهی کشیدند. با خود فکر کردند که زیبا بودن چه فوق‌العاده است! چقدر خوب است که مورد تحسین همگان قرار بگیری و همه از تو دعوت کنند. اما آنها آن قدر نامرتب بودند که به هیچ وجه کسی دعوتشان نمی‌کرد.

کامودزی، مسن‌ترین سوسکها، گفت:

— عروسی سنجاقکهای سرخ تا سه روز دیگه برپا میشه.

کاوی‌ری، دومین برادر، گفت:

— و از ما هم کسی دعوت نمیکنه.

لبه‌ایش از غصه پایین افتاده بود.

— مگه اینکه ما راهی پیدا کنیم که قیافه‌هامون رو زیبا و پرزرق و برق کنیم.  
هر پنج سوسک به طرف کوچکتین برادرشان، کام‌وانا، برگشتند و پرسیدند:

— چطوری میتونیم این کار رو انجام بدیم؟ فکر خاصی داری؟  
خیلی واضح جواب داد:  
— بله، گل‌هایی رو می‌شناسم که به زیبایی پروانه‌ها هستن. چرا ما از اونها استفاده نکنیم؟  
— چطوری؟ به چه طریق؟  
— آیا ما نمیتونیم از درخشانترین گلبرگها برای خودمون بالاپوش‌های جدید بسازیم؟  
کاتاتو، سومین سوسک، مخالفت کرد و گفت:  
— ولی اونها می‌افتن.  
پنجمین سوسک که آهنگ اشتیاقی در صدایش طنین‌انداز بود، گفت:

— اگه از موم زنبور عسل استفاده کنیم، نمی‌افتن.  
کاسانو داشت فکر می‌کرد که نکته‌ای در پیشنهاد برادرش نهفته است. دیگران هم به همین نتیجه رسیده بودند. آنها با اشتیاق احتمالات را مورد بحث قرار دادند. در حاشیه تپه بوته‌ای بود با گل‌های ارغوانی روشن که حالا شکوفه زیادی داده بود. با خود فکر می‌کردند که آن شکوفه‌ها و یا گل دیزا که آبی‌تر از آبی‌ترین آسمانها بود — گرچه شاید گلبرگهای آن خیلی کوچک بود — قیافه‌های شاهانه‌ای مثل رؤسا به آنها می‌دهد.

کاوی‌ری جسورانه اظهار داشت:

- از برگهای سبز براق بالاپوشهای محکم و خوبی میشه ساخت.  
اظهار نظرش عملی بود.  
چهارمین سوسک، کانایی، گفت:  
- طرح خال خالی خیلی قشنگه.  
او خودش این طرح را خیلی دوست داشت و ادامه داد:  
- گلهای بسیاری با طرح خال خالی پیدا میشه.  
کازانو پیشنهاد کرد:  
- ما میتونیم بالاپوشهای متفاوت داشته باشیم.  
بزرگترین سوسک که به هیچ وجه جدایی از سنتهای خانواده را  
تأیید نمی کرد، گفت:  
- ما برادر هستیم و باید شبیه به هم باشیم. فکر نمی کنم این پیشنهاد  
خوبی باشه.  
بعد همگی یک صدا گفتند:  
- پس بیاین ارغوانی بشیم. با رنگ ارغوانی قشنگ میشیم.  
کامودزی گفت:  
- بسیار خوب، پس قرار ما ارغوانی شد. حالا وقت رو از دست  
ندیم. اولین چیزی که باید بگیریم، موم زنبوره. بعد هم باید بوته  
ارغوانی رو پیدا کنیم. حالا سریع بریم به طرف زنبورها!  
- بله، بریم.  
شش تا سوسک از تنه درخت پایین آمدند و بسرعت به طرف  
نزدیکترین کندو به راه افتادند. سوسکها هیچ مشکلی نداشتند که  
زنبورها را راضی کنند قدری موم به آنها بدهند. زنبورها خیلی  
خوشحال می شدند از اینکه به همسایگان خود لطفی بکنند. اما پیدا  
کردن بوته ارغوانی خیلی بیشتر از آنچه که انتظار داشتند طول کشید.  
اولین بوته ای که سوسکها پیدا کردند به خاطر طوفان همه شکوفه هایش

را از دست داده بود. بوته بعدی هم تازه غنچه داده بود. بنابراین بدون توجه به زمین گلی، بوته‌های خاردار و علفهای بلند مرطوب با قدمهای محکم و استوار پیش رفتند تا بالاخره به بوته‌ای رسیدند که گل‌های تازه باز شده بود و تمام ویژگیهایی را که می‌خواستند، داشت. گلبرگها ارغوانی براق و درست به اندازه‌ای بود که می‌شد از آنها بالاپوش سوسک درست کرد. سوسکها با خوشحالی گفتند:

– چی از این بهتر؟

از بوته بالا رفتند و شروع به جویدن شاخه‌های ظریف پر از شکوفه کردند. وقتی به اندازه کافی شکوفه جمع شد، پایین آمدند، به شکل دایره ایستادند و بدقت پشت یکدیگر را آغشته به موم کردند، سپس گلبرگهای ارغوانی را به پشت هم چسبانند.

– خوب حالا چه شکلی شدیم؟

از یکدیگر فاصله گرفتند تا ببینند نتیجه کارشان چطور است. بدون تردید بالاپوش‌هایشان رنگارنگ بود اما آن طوری که انتظار داشتند، قشنگ نشده بود. کمی از گل‌های زیر پایشان بالاپوشها را لک کرده بود و گلبرگهای ارغوانی هم بسرعت درخشش خود را از دست می‌دادند. در حقیقت نتیجه کار داشت بسرعت بد می‌شد و سوسکها باید می‌پذیرفتند که تجربه موفقیت‌آمیزی نداشته‌اند. با آن لباسهای ارغوانی ناجور دیگر امیدی نداشتند که بتوانند به عروسی بروند، لباسهایی که درست مثل بالاپوش‌های زیتونی‌رنگ خودشان بود.

کاسانو گفت:

– رنگش خوبه.

ولی ناامیدی در صدایش موج می‌زد. لحن غم‌انگیز برادرانش هم که همگی رنگ خوب را تأیید می‌کردند خیلی جالب بود. فقط کامودزی با بی‌میلی نظر خود را اعلام کرد و گفت:



– اما این بالاپوش‌ها فایده‌ای ندارند!  
 و پنج سوسکِ دیگر به علامت تأیید سر تکان دادند. همگی افسرده و ناراحت بودند و تا چند دقیقه هیچ‌کس حرف نزد. بعد کاوی‌ری دوباره به پیشنهاد اول خود دربارهٔ برگ‌ها اشاره کرد:  
 – من مطمئن هستم که برگ‌های سبز براق مشکلی ندارند. اون‌ها محکم‌تر هستن و هر لکه‌ای رو میشه از روی اون‌ها پاک کرد. ضمناً میتونیم از چسب درخت افاقیا برای چسبوندن استفاده کنیم. از موم هم بهتره.

– شاید کمتر هم کثیف کنه!

– نظر شما چیه؟

– به امتحانش می‌ارزه!

– با لباس سبز براق قشنگ میشیم.

کامودزی گفت:

– بسیار خوب، پس قرار ما سبز براق شد. بیاین مقداری چسب جمع کنیم و بعد محکم‌ترین، براق‌ترین و سبزترین برگ‌هایی رو که میتونیم، پیدا کنیم.

دوباره به راه افتادند. محکم و استوار از میان گِل‌ها، بوته‌های خاردار و علف‌های خیس و بلند گذشتند تا تمام وسایل مورد نیاز را برای درست کردن بالاپوش‌های سبز و جدید جمع کنند. بعد مثل دفعهٔ قبل دایره زدند، پشت یکدیگر را به چسب آغشته کردند، برگ‌ها را چسبانند و هر جا که بالاپوش خیلی بلند بود، ذره ذره از برگ‌ها خوردند تا دقیقاً اندازه شد. سپس یک‌بار دیگر از هم فاصله گرفتند تا نتیجهٔ کار خود را مشاهده کنند.

اصلاً بد نبود! بالاپوش‌ها شاید کمی زمخت به نظر می‌رسیدند اما خوش‌رنگ بودند و درخشندگی آنها واقعاً چشمگیر بود. سوسک‌ها در

هم می‌لولیدند و از هم تعریف می‌کردند. بعد به طرف بزرگترین برادرشان رو کردند و پرسیدند:

– نظر شما چیه؟ بالاپوش‌ها خوب هستن؟

و با نگرانی منتظر شدند تا نظر او را بفهمند.

کامودزی آرام گفت:

– ..... بله، فکر می‌کنم، فکر می‌کنم بالاپوش‌ها واقعاً خوب هستن.

به‌به!

سوسکهای کوچولو با کشیدن پاهای خود به هم، صدای جیرجیر گوشخراشی ایجاد می‌کردند. آنها با خوشحالی به جیغ و داد و رقص و پایکوبی مشغول شدند، می‌گفتند: «بالاپوش سبز داریم» و همین‌طور آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند.

جونمی! جونمی! جون!

بالاپوش سبز مون

بالاپوش سبز مون

بالاپوش نو داریم

بالاپوش تازه مون

داریم میریم عروسی

به‌به! جشن عروسی

جونمی! جونمی! جون

آن قدر زدند و رقصیدند که خسته و کوفته شدند. آن چنان خسته شدند که سینه‌خیز خودشان را به زیر نزدیکترین کُنده درخت رساندند و بسرعت خوابشان برد.

در طول شب باران بارید اما صبح که شد، آفتاب درخشان در میان چک چک آب تابش خود را آغاز کرد و چنان جلوه‌ای به علفها داد که

گویی سرهای خود را زیر باری از الماس خم کرده‌اند. سوسکه‌ها بیدار شدند، کشتی به پاهای پُرموی خود دادند و سینه‌خیز خود را به دنیای درخشان بیرون رساندند. کمی پلک زدند بعد بالاپوش‌های جدید را به خاطر آوردند و شروع به تحسین یکدیگر نمودند.

— آهه ...

نالۀ بلندی از ناامیدی به گوش رسید که حکایت از کشف غم‌انگیزی داشت. بالاپوش‌های آنها براقی خود را از دست داده و بسرعت به رنگ قهوه‌ای درآمده بود و حالا کم‌کم داشت همان رنگ زیتونی همیشگی خود را پیدا می‌کرد.

سوسکه‌ها آهی کشیدند:

— چه بد شد! مثل اینکه قرار نیست ما زیبا باشیم!  
با ناراحتی تمام نشستند و سعی کردند کمی خود را تمیز کنند.  
سنجابی بسرعت دوید به طرف آنها و گفت:  
— شما خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، کاملاً مشخصه. مشکل چیه؟  
و یک لحظه هم صبر کرد تا از نزدیکتر سوسکه‌ها را برانداز کند.  
مسن‌ترین سوسک توضیح داد:

— ما می‌خوایم بالاپوش‌های پرزرق و برق داشته باشیم. سعی کردیم با گُل و برگ بسازیم اما نشد. رنگ‌هاشون میپره.  
سنجاب گفت:

— آه، بله. شما فقط یه راه دارین که انجام بدین.  
سوسکه‌ها دسته‌جمعی با خوشحالی گفتند:

— چه راهی؟  
— از زیر رنگین‌کمون رد بشین! این چیزیه که ان‌کوندا، قمری، می‌گه. موفق باشید!  
سنجاب این را گفت، خندید و به راه خود ادامه داد.



— از زیر رنگین کمون رد بشیم؟ به نظر تو اون واقعاً منظورش  
همینه؟

وزوزکنان بحث و جدل کردند.

— گفتنش راحت، از زیر رنگین کمون رد بشین، اما آخه باید اولش  
یه رنگین کمونی وجود داشته باشه.  
— درسته.

— هوا، هوای مناسبی برای رنگین کمونه!

کاماوانا با اصرار گفت:

— بیاین سعی خودمون رو بکنیم.

— اما ما خیلی ناجور پرواز می کنیم.

— بله، ما همیشه به پشت می افتیم و برای برگشتن روی پاها تقلای

وحشتناکی می کنیم. نه من پرواز رو دوست ندارم!

کاوانا مجدداً با لحن التماس آمیزی گفت:

— خوب، باید سعی کنیم!

کامودزی قبول کرد و گفت:

— با کمال میل، به شرطی که رنگین کمونی ببینیم.

سوسکهای کوچولو بسرعت نگاهی به بالا کردند. خورشید هنوز هم می‌تابید و ابرهای باران‌زا در آسمان یکدیگر را تعقیب می‌کردند. هر لحظه امکان داشت که چیوتا، خدای کهکشانشا، رنگین‌کمان خود را در آسمانها قرار دهد. سوسکها امیدوارانه صبر کردند تا نم‌باران بارید. چند دقیقه‌گذشت ... یک ساعت گذشت ... و بالاخره کمان زیبا ظاهر شد، کمان باشکوهی از رنگها که در سراسر آسمان کشیده شد و آرام گرفت. کجا؟ جایی بین درختان در حاشیه‌های رودست رودخانه – یا شاید این‌طور به نظر می‌آمد. سوسکها به آن سمت دویدند اما وقتی به کنار رودخانه رسیدند، ایستادند. چطور باید از رودخانه رد می‌شدند؟ تلاش برای پرواز بدون شک ریسک بزرگی بود، چون رودخانه بسیار پهناور و جریان آب خیلی قوی بود و یک یا چند تا سوسک حتماً سقوط می‌کردند و غرق می‌شدند. کاش می‌توانستند کسی را پیدا کنند که آنها را به آن طرف رودخانه انتقال دهد! شاید یک تمساح بامحبت؟ اما ظاهراً در ساحل رودخانه هیچ موجودی نبود. سوسکها ایستادند و با دل‌سردی به اطراف خود نگاه کردند. می‌ترسیدند که رنگین‌کمان تا قبل از رسیدن آنها محو شود. کاتاتو پرسید:

– نمیتونیم با الوارها قایق بسازیم؟

گرچه زیاد به پیشنهاد خود خوشبین نبود.

کانای که از برادران دیگرش خجالتی‌تر بود، گفت:

– فکر نمی‌کنم امنیت داشته باشه! و از اون گذشته، طول میکشه. تا ما

قایق رو بسازیم، رنگین‌کمانی باقی‌نمیمونه که از زیرش پرواز کنیم.

همین موقع صدای آرامی پرسید:

– چرا می‌خواین از زیر رنگین‌کمون پرواز کنین؟

سوسکهای کوچولو بسرعت برگشتند و پرنده‌خاکستری‌رنگی را

دیدند که آرام کنارشان ایستاده است. این پرنده ان کوندا، قمری، بود که با علاقه خاصی به سوسکها نگاه می‌کرد. قمری سؤالش را تکرار کرد: — به من بگین چرا میخواین از زیر رنگین‌کمون رد بشین؟

سوسکها خیلی ساده جواب دادند:

— میخوایم زیبا بشیم.

و وقتی داستان خود را تعریف می‌کردند، ان کوندا با همدردی گوش می‌داد. وقتی داستانشان تمام شد، قمری لبخندی به آنها زد و گفت: — همگی پشت من سوار شین! من شما رو از زیر رنگین‌کمون رد می‌کنم. به این ترتیب اگه توی شما زیبایی وجود داشته باشه، زیبا جلوه میکنین.

پرسیدند:

— ان کوندا، تو واقعاً ما رو میبری؟ تو چقدر مهربونی!

سوسکهای کوچولو به سختی می‌توانستند شانس خود را باور کنند و باتلاش و بسرعت خود را روی پرنده رساندند و پشت گردن او مستقر شدند به طوری که از بالهایش فاصله داشته باشند. آنها شبیه یک نوع یقه عجیب و یا نیم رشته مروارید به نظر می‌رسیدند. وقتی قمری به هوا پرید، سوسکها لرزشی ناشی از هیجان در وجودشان احساس کردند. لحظاتی بعد در وضعیتی مطمئن، بر فراز رودخانه بودند ... حالا رنگین‌کمان نزدیک به نظر می‌رسید ... نزدیکتر ... نزدیکتر و هر دقیقه رنگهایش درخشانتر می‌شد.

سوسکهای کوچولو هرگز نفهمیدند که دقیقاً چه وقت از زیر کمان عبور کردند. یک لحظه رنگین‌کمان را قهوه‌ای و زیتونی در مقابل خود دیدند، لحظه بعد رنگین‌کمان پشت آنها بود و آنها ... چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا زیبا شده بودند؟ جرئت نمی‌کردند نگاه کنند. آهسته آهسته سر برگرداندند. پرتو نوری در اطرافشان به چشم

می‌خورد و حالا آنها سبز درخشان شده بودند، سبز متالیک باشکوهی که تمامی رنگهای رنگین‌کمان را با خود حفظ کرده بود. آهی از شادی از نهاد سوسکها برخاست و قمری به سمت زمین پرواز کرد و گفت:  
 - حالا بذارین ببینم چه شکلی شدین.

سوسکها با چهره‌های نورانی از پشت ان‌کوندا پایین آمدند و در مقابل او صف کشیدند.

ان‌کوندا با شعف فراوان گفت:

- بله، آه بله، حالا شما واقعاً زیبا شدین!

سوسکهای خوشحال بلافاصله شروع به رقص و آواز کردند.

جونمی! جونمی! جون!

بالاپوش سبزمون

از نور رنگین‌کمون

بالاپوش تازه‌مون

ولی ناگهان آواز خود را قطع کردند. لبخند از لبان سوسکها محو شد و جای آن بهت و حیرت در نگاهشان نشست. در سکوتی وحشتناک گردن ان‌کوندا را نشان می‌دادند.

پر و بال او هنوز هم خاکستری بود، اما جایی که سوسکها نشسته بودند، با پاهای خود لکه‌های تیره‌تیره‌ای به جا گذاشته بودند، یک نوار قهوه‌ای‌رنگ تیره. سوسکها فریاد زدند:

- نگاه کنید! به اون علامت وحشتناکی که ما ایجاد کردیم نگاه کنید!

ما فراموش کردیم پاهای گلی‌مون رو پاک کنیم! ان‌کوندا، آیا هیچ‌وقت پاک میشه؟

قمری به علامت نه سر تکان داد و گفت:

- اگه رنگین‌کمون این رو ثابت کرده باشه، نه دیگه.



بعد سرش را برگرداند تا علامتی را که می‌گفتند ببیند. به نظر خودش مثل یک طوق تیره و خوش فرم شده بود. با خیال راحت لبخندی زد. طوق نشانهٔ یک ردهٔ خاص بود و به هیچ وجه مایه تحقیر نبود! به سوسکها اطمینان داد و گفت:  
- اصلاً جای نگرانی نیست.

همین موقع دو تا سنجاقک قرمز آنجا چرخ می‌زدند. آنها وقتی طوق قمری را دیدند، بالهای خود را به نشانهٔ احترام پایین آوردند. برق بالاپوش‌های سوسکها هم چشمشان را گرفت. وقتی سنجاقکها پروازکنان دور می‌شدند، پیچ‌پیچ‌کنان می‌گفتند:

- دیدی؟ دیدی؟

- اون موجودات سبز باشکوه رو!

یکی از آنها گفت:

- اونها کی میتونستن باشن؟

دیگری گفت:

— کمی شبیه به سوسکها بودن. ولی یک چنین سوسکهای اشرافی! من هرگز چنین رنگ سبز خارق‌العاده‌ای رو به چشم ندیدم، مگه اینکه رنگین‌کمون اونو برایشون درست کرده باشه! بیاین مطمئن بشیم که آیا اونها هم در کنار سایر حشرات خوب به جشن عروسی ما میان؟

سنجاقکهای سرخ برگشتند و به طرف سوسکها پرواز کردند و گفتند:

— تیکوانا، ما با احترام فراوان منتظر شما خواهیم بود! امیدواریم با حضورتون توی عروسی برادرمون به ما افتخار بدین. سوسکهای کوچولو به سختی می‌توانستند خوشحالی خود را پنهان کنند و مؤدبانه تعظیم کردند و پاسخ دادند:

— زیکومو، از شما سپاسگزاریم. در واقع مایه خوشحالی ماست! و به سختی هم توانستند تا زمانی که سنجاقکها دور می‌شدند، جلو خود را بگیرند و بعد دوباره شروع کردند به رقصی شادمانه. دور تادور قمری حلقه زدند، شادی می‌کردند، پا می‌کوبیدند و آواز می‌خواندند:

جونمی! جونمی! جون!

ان‌کوندا هست دوستمون.

طوقی داره به گردن.

حلقه‌ای داره نشون.

قمری یه حلقه داره

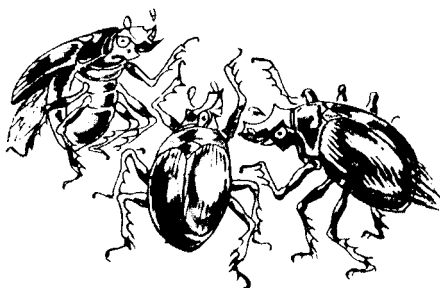
ان‌کوندای مهربون

ان‌کوندا هست دوستمون

جونمی! جونمی! جون!

ما هم که بر تن داریم  
بالاپوش‌های سبز و  
بالاپوش‌های تازه  
از نور رنگین‌کمون!

همه با بالاپوش‌ها  
داریم میریم عروسی!  
به‌به! جشن عروسی!  
آن‌کوندا هست دو‌ستمون.





## میهمانی آلو

آلوی سرخ شیرین!

آلوی سرخ شیرین!

وقتی تابستون بیاد

یه جشن خوب میگیریم

آلوی سبز تو آفتاب

قرمز میشه چه آسون

آلوی سرخ تازه

سهم همه فراوون!

نادزی کامبه، آفتاب پرست، وقتی آوازش تمام شد خندید و رو کرد به طرف گواپی، غزال، و گفت:

– چه ضیافتی خواهیم داشت!

و ادامه داد:

– باید برای اون موقع یه آواز مخصوص بسازم. فکر می‌کنی تا چند

وقت دیگه آلوها آماده بشن؟

غزال سرش را یک طرفی گرفته بود و به میوه‌های سبز کوچولو فکر می‌کرد. آنها گوشتی و گرد و کاملاً بزرگ شده بودند، اما هنوز سفت و ترش بودند و یک هفته دیگر آفتاب لازم داشتند که شیرین و قرمز و

آب‌دار شوند. گواپی که فکر می‌کرد آلوها تا اول ماه بعدی کاملاً می‌رسند، آهسته گفت:

— به نظر من بهترین زمان برپایی مهمونی وقتی که هلال ماه بعدی بخوبی توی آسمون شب دیده بشه.

نادزی کامبه به علامت تأیید سر تکان داد و بالحن کشیده‌ای گفت:  
— من هم دقیقاً به همین موضوع فکر می‌کردم. خوب حالا چه کسانی رو باید برای این مهمونی دعوت کنیم؟ لاک‌پشت، میمون پوزه‌دراز و پسرعموهای بز کوهی تو رو که حتماً.  
— ان‌کاندوه، شغال، چطور؟

— بله، به نظر من باید دعوتش کنیم، آخه اون عاشق آلوست.  
— وومبوه، گربه زُباد، هم خیلی آلو دوست داره. ولی امیدوارم تو عاقلتر از این باشی که اونو دعوت کنی، چون اون بدرفتار و حریصه و دوستی هم سرش نمیشه.

— میدونم، اسم وومبوه رو خط می‌زنیم.

— هه هه، خط می‌زنی، درسته؟

صدای گوش‌خراش و غیرمنتظره‌ای گواپی را از جا پراند و آفتاب‌پرست هم بسرعت چشمانش را برای یافتن منبع صدا چرخاند. صدایی شبیه به صدای وومبوه بود اما مطمئناً او نمی‌توانست باشد. آخر گربه زُباد را هرگز کسی در طول روز به چشم ندیده بود.

گواپی پرسید:

— کیه؟

اما تنها صدایی که به گوش رسید صدای دندان‌قروجه‌ای گوش‌خراش بود. بعد از زیر بوته‌ها چیزی پدید آمد و در تاریکی جنگل ناپدید شد. آفتاب‌پرست و غزال لحظاتی خیره ماندند، بعد برگشتند و با چشمانی سؤال‌برانگیز به یکدیگر نگاه کردند. گواپی بیچ‌بیچ کنان پرسید:



– فکر می‌کنی اون وومبوه بوده؟  
آفتاب‌پرست به علامت نه سر تکان داد و گفت:  
– نه، اون هیچ‌وقت قبل از تاریکی بیرون نمیاد. همیشه  
همین‌طوره ...  
نادزی‌کامبه مکثی کرد و به اعماق جنگل خیره شد و در حالی که  
ابروانش را با حیرت گره کرده بود گفت:  
– صدش شبیه وومبوه بود!  
– ای داد بیداد، نمیدونم چقدر از حرفهای ما رو شنیده؟  
– به نظر من تقریباً هیچی. اما اون نمیتونسته گربه زیاد باشه. فکر  
می‌کنم راسو یا چیزی شبیه راسو بوده. آخه راسوها نخود هر آشی  
میشن! به هر حال نگران شدن فایده‌ای نداره.  
آفتاب‌پرست اصلاً از این حادثه ناراحت نشد و ادامه داد:  
– بریم سر نقشه مهمونی.

و با شادابی گفت:

– موش کور چی؟ دعوتش بکنیم؟

– بله.

– سمور آبی و قورباغه چی؟

– بله.

گواپی سعی می‌کرد ذهن خود را از آن غریبه اسرارآمیز که دندان‌قروچه می‌کرد، دور کند. وقتی هردو نفر لیست میهمانها را نوشتند، خیلی زود جریان را فراموش کردند و آن قدر سرگرم کارشان شدند که وقتی تمام شد، شب شده بود. آفتاب‌پرست خیلی عاقلانه تصمیم گرفت که شب را همان جا بماند ولی گواپی تصمیم گرفت که به رودخانه برود. او می‌دانست که اکثر دوستانش را موقع خوردن آب خواهد دید و می‌خواست درباره میهمانی با آنها حرف بزند.

گواپی شب‌بخیر گرمی به آفتاب‌پرست گفت، پرید میان علفهای بلند و بسرعت رفت. همین‌طور که به راهش ادامه می‌داد، صدای ظریف و شادی در نسیم شبانگاهی طنین‌انداز شد. برای او خیلی راحت بود که نُتهای زیر ساز آفتاب‌پرست را تشخیص دهد. لحظه‌ای بعد می‌توانست صدای خود نادزی‌کامبه را هم بشنود که آواز «آلوی سرخ شیرین» را می‌خواند:

آلوی

سرخ

شیرین!

آلوی

سرخ

شیرین!

چه جشنی  
خواهیم  
گرفت  
با آلوهای  
شیرین!

وومبوه، گربهٔ زیاد، در لانه‌اش واقع در حاشیهٔ جنگل نشسته بود و ناخنهایش را می‌جوید. آن روز عصر برای اولین بار در عمرش قبل از تاریکی برای خوردن آب به رودخانه رفته بود. در راه صدای عجیبی شنید که آواز آلو، میوهٔ مورد علاقهٔ او، را می‌خواند. وقتی که از لابه‌لای بوته‌ها نگاه کرد، غزالی را دید اما نتوانست خوانندهٔ آواز را شناسایی کند. بعد مکالمهٔ آن دو نفر را شنید که در صحبت‌هایشان اسم او را می‌بردند. حالا وومبوه با به خاطر آوردن آن صحنه‌ها عصبی و آمادهٔ دعوا می‌شد. آخر آنها با چه جرئتی او را حریص و بدرفتار می‌خواندند؟ با چه جرئتی می‌خواستند یک میهمانی بدون حضور او برپا کنند؟ آن هم یک میهمانی آلو! یعنی واقعاً برای میهمانی اسم او را خط می‌زدند؟ بسیار خوب، حالا که این طور شد اگر دعوتش نمی‌کردند، میهمانی را به هم می‌ریخت. یک جوری زودتر از آنها خودش را به میهمانی می‌رساند و آلوهای خوشمزه را نوش جان می‌کرد. کاری می‌کرد که آنها شکل هالوها شوند و احساس هالوها را هم داشته باشند. بله، اما چطوری؟ - ناخن می‌جوید، ناخن می‌جوید، ناخن می‌جوید - در نظر می‌آورد که قرار است به میهمانی برود و کاری کند که از ترس قالب تهی کنند - ناخن می‌جوید، ناخن می‌جوید - اما این احتمال بود که آنها نترسند ... و احتمال هم داشت که بین میهمانها یک نفر قوی‌تر از خود او باشد ... در آن صورت

کاری نمی‌کرد. بسیار خوب، بعد به این فکر کرد که می‌تواند لباس مبدل بپوشد. بله، اما به شکل چه درآید؟ به شکل یک شیر؟ نه به اندازه شیر نبود. به شکل یک افعی؟ نه، اندامش به افعی نمی‌خورد. به شکل ... به شکل یک ... بله، البته! چه فکر فوق‌العاده‌ای!

و موبوه هیجان‌زده از جا پرید. با خود فکر کرد که حتماً این تغییر قیافه مناسب خواهد بود. او فقط باید به این فکر می‌چسبید و بس. می‌توانست چیزی را که می‌خواست از داخل کلبه شکارچی واقع در دهکده روی تپه سرقت کند و این بدان معنی بود که باید نقشه دقیق می‌کشید و البته این کار برای گربه زباده بیهوشی مثل او اصلاً مشکل نبود.

و موبوه چهره بدجنس خود را در هم کشیده بود، فکر می‌کرد، بالا و پایین می‌رفت و روی جزئیات نقشه خود کار می‌کرد. قبل از هر چیزی باید یک پوست برای تغییر قیافه می‌دزدید. برای این کار مجبور بود نزدیک دهکده در جایی مخفی شود و منتظر بماند تا زمانی که شکارچی به دنبال شکار برود، بعد داخل کلبه شود و از میان وسایل انبارشده آنچه را که می‌خواست بردارد.

بعد از آن باید حساب غزال را می‌رسید و برای انجام این کار به مقدار زیادی طناب نیاز داشت، طنابی خوب و محکم از جنس تاک و از انبوه‌ترین قسمت جنگل. سریعاً و بخوبی می‌توانست زیر یک دسته از آنها پنهان شود.

و موبوه در حالی که به خاطر روند شکل‌گیری نقشه‌اش و تجسم صدها آلوی شیرین تحریک‌کننده لبخند غرورآمیزی بر لب داشت، عازم جایی شد که در آن ظریفترین گلها می‌روید.

نادزی کامبه، آفتاب‌پرست، گیج شده بود. چند روزی بود که دوستش، گواپی، را نمی‌دید و اکنون شب میهمانی فرارسیده بود. هر



لحظه میهمانها می‌رسیدند اما هیچ اثری از غزال نبود و واقعاً جای نگرانی بود، چون گواپی اهل تأخیر کردن نبود و در چنین مواردی حداقل پیغامی می‌فرستاد.

واقعیت داشت، خبر گوش به گوش رسید که غزال مریض شده است. البته مشکل حادی نداشت فقط یک سرماخوردگی یا گلودرد و یا یک چیزی که روی صدایش اثر گذاشته بود و فکر کرده بود که عاقلانه‌تر آن است که استراحت کند تا برای میهمانی کاملاً حالش خوب شود. اما نادزی کامبه می‌دانست که به این نقل‌قول‌ها نمی‌توان اطمینان کرد و دوست داشت کاملاً مطمئن شود که هیچ مشکلی نیست. او همه تمهیداتی را که می‌توانست، برای میهمانی فراهم کرد. همه دعوتنامه‌ها را توزیع کرد و همه مدعوین هم قبول کردند که

بیابند. تمام آلوها را چید و به شکل خرمنی سرخ زیر درخت انباشته کرد. این خرمن همچون انبوهی از جواهر در معرض نور ضعیف ماه می‌درخشید. سیم بریده‌ی ساز را عوض کرد و آواز جدیدی هم به مناسبت جشن سرود. از نظر او کار دیگری نمانده بود که انجام بدهد. ناذزی کامبه ساز را برداشت و چند لحظه‌ای با اکراه مضراب را روی آن فرود آورد که ناگهان صدای خش‌خش برگهای خشک‌شده از لابه‌لای علفهای بلند، او را ساکت کرد ... آیا گواپی بالاخره آمده بود؟ امیدوارانه به اطراف نگاه کرد ... اما نه، اولین میهمان، آن‌کاندوه، شغال، بود. به همراه او کامبا، لاک‌پشته، و زونده، قورباغه، هم از راه رسیدند.

آفتاب پرست با گرمی از آنها استقبال کرد و به خاطر غیبت غزال از آنها عذرخواهی نمود و پرسید که آیا تصادفاً خبری از او شنیده‌اند و اضافه کرد:

– من نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده چون کاملاً مغایر با اخلاق غزاله که پیغامی نفرسته!  
شغال گفت:

– شاید با تأخیر بیاد، چون من شنیدم که در دهکده بالای تپه مشکلی پیش آمده. می‌گن چیزی به سرقت رفته و شکارچی و دوستاش دارن دنبال دزد می‌گردن. شاید گواپی مجبور شده از راه دیگه‌ای بیاد تا با اونها روبه‌رو نشه.  
ناذزی کامبه خیالش راحت شد و گفت:

– خوب پس ممکنه همین باشه. ولی من چیزی در این باره نشنیدم.  
بگو ببینم، چه چیزی به سرقت رفته؟ و آیا فهمیدن که دزد کیه؟  
شغال جواب داد:

– نمیدونم. ولی به گمان من ان‌یانی، بابون، باید باشه.

همین موقع چانگا، میمون پوزه‌دراز که تازه از راه رسیده بود، گفت: — نه کار ان‌یانی نبوده. اون همراه خوک‌ه از دست اونها فرار کرده. با حرف چانگا همه به فکر فرورفتند که دزد چه کسی بوده. آفتاب‌پرست هم دائماً حرکت می‌کرد تا به میهمانهای دیگر که حالا زیاد شده بودند، خوشامد بگوید. سؤال و جواب مثل توده‌ای حشره در فضا پراکنده بود.

— دزد کیه؟

— شاید فیزی، گفتاره، بوده.

— حالا چی دزدیده؟

— یه پوست و دو تا شاخ.

— آخه برای چی؟

— این چیزها رو کی لازم داره که بدزده؟

صدای خشن و عجیبی بلند شد و گفت:

— تصورش رو هم نمی‌کنم.

همه برگشتند که تازه‌وارد را تماشا کنند. فریاد شوقی به پا خاست و به او سلام کرد:

— گواپی، بفرما. بالاخره اومدی! چی شده بود؟

تازه‌وارد جواب داد:

— من باید یه راه دور و درازی رو دور می‌زدم.

صدایش بیش از حد گرفته و ناجور بود:

— جنگل پر از روستاییان مسلح به چوب و نیزه است. نمی‌خواستم

منو ببینن.

چانگا گفت:

— کار درستی کردی. اونها به دنبال یه دزد هستن. لابد تو همه چیز

رو درباره سرقت توی دهکده میدونی؟

غزال با خشونت و بی‌ادبی گفت:

– منظورت چیه؟ چرا من باید بدونم؟

و نادزی کامبه با تعجب به او نگاه کرد. هرگز قبلاً ندیده بود که گواپی این طوری صحبت کند. و واقعاً صدای عجیبی هم داشت! خودش هم کمی عجیب شده بود. چشمانش کوچکتر و روشن‌تر به نظر می‌رسید. پاهایش هم به ظرافت قبل نبود. نادزی کامبه فکر کرد شاید خطای دید باشد و ضمناً غزال هم مریض بوده. کسانی هم که سرما می‌خورند و گلودرد دارند، اغلب کمی عجیب به نظر می‌رسند. دیگر در این باره فکر نکرد و سعی کرد نگاهش با نگاه غزال تلاقی کند، بعد با حرکت لب گفت:

– آیا وقتش نیست آلوه‌ها رو بخوریم؟

غزال به علامت تأیید سر تکان داد و باز هم با همان صدای گرفته گفت:

– همگی، زود باشید! این یه مهمونی آلوست و من میخوام که یه مهمونی باشکوه باشه. هرکسی خودش یه آلوی خوب انتخاب کنه تا اینکه مطمئن بشم انتخاب خوبی داشته.

های و هویی به راه انداخته بود و حیوانات را با تکان دادن دست به طرف خرمن آلوه‌ها هدایت می‌کرد. هرکدام از میهمانها بهترین آلویی را که می‌دید انتخاب می‌کرد و قبل از اینکه بتواند آن را بخورد، جهت ارزیابی به غزال تحویل می‌داد و غزال هم می‌گفت:

– «آه، کامبای عزیزم»، «ای ان‌کاندوه مهربان» این آلو برای شما زیاد مناسب نیست. باید آلوی دیگه‌ای بهتر از این برای خودت پیدا کنی.

و وقتی هم «آلوی بهتر» پیدا می‌شد، آن را امتحان می‌کرد و در حالی که آب آلو از چانه‌اش سرازیر شده بود می‌گفت:



— ام م م م! بد نیست، ولی تو باید بهترین آلو رو بخوری. هیچ چیزی بهترین آلو نمیشه! برو بگرد و یه آلوی واقعاً خوب پیدا کن!  
به این ترتیب او موفق شد بهترین آلوه‌ها را خودش بخورد و میهمانها به زحمت چیزی می‌خوردند.

نادزی کامبه این رفتار غیرعادی را که دید بیشتر به فکر فرو رفت. نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. چرا باید بین این همه فقط گواپی این‌طور عجیب رفتار می‌کرد؟! باورکردنی نبود! میهمانها هم قدری تعجب کرده بودند و کم‌کم به همدیگر نگاه می‌کردند و با هم زمزمه می‌کردند: «این گواپی چه مرگشه؟» و «خیلی خوبه که کسی میهمان‌نوازی کنه ولی آخه اون زیاده‌روی نمیکنه؟» چند نفر هم می‌گفتند: «من آلوی خیلی خوبی رو انتخاب کرده بودم ولی اون خودش اونو خورد. این رفتار درستی نیست!» نادزی کامبه نمی‌دانست باید چه کار کند. آیا جرئت داشت چیزی به غزال بگوید؟ احساس می‌کرد که اگر هم چیزی نگوید، میهمانی کاملاً به هم می‌خورد و گواپی هم با این رسوایی دیگر نمی‌تواند آنجا زندگی کند ... و تا حدی سرزنشها متوجه او هم خواهد بود. تصمیم گرفت چیزی بگوید و منتظر شد تا غزال نزدیک شود سپس پای جلویی‌اش را کشید تا توجه او را به خود جلب کند، بعد با صدای آرامی گفت:  
— میگم ...

غزال دندان‌قروچه‌ای کرد و گفت:

— دستهای چسبناکت رو به من نزن.

آفتاب پرست شگفت‌زده خود را عقب کشید، سرش گیج رفت. قبلاً آن صدا را کجا شنیده بود؟ هیچ غزالی دندان‌قروچه نمی‌کند! اما او صدا را می‌شناخت، اخیراً آن را شنیده بود ... ولی کجا؟ کجا؟ یادش آمد، زمانی که داشت با گواپی حرف می‌زد صدای کسی را شنید که

دندان قروچه کرد و بعد هم میان بوته‌ها ناپدید شد ... کسی که نقشه‌های آنها را شنیده بود ... کسی که احتمال می‌دادند وومب‌وه، گربه زباد، باشد. خودش بود، یعنی چه! چه اتفاقی افتاده؟ آفتاب پرست همه احتمالات را در ذهن خود مرور کرد. آیا وومب‌وه گواپی را جادو کرده بود که این طور عجیب رفتار کند؟ احتمالش ضعیف بود. آیا این غزال یک حقه‌باز بود؟ یعنی خود وومب‌وه بود که تغییر قیافه داده بود؟ احتمال این بیشتر می‌رفت، ولی کجا تغییر قیافه داده بود؟ آن پوست و آن شاخها! پس چه بلایی بر سر گواپی آمده بود؟ واقعاً چه شده بود؟ دیگر تحمل این همه فکر و خیال را نداشت ... یا واقعاً داشت؟ یک پوست و چند شاخ از کلبه شکارچی به سرقت رفته بود. آیا می‌توانست پوست غزال باشد؟ آیا وومب‌وه، گربه زباد، همان دزده بوده است؟

زمین پشت سر نادزی کامبه تکانی خورد و رشته افکار او را در هم ریخت. برگشت و ام‌فوکو، موش کور، را دید که با احتیاط از زمین بیرون می‌آمد.

آفتاب پرست هیجان زده بیچ‌کنان گفت:

— ام‌فوکو، همون جا که هستی باش! باید با تو صحبت کنم.

صدای ضعیفی نفس‌نفس زنان و با همان هیجان گفت:

— من هم خیلی حرفها دارم که بهت بگم. درباره گواپی، غزال ...

ام‌فوکو نصف بدنش داخل و نصف دیگرش خارج از سوراخ بود.

— بله؟

— وومب‌وه، گربه زباد، چند روز پیش تله‌ای سر راه اون گذاشته.

گواپی داخل تله افتاده و تا امروز زندونی شده. بعد شکارچی پیداش

کرده. اونو به یه درخت نزدیک لونه گربه زباد بسته بود ولی وقتی

داستان گواپی رو شنید، آزادش کرد و حالا دنبال گربه زباد می‌گرده.

نادزی کامبه گفت:

– گریهٔ زباد اینجاست. من مطمئنم. خودش رو به شکل گواپی درآورده. اون همهٔ ما رو فریب داده. رفتارش اون قدر عجیب بود که من مظنون شدم و وقتی دندون قروچه کرد و حرف زد، خودش رو لو داد. حالا باید چیکار کنیم؟

– فکر می‌کنم گواپی توی راهه و داره به اینجا میاد. یه نقشه‌هایی هم داره. پس بیا به مهمونها ملحق بشیم و وانمود کنیم که هیچ اتفاقی نیفتاده.

موش کور و آفتاب‌پرست با هم به طرف خرمن در حال کاهش آلوها رفتند. وقتی که رسیدند، فریاد عجیب و غریبی به هوا برخاست و بعد سکوت مرگباری همه جا را فراگرفت، صدای محکمی از همان نزدیکی گفت:

– بدانید و آگاه باشید! ای کسانی که جشن گرفته‌اید، هشیار باشید! یک نفر در میان شما هست که دزد و حقه‌باز است! اِم‌لونگو، روح بزرگ، فرستادهٔ خود را مأمور کرده که او را برای شما شناسایی کند.

سپس آن موجود مرموز از میان علفهای بلند بیرون آمد. نقاب زده بود، سرپوشی از جنس علف و پوست درخت و دامنی از علف داشت. همچون رقصنده‌ای که روی اطرافیان اثر می‌گذارد، در یک سینی چوبی، توپ اسرارآمیزی را با خود حمل می‌کرد. حیوانات که از وحشت و حیرت سکوت کرده بودند، یک جا ایستاده بودند و فرستاده را که مستقیماً به طرف میزبان آنها می‌رفت تا توپ را به او تقدیم کند، تماشا می‌کردند.

غزال به او خیره شد و لرزه بر اندامش افتاد و فریاد زد:  
– برو کنار، من توپ تو رو نمیخوام! این یه حقه است! برو کنار!

و همه متوجه شدند که صدای او دیگر گرفته نیست بلکه بلند و تیز،  
مثل صدای گربه زباد است.

فرستاده گفت:

— این توپ برای شماست. شما میزبان هستید، مگر نه؟ این توپ  
آن حقه‌باز را به شما نشان خواهد داد. آن را بردارید. این وظیفه شما  
نسبت به میهمانهایتان است!

و سینی را در مقابل غزال گرفت.

غزال فریاد زد:

— نمی‌خواهم! این چیز نفرت‌انگیز رو از من دور کن!

بعد با پای جلویی خود لگدی انداخت و چون توپ از جنس موم  
بود به پای او چسبید.

دیوانه‌وار بالا و پایین می‌پرید و سعی داشت خودش را خلاص کند  
و وقتی نتوانست، احمقانه سعی کرد با پای دیگرش توپ را پرت کند  
اما پای دیگرش هم چسبید. بیهوده داد و بیداد راه انداخت و بعد از  
چند بار تلاش بدون فکر برای رهایی، روی زمین افتاد و در حالی که  
چهار دست و پایش محکم به هم چسبیده بود، نقش زمین شد.

فرستاده فریاد زد:

— حقه‌باز آنجاست! دزد آنجاست!

و بعد نقاب خودش را کنار زد و فریاد کشید:

— ببینید! گواپی من هستم و اگه اشتباه نکرده باشم اون حقه‌باز،

وومبوه، گربه زباده. حالا باید باهاش چیکار کنیم؟

— پوست و شاخ‌هاش رو بکنید!

— مثل یه دزد باهاش رفتار کنین!

— سر تا پاش رو موم بمالین و هسته‌های آلو رو بهش بچسبونین. با

یه دزد این طوری باید رفتار کرد!

— بله! بله! اون بهترین آلوها رو خورده. حالا میتونین هسته‌ها رو هم به خودش بدین!

با این حرف، همه دور گربه زباد جمع شدند، پوست مسروقه غزال را از تنش کردند و بدنش را آغشته به موم کردند. سپس با خنده بسیار، او را با هسته‌های آلو تیرباران کردند به طوری که بعد از مدت کوتاهی نمی‌شد او را شناخت. حقیقتاً موجود بسیار مضحکی شده بود. بعد گفتند:

— حالا برو پی کارت و بدون که خیلی خوش شانس هستی، چون اگه سر راه شکارچی هم قرار بگیری، در امانی. اون تو رو نمیشناسه و اگه ما چیزهایی رو که دزدیده بودی، بهش برگردونیم، شاید حتی رضایت هم بده.

وومبوه، گربه زباد، منتظر خداحافظی دیگری نشد و تا جایی که دست و پای چسبناکش اجازه می‌داد بسرعت از آنجا دور شد، در حالی که بقیه میهمانها با خوشحالی نشسته بودند و ترتیب آلوهای باقیمانده را می‌دادند. وقتی آلوها تمام شد، ناذزی کامبه با ساز خود جلو آمد. او می‌خواند و تار می‌زد:

— اَله، اَله.

بعد گفت:

— من آواز آلوها رو برای این مناسبت سروده بودم اما آواز دیگه‌ای همین حالا به ذهنم رسیده که به جای اون میخونم، آواز نغزیه.

اَله، اَله

راز گربه از صدا پیدا شود  
 خوک از خُرْخُر همی رسوا شود  
 خالها سر پلنگ چابک است  
 سگ پس عوعو هویدا می‌شود

پس بدان پندی در این گفتارهاست  
هر یک از ما صاحب پندارهاست  
چون یکی پندار آید در میان  
راز تو یا من شود پیدا از آن





## استخوان جادویی

اهریمن خاک به شکل گردباد ضعیف خاکستری رنگی زوزه کشان رد شد و رقص کنان از روی سرزمینهایی که در معرض خورشید تفتیده بودند، عبور کرد. غرولند کامبا، لاک پشته، مرتب شنیده می شد که می گفت:

– وای از این همه خاک! چند وقته که از بارون خبری نیست. اون وقتها به هیچ وجه تا این اندازه دیر نمی بارید!  
سرفه ای کرد و به آسمان بدون ابر نگاه کرد و گفت:  
– هیچ علامتی هم نیست. حتی یه نشونه کوچیک!  
نادزی کامبه، آفتاب پرست، هم غرغری کرد و گفت:  
– پف! تنها بارونی که با این هوا میشه انتظار داشت، بارون میمونهاست!

لاک پشته پرسید:

– بارون میمونها؟ منظورت چیه؟  
نادزی کامبه لبخندی زد و گفت:  
– این هم یه قصه ای داره که سالیان سال پیش اتفاق افتاده. اون روزها مثل حالا خشکسالی شده بود ...

خشکسالی شده بود و منابع غذا بسیار کم. حیوانات همگی نحیف

و نحیفتر میشدن و نگرانی اونها بیشتر و بیشتر می‌شد. همه همین وضع رو داشتن بجز یه نفر، اون هم ام‌کانگو، آقاشیره، بود که برعکس، چاق و چله شده بود. و مسئلهٔ عجیب این بود که تقریباً شکار رو هم کنار گذاشته بود و فقط هنگام غروب غار رو ترک می‌کرد و برای نوشیدن آب، پایین می‌رفت و به طرف رودخانه به راه می‌افتاد. هر روز عصر خرامان خرامان، خیلی شاهانه قدم برمی‌داشت و به طرف آب می‌رفت. به احدی هم توجه نمی‌کرد مگه کرگدن که گاهی چند جمله‌ای با هم رد و بدل میکردن و یا لحظه‌ای به غیبت کردن مشغول میشدن، بعد هم برمی‌گشت به طرف غار. خیلی عجیب و غریب بود!

حیوانات از همدیگه پرسیدن:

— چطوره که ام‌کانگو این قدر چاقه؟ اون چی میخوره؟ غذاش رو از کجا به دست میاره؟  
یکی گفت:

— باید یه انبار مخفی توی غار داشته باشه.

دیگری گفت:

— اگه این طور باشه، نهایت خست اونه که چیزی به کسی نمیده.

تاندااوبوه، عنکبوت، گفت:

— خوب معلومه که خسیسه!

بعد مکشی کرد و نفس عمیقی کشید، ژستی گرفت و گفت:

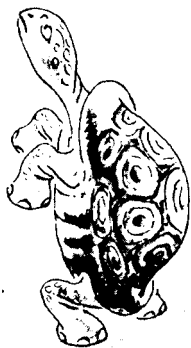
— من رازش رو میدونم.

— تو میدونی؟

عنکبوت گفت:

— بله، میتونم این رو بگم که من خیلی به ام‌کانگو و غذاهاش فکر

کردم، آخه من به غذا علاقه مندم ...



- کالولو، خرگوش، زیر لب گفت:
- بله، این رو که همه ما میدونیم.
- بنابراین دیروز تصمیم گرفتم یه نگاهی توی غارش بندازم ...
- حیوانات با هیجان دور عنکبوت جمع شدن و مشتاقانه پرسیدن:
- تو این کار رو کردی؟ خوب چی شد؟
- البته! ام‌کانگو که خبر نداشت من اونجا هستم، اصلاً هم منو ندید.
- ای وای اگه می‌دید! نه، اون شدیداً سرگرم آشپزی بود!
- تانداووبوه دوباره مکشی کرد تا حرفه‌اش اثر کنه.
- پرسیدن:
- آشپزی؟ ام‌کانگو؟! چی می‌پخت؟
- یه دونه لوبیا، یه دونه لوبیای کوچولوی قهوه‌ای.
- ادامه بده، دیگه چی؟
- یه تیکه استخون.
- کالولو پرسید:

– چه جور استخونی؟ به استخون بزرگ و تروتازه با به عالمه گوشت؟

عنکبوت سرش رو تکون داد:

– نخیر، به تیکه استخون کوچولوی کوچولو بدون به ذره گوشت. بله، این تنها چیزی بود که برای پختن توی قابلمه گذاشت.

– به لوبیا و به تیکه استخون خالی؟!

حیوانات گیج و مات و مبهوت به همدیگه نگاه می‌کردن و دوباره از تاندا اووبوه پرسیدن:

– این دیگه یعنی چه؟

عنکبوت گفت:

– ظاهراً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. چون این طور که معلومه اون تیکه استخون، جادوی زیادی همراه داره. حیوانات خیالشون راحت شد و گفتن:

– آها!

استخون جادویی چیزی بود که میتونستن درک کنن. پرسیدن:

– چه جادویی داره؟ چطور عمل میکنه؟

تاندا اووبوه توضیح داد:

– در واقع خیلی ساده، قابلمه رو پُر از چیزی میکنه که کنارش قرار داره. در به چشم به هم زدن قابلمه آقاشیره پر میشه از لوبیا. تنها کاری که اون باید بکنه اینه که کمی آب اضافه کنه و لوبیاها رو روی آتیش بپزه. حالا میفهمین که چرا ام‌کانگو چاق و چله است؟ اون هر غذایی که بخواد داره.

حیوانات در حالی که به نشونه اعتراض، زبون خود رو بیرون آورده بودن و سر تکون میدادن، گفتن:

– و هرگز چیزی هم به کسی نمیده! هیچ وقت کسی رو به غارش دعوت نمیکنه!

به نظر اونها این رفتار نابخشودنی بود. ام‌کانگو باید از خودش خجالت می‌کشید.

– آقاشیره یه استخون جادویی داره که قابلمه‌اش رو پر از مواد غذایی میکنه!

این خبر درست مثل پروانه‌هایی که از پيله بیرون میان توی منطقه پخش شد تا جایی که حتی به موش کور توی خونه زیرزمینی‌اش، به عقاب توی آشپزخانه کوهستانی‌اش و به میمونهای کوچولو که بالای بلندترین درختان زندگی میکردن، رسید.

یه میمون خاکستری کوچولو آرزومندانه آهی کشید و گفت:

– یه استخون جادویی که قابلمه غذا رو پر میکنه! این دقیقاً چیزیه که ما لازم داریم وگرنه چطور میتونیم مایحتاج جشن عروسی دخترمون رو فراهم کنیم؟

واقعاً چطور؟ هرچی روز عروسی نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد، میمونها برای حل این مشکل بیشتر و بیشتر درمونده میشدن. چند روز دیگه داماد، دوستان و فامیلهاش از راه میرسیدن و میمونها برای پذیرایی از اونها چی داشتن؟

کمی فندق، ده دوازه تا دونه قهوه خشکیده و یه مشت لوبیا که حتی برای زنده نگه داشتن خودشون هم کافی نبود. برای مهمونهای عروسی هیچ چیز نداشتن. چیکار باید میکردن؟ میمونها برای صدمین بار از خودشون پرسیدن که چه کاری از دستشون برمیاد؟

ان‌تاندا، مادر عروس آینده، گفت:

– ای کاش میتونستیم استخون جادویی آقاشیره رو قرض بگیریم! ان‌یونیو، پدر عروس، با هیجان کف زد و گفت:

– چرا که نه؟ این کاملاً مشکل رو حل میکنه. مطمئناً ام‌کانگو مخالفت نمیکنه که استخون رو برای جشن عروسی ما امانت بده. هیچ‌کس تا این حد جسیس نیست!

– حداقل میتونیم ازش بپرسیم. پرسیدن که ضرری نداره.

– ما باید فوراً پیکي رو به اونجا بفرستیم. نباید وقت رو از دست

بدیم.

اعضای خانواده با جیغ و داد حرف میزدن و در مورد اینکه چه کسی باید پیک باشه اظهار نظر میکردن. ان‌کاندوه، شغاله؟ کالولو، خرگوشه؟ یا یه حیوون بزرگ و مهم مثل ان‌جاب‌وو، فیله؟ ان‌یونیو گفت:

– نه، ان‌جاب‌وو، نه! اون خیلی سنگدله. ان‌کاندوه هم خیلی قابل اعتماد نیست. اما کالولو، خرگوشه، دل‌رحم و باهوشه. از اون میخوایم که به نفع ما کار کنه. همین حالا من و ان‌تاندا به دیدنش میریم. میمونهای خاکستری کوچولو جستی زدن و خیلی قشنگ از شاخه‌ای به شاخه دیگه پریدن و با تاب خوردن از لابه‌لای شاخه‌ها بسرعت پیش رفتن. در عرض یه ساعت کالولو رو پیدا کردن و مشکل رو براش تعریف کردن. خرگوش هم با نهایت همدردی گفت که خوشحال میشه واسطه اون‌ها بشه و تقاضاشون رو به آقاشیره بگه. پس اون روز عصر وقتی ام‌کانگو از غارش خارج شد، با کمال تعجب دید که کسی منتظرش ایستاده. خرگوشه بسیار مؤدبانه به آقاشیره سلام کرد. بعد از به جا آوردن آداب متداول سلام و احوال‌پرسی – که آقاشیره با بی‌میلی آشکار این کار رو می‌کرد – کالولو رفت سر اصل موضوع. آیا ام‌کانگو مالک خوشبخت استخون جادویی نبود؟ این حقیقتی بود که همه حیوانات بهش حسادت میکردن.

ناگهان آقاشیره حالت تدافعی به خود گرفت و پرسید:

– این چه مسخره‌بازیه؟

نمیدونست اطلاعات چگونه به بیرون درز کرده. دوباره پرسید:

– شما از استخون من چی میدونید؟

– میدونیم که اون استخون قابلمۀ تو رو پر میکنه و فقط تو غذا داری در حالی که دیگران سرگرسنه بر زمین میذارن و حالا اومدیم تا التماس کنیم که اون استخون خارق‌العاده رو قرض بدی. شاید مهمونی میمونها هم بخوبی برگزار بشه. جشنی بگیرن که مایۀ غرور ما بشه نه جشنی تأسف‌بار که باعث سرافکندگی همه ما بشه. آقاشیره خرناسی کشید، دم خود رو با عصبانیت به عقب و جلو تگون داد و گفت:

– نخیر، من استخونم رو قرض نمیدم. چرا باید اونو قرض بدم؟

و غرغرکنان ادامه داد:

– من نمیتونم اونو ببخشم.

بعد انگار که فکری به خاطرش رسیده باشه، با تکبر گفت:

– این استخون اصلاً برای میمونها کاری نمیکنه.

کالولو ابروهایش رو بالا انداخت و گفت:

– واقعاً؟ چرا اینو میگی؟ حداقل میتونی به میمونها اجازه بدی

امتحان کنن. تو نمیتونی این قدر خسیس باشی، این قدر نامهربون

باشی که از کمک به اونها مضایقه کنی. یادت باشه این یه جشن

عروسیه!

ام‌کانگو با ناراحتی این پا و اون پا می‌کرد. میدونست که باید

موافقت کنه، اما دلش نمی‌خواست میمونها استخونش رو در اختیار

بگیرن. دلش نمی‌خواست کس دیگه‌ای هم ازش استفاده کنه. فقط

می‌خواست خودش از اون استفاده کنه. اما کالولو داشت کاری می‌کرد

که رد قطعی تقاضای اونها برای آقاشیره مشکل بشه. آقاشیره به چپ

و راست و بالا به طرف آسمون نگاهی کرد تا شاید بهانه‌ای پیدا کند. هیچ ابری به چشمش نخورد، بدون اینکه بخواد متوجه شد هیچ نشونه‌ای از بارون نیست. بارون! ... جواب همین بود! از شواهد پیدا بود که تا باریدن بارون هفته‌ها مونده. با لبخند موزیانه‌ای بر لب، رو کرد به پیک و گفت:

— بسیار خوب، میمونها میتونن استخون جادویی منو در اختیار بگیرن ...

کالولو و دوستانش نفس راحتی از ته دل کشیدن:

— آ ... ه!

— البته به محض اینکه بارون بیاره.

ام‌کانگو، آقاشیره، این رو به عنوان ختم کلام گفت و خرامان خرامان در مسیر رودخانه به راه افتاد. کالولو پشت سر او داد زد:

— ولی آخه عروسی سه روز دیگه است. ما الآن به استخون نیاز داریم! خواهش می‌کنم استخون رو به ما بده!

ام‌کانگو هیچ توجهی نکرد.

— آه، چقدر نامهربون!

کالولو نگاهی به میمونها کرد و میمونها هم نگاهی به کالولو انداختن. ان تاندا لب و لوجه خود رو جمع کرد، انگار که می‌خواست گریه کند. بعد با گریه و زاری گفت:

— فکر کردم دیگه دا ... داره درست میشه!

— ببین! گوش کن!

کالولو دستهای ان تاندا رو توی دستهای خودش گرفت و نوازش کرد و اونو دلداری داد:

— همه چیز درست میشه. چیزی که ما باید انجام بدیم اینه که کاری کنیم بارون بیاد.

میمونها با درموندگی به خرگوش خیره شدن و پرسیدن:  
 - آخه چطوری میتونیم این کار رو بکنیم؟  
 کالولو نشست، چشمهاش رو بست و سرش رو بین دستها نگه  
 داشت و گفت:  
 - بذارین فکر کنم.

بعد از لحظه‌ای دوباره چشمهاش رو باز کرد، یکی از گوشهاش رو  
 به طریقی متفکرانه تیز کرد و زیر لب با خودش مین مین کرد. بعد از جا  
 برخاست، به طرف غار رفت و تخته‌سنگ‌ها، زمین و درختان بزرگی  
 رو که اون حوالی بودن با دقت فراوان بررسی کرد. بعد با خود زمزمه  
 کرد: «بله، پوشش زیادی است. اما امکانش هست. میتونیم انجام  
 بدیم.» نیش خود رو گوش تا گوش باز کرد، برگشت به طرف میمونها  
 و نقشه‌اش رو توضیح داد.

وجود همه میمونها ضروری بود. هرکدوم باید یه کدوقلیانی  
 می‌آورد، اون رو از رودخونه پر از آب می‌کرد و بعد زنجیری از  
 میمونها آب رو دست به دست به کسانی میرسوند که «بارون»  
 میساختن. ساختن بارون به عهده میمونهای دیگه‌ای بود. ده دوازده تا  
 از اونها که روی درختان بالای غار مستقر میشدن هرکدوم کدویی در  
 دست می‌گرفت که سوراخ سوراخ شده بود و ازش آب مثل بارون به  
 بیرون می‌ریخت. همه کارها باید سریع و بی‌سر و صدا انجام می‌شد.  
 کالولو در پایان تشریح نقشه گفت:

- تاندااوبوبه، عنکبوت، رو میذاریم توی غار پنهان بشه تا وقتی  
 که آقاشریه بیدار شد به ما علامت بده و همون موقع بارون باید شروع  
 به باریدن کنه.

کالولو نگاهی به ان یونیو و ان تاندا کرد که ببینه حرفهاش رو تأیید  
 میکنن یا نه.

نوری از امید و تحسین توی چهرهٔ اوها برق می‌زد. با خوشحالی فریاد زد:

— نقشهٔ فوق‌العاده‌ایه! کالولو، تو چقدر باهوشی! بیا سریع بریم و همهٔ میمون‌ها رو صدا کنیم.

ام‌کانگو، آقاشیره، طبق عادت همیشگی در طی روز خوابش رو کرده و حالا بیدار شده بود. خمیازه‌ای کشید، اعضای بدنش رو کشتی داد و متوجه شد که گرسنه است و باید غذایی روبه‌راه کنه، پس رفت و قابلمهٔ آشپزی‌اش رو آورد. نگاهی توی اون انداخت و تنها استخون سفید کوچولویی رو که داخل اون بود برداشت و با علاقه برانداز کرد. پس اون میمون‌های گستاخ در نظر داشتن از این برای جشن عروسی سطح پایین خودشون استفاده کنن، درسته؟ چه جسارتی! خوب، اون با ذکاوت خیلی زیاد اوها رو گول زده بود و البته در کمک کردن به اوها جواب منفی هم نداده بود. آه، نه! اما میدونست که اوها عقب انداختن عروسی رو توی خواب هم نمیدیدن و مطمئناً تا سه روز دیگه هم که بارونی نمی‌بارید. ام‌کانگو با قیافه‌ای بسیار از خود راضی به دونه لوییا توی قابلمه انداخت و استخون جادویی رو کنار اون گذاشت، سپس به دهانهٔ غار رفت تا هوا رو بررسی کنه.

وقتی بارون رو دید لبخند روی لبش خشک شد. خدای من، چه اشتباهی کرده بود! قطرات درشت بارون مثل دونه‌های الماس روی زمین تفتیده فرو می‌ریخت. از صخره‌های آفتاب‌سوخته بخاری برمی‌خاست و صحنه رو میپوشوند. آب شیارهای کوچیکی توی دل خاک کنده بود. جای هیچ تردیدی نبود که آسمون دهن باز کرده و بارون نازل شده. ام‌کانگو که تقریباً ترسیده بود برگشت توی غار. آیا این میتونست کارِ ام‌لونگو، روح بزرگ، باشه که بر اون خشم گرفته و بارون رو به عنوان نشونه‌ای از نارضایتی خودش فرستاده؟ شاید اون



خیلی خسیس و احمق بوده؟ هر جور شده، آگه میمونها هنوز هم طالب استخون بودن، حالا دیگه باید اونو قرض می‌داد. در اون صورت شاید ام‌لونگو اونو می‌بخشید و همه چیز بخوبی تموم می‌شد.

آقاشیره با این فکر کمی خیالش راحت شد و به طرف قابلمه که حالا پر از لوبیا شده بود، برگشت اما دیگه به دلیلی احساس گرسنگی نمی‌کرد. خوب، لوبیاها می‌موندن. با دقت قابلمه رو توی یه سبد خالی کرد و استخون جادویی رو برداشت. استخون هنوز توی دستش بود که شنید کسی با احتیاط سرفه می‌کنه. وقتی نگاه کرد خرگوش خیس و کثیفی رو دید که توی غار ایستاده. خرگوشه مؤدبانه گفت:

– از اینکه این طور بی‌خبر وارد شدم منو ببخشید. اما فکر کردم شاید فریادهای من به گوش شما نرسه. بارون خیلی تند میباره. من برای استخون جادویی که گفته بودین برای جشن عروسی میمونها امانت میدین، اومدم.

کالولو جلوتر رفت و دستاش رو که از اونها آب می‌چکید، دراز کرد و با لبخندی آرامش‌بخش گفت:

– خیلی خوش‌شانس بودن که بارون این طور به موقع بارید.

ام‌کانگو با لحنی محزون و جدی گفت:

– از قرار معلوم لطف ام‌لونگو، روح بزرگ، متوجه اونهاست و من هم غیر از این نمیتونم عمل کنم.

آن چنان خوش‌اخلاق شده بود که خرگوش رو حتی تا دهانه غار بدرقه کرد. هنوز هم بارون می‌بارید و آبگیرهای کوچیکی لابه‌لای صخره‌ها ایجاد شده بود.

کالولو پس از ابراز تشکر، شمرده شمرده گفت:

– خوب، شما لازم نیست امشب برای خوردن آب به رودخونه

برین، آب زیادی همین نزدیکیها هست، درسته؟

آقاشیره سرش رو به علامت تأیید تکون داد. این موضوع بهش آرامش می‌داد چون دلش نمی‌خواست در این حالت کسی رو ملاقات کنه حتی کرگدن رو.

خرگوشه اونجا رو ترک کرد ولی ام‌کانگو چند دقیقه‌ای همین‌طور وایساد و به بارون نگاه کرد. به نظرش رسید که بارون کمتر شده اما حتماً سنگین بوده که ادامه داشته. خیلی شاکر بود از اینکه لازم نبود مثل کالولو از غار بیرون بره و خیس بشه. از خیس شدن نفرت داشت. شاید بالاخره غذاش رو می‌خورد، بعد می‌رفت می‌خوابید و سعی می‌کرد خوابش بیره و فراموش کنه که تا چه حد بی‌عقلی کرده.

کالولو بسرعت ان‌یونیو رو در جریان گذاشت که استخوان جادویی رو گرفته و سپس اون رو سراسیمه به مقر میمونها برد. اونجا ان‌تاندا و چند میمون مسن دیگه که در ساختن بارون شرکت نداشتن، سریعاً با قابلمه‌هاشون مشغول آشپزی شدن. به کمک استخون، خیلی زود قابلمه‌ها از دونه‌های لوبیا و حبوبات و قهوه سرریز کرد. وقتی به مادر بزرگ پیر موز لذیذی رو توی قابلمه گذاشت و صد موز تولید شد و آن صد موز صدها موز دیگه به وجود آوردن میمونها بیش از حد خوشحال شدن چون میدونستن که حالا موفقیت جشن اونها قطعی. طرفهای غروب دسته میمونهای خسته تلوتلوخوران به خونه اومدن، اما وقتی چشمشون به انبوه غذاها و ظرفهای پر از غلات افتاد، خستگی رو فراموش کردن و با شادی و شعف به خنده و صحبت و رقص و پایکوبی پرداختن. حالا میتونستن به مهمونی فوق‌العاده بگیرن! حالا همه چیز درست بود و دیگه کسی گرسنه نمی‌موند. حالا دیگه همه مشکلاتشون حل شده بود.

نادزی کامبه، آفتاب پرست، قصه‌اش را قطع کرد. فکر کردن به آن

همه غذا او را کاملاً گرسنه کرده بود. بنابراین بسرعت دو تا مگس سمج را که وزوزشان کلافه‌اش کرده بود قورت داد.

کامبا، لاک‌پشته، پرسید:

– آخر داستان همین بود؟ آقا شیره هیچ‌وقت پی نبرد که چطور فریبش داده بودن؟

آفتاب پرست گفت:

– چرا در واقع فهمید. غروب روز عروسی متوجه شد. اون روز طبق معمول میره که از رودخونه آب بخوره، آخه گودال نزدیک غارش زود خشک شده بود، و دوستش، کرگدن رو ملاقات میکنه. صحبتشون طبق معمول درباره‌ هوا گل میکنه. ام‌کانگو میگه: «راستی امروز چه رگبار تندی بارید!» کرگدن میپرسه: «کدوم رگبار؟ کدوم بارون؟ تو از چی حرف می‌زنی؟ الان ماهه‌است که بارونی نباریده.»  
یه نفر میگه: «منظورش بارون میمون‌هاست.» و چند تا از حیوانات میخندن. به این ترتیب ماجرا رو میشه و ام‌کانگو میفهمه که اونو فریب دادن. آتیشی میشه، راحت بگم آتیشی! و با خشم فراوون جستی میزنه و برای یافتن مقر میمون‌ها به راه می‌افته. اما برای به هم زدن جشن و سرور عروسی خیلی دیر میرسه. چون وقتی که میمون‌ها غرش شیر رو میشنون، از جشن و سرور خبری نبوده و مهمونی تقریباً تموم شده بوده. اونها فوراً بالای درختها میرن و خودشون رو از دید همه پنهان میکنن.

لاک‌پشت پرسید:

– و استخون جادویی چطور شد؟

ام‌کانگو از فرط عصبانیت اصلاً استخون یادش نبود. تمام قابلمه‌هایی رو که جلو چشمش بود لت و پار میکنه و هر تیکه از اونها به یه طرف می‌افته و به همین خاطر استخون ناپدید میشه.



آفتاب پرست سرش رو تکون داد.

— بعضی دیگه میگن وقتی بارون اومد، آب استخون رو با خودش  
به رودخونه برد و به این خاطره که این همه ماهی وجود داره. عده‌ای  
هم میگن که باید به آبهای بزرگ رسیده باشه و کنار یه تیکه نمک  
افتاده باشه و به همین دلیله که آبها تا این اندازه شور هستن. ما  
هیچ وقت حقیقت موضوع رو نخواهیم فهمید.

لاک پشت آهی کشید و گفت:

— حیف، کاش می‌شد حقیقت رو فهمید!



## سخن آخر در صورت تمایل شما

این کتاب در پاسخ به تقاضاهای متعدد به رشته تحریر درآمد. برای کسانی که متقاضی «کتاب دیگری از همین دست قبل از ترک آفریقا» بودند و این کتاب دقیقاً از همان دست کتابهاست. من اینجا هم اسامی محلی را حفظ کرده‌ام. کلمات را با تلفظ «این‌انجایی» نوشته‌ام و اگر در داستانی دو یا چند حیوان از یک نوع وجود داشت از معادلهای «تومبوکایی» یا «تونگایی» بهره گرفته‌ام. اگر در تلفظ آنها مشکلی داشته باشید با مراجعه به صفحه بعد، تلفظ آنها را مشاهده خواهید کرد. تلفظ آنها مشکل خاصی ندارد، فقط هنگام گفتن «ام‌ها» و «ان‌ها» کافی است نوک زبان را پشت دندانهای جلو فشار دهید.

[از آنجایی که در زبان فارسی ابتدا به ساکن نداریم، در آوانگاری کلماتی که با «M» و «N» شروع شده‌اند، به ناچار از «ام» و «ان» استفاده شده است و اگر خوانندگان ارجمند بخواهند تلفظی نزدیک به تلفظ اصلی داشته باشند، باید برای گفتن «M» لبها را ببندند، نوک زبان را پشت دندانها قرار دهند و هوا را از بینی خارج کنند و برای گفتن «N» زبان را به لثه، پشت دندانهای بالا فشار دهند و با دهان باز هوا را از بینی خارج کنند.] ضرب‌المثل‌ها مربوط به قبایل مختلف می‌باشد، گرچه اکثراً مربوط به «این‌انجا»، «تومبوکا» یا «بمبا» است.

زومبا

سرزمین این‌یاسا



تلفظ کلمات، صداها و اسامی محل (آفریقایی)

N-joo-see	ان جوسی	Ah-chee-doo	آکی دوو
N-kah-n'dweh	ان کاندوه	Oh-leh	أله
N-koo-n'dah	ان کوندا	M'bah-n'dah	ام باندا
N-koh-peh	ان کوپه	M'bah-lah-meh	ام بالامه
N-koo-koo	ان کوکو	M'boo-zee	ام بوزی
N-gah-moh	ان گامو	M'pah-sah	ام پاسا
N-goh-nah	ان گونا	M'poh-poh	ام پوپو
N-gwee-nah	ان گوی نا	M'soh-tee	ام سوتی
N'yah-nee	ان یانی	M'soo-koo	ام سوکو
N'yah-n'jah	ان یانیا	M'pah-m'beh	ام فامبه
N'yoh-leh	ان یوله	M'foo-koh	ام فوکو
N'yoh-n'yoh	ان یونیو	M'foo-moo	ام فوموو
Oo-kah-ee-pah	اووکای پا	M'kah-n'goh	ام کانگو
Bah-m'boh	بامبو	M'koh-tah	ام کوتا
Bah-n'gweh	بانگوه	M'koo-wee	ام کوووی
Tah-m'bah-lah	تام بالالا	M'loo-n'goo	ام لونگو
Tah-n'dah-oo-bweh	تانداووبوه	N-tah-n'dah	ان تان دا
Tee-koo-oh-nah	تی کوانا	N-tee-wah-tee-wah	ان تیواتیوا
N'yee-m'boh	نی مو	N-joh-b'voo	ان جاب وو

Kah-mwah-nah	کاموانا	Chah-n'gah	چانگاه
Kah-moh-dzee	کامودزی	Choo-leh	چووله
Kah-nye	کانی	Chee-oo-tah	چی اووتا
Kah-wee-ree	کاوی‌ری	Chee-beh-tee	چی به‌تی
Koo-n'goo-bweh	کن‌گوب‌وه	Zoh-n'deh	زون‌د
Koo-koo-koo	کوکوکو	Zee-koh-moh	زی‌کومو
Gah-roo	گاروو	Dzee-wah	زی‌واه
Gwah-pee	گواپی	Sah-n'jee-kah	سانجیکا
Nah-dzee-kah-m'beh	نادزی کامبه	Fee-see	فیسسی
Nah-mah-zeh-zeh	نامازز	Kah-bah-weh	کاباوه
Noo-n'goh	نون‌گو	Kah-tah-too	کاتاتوو
Nee-yah-loo-gweh	نیالوگ‌وه	kah-too-m'boo	کاتوم‌بوو
Voo-m'bweh	وومب‌وه	Kah-sah-noo	کاسانوو
Heh-rah-nee	هرانی	Kah-loo-loo	کالولو
		kah-m'bah	کامبا

به نام خدا



افسانه‌های ملل ۱۴

---

# افسانه‌های مردم آفریقا

جلد دوم

به روایت کاتلین آرنوت

ترجمه جواد علافچی



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها

این کتاب ترجمه‌ای است از:



*African Myths and Legends*  
Kathleen Arnott  
Oxford University Press



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس): تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک،  
شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴  
با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها: تهران، خیابان شهید لواسانی، پلاک ۹۱-تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

افسانه‌های مردم آفریقا  
جلد دوم  
به روایت کاتلین آرنوت  
ترجمه: جواد علافچی  
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس  
چاپ اول: ۱۳۸۲  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
چاپ: معراج  
همه حقوق محفوظ است.

الیوت، جرالدين  
افسانه‌های مردم آفریقا / به روایت جرالدين الیوت؛ ترجمه محمود حبیبی. — تهران: هرمس (کیمیا)، مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدنها، ۱۳۸۲.  
ج ۲  
ج ۱: ۲۰۰ ص: مصور.  
ج ۲: شش + ۲۷۴ ص: مصور.  
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: ج ۱. The singing chameleon: a book of African stories based on local custom, proverbs and folklore.  
ج ۲: African myths and legends.  
جلد دوم این کتاب نوشته کاتلین آرنوت با ترجمه جواد علافچی است.  
۱. افسانه‌ها و قصه‌های آفریقای. الف. آرنوت، کاتلین Arnott  
Kathleen ب. حبیبی، محمود، ۱۳۳۴ - ج. علافچی، جواد، مترجم.  
د. عنوان.  
الف ۷ / الف ۱ / PZA  
۳۹۸ / ۲  
۱۳۸۲  
۳-۳۴۳-۸۱ م

شابک ۲-۱۷۰-۳۶۳-۹۶۴ (ج ۱) ۱ ISBN 964\_363\_170\_2 (vol. 1)

شابک ۷-۱۹۰-۳۶۳-۹۶۴ (ج ۲) ۲ ISBN 964\_363\_190\_7 (vol. 2)

شابک ۱-۱۹۳-۳۶۳-۹۶۴ (دوره) ۱ ISBN 964\_363\_193\_1 (set)

## فهرست

۱	چرا سگ دوست انسان است
۷	مردی که زبان حیوانات را آموخت
۱۷	لاک پشت و مارمولک
۲۱	مرد کائوچویی
۲۹	لاک پشت و بابون
۳۳	عنکبوت و شیر
۴۳	رعد و برق
۴۷	چرا خرچنگها سر ندارند؟ یا اولین رودخانه چگونه به وجود آمد؟
۵۳	مسابقه مهارت
۵۷	قوی ترین انسان
۷۳	چرا شاهین هنگام سحر جیغ می‌کشد و چرا زنبور وز وز می‌کند؟
۸۳	عنکبوت و سنجاب
۸۹	اوانانا و فیل
۹۷	تار عنکبوت
۱۰۳	شاخهای جادویی
۱۱۳	سحر مار
۱۳۳	خرگوش و ذرتها
۱۳۹	سنجاب چه دید؟
۱۴۳	خرگوش و گفتار

- ۱۴۹ ..... بچه‌های کدو حلوایی
- ۱۵۷ ..... تردید آهنگر
- ۱۶۳ ..... طبل جادویی
- ۱۷۵ ..... چرا خورشید و ماه در آسمان زندگی می‌کنند؟
- ۱۷۹ ..... قلب میمون
- ۱۸۵ ..... بچه‌هایی که در خانه درختی زندگی می‌کردند
- ۱۹۷ ..... چرا خفاش شبها پرواز می‌کند
- ۲۰۱ ..... مسابقه طناب‌کشی
- ۲۰۵ ..... ماهی ناراضی
- ۲۱۱ ..... حسادت هالابانو
- ۲۲۱ ..... گوتو، پادشاه آب و خاک
- ۲۳۵ ..... طبل آوازخوان و کدوی شگفت‌انگیز
- ۲۴۳ ..... ماری که رئیس دهکده بود
- ۲۵۵ ..... دو برادر
- ۲۶۱ ..... فریل و جادوگر پیر، دیوانگیل

## چرا سگ دوست انسان است

سالها پیش، شغال و سگ برادر بودند و در میان بوته‌زار کنار هم زندگی می‌کردند. روزها با هم به شکار می‌رفتند و غروب که از راه می‌رسید به دره‌ای که خانه و پناهگاهشان بود برمی‌گشتند و غذایشان را با هم تقسیم می‌کردند.

یک شب دست خالی به خانه برگشتند. هر دو سخت گرسنه بودند و از همه بدتر اینکه باد سردی هم در میان بوته‌ها می‌وزید و حیوانات جایی پیدا نمی‌کردند تا از طوفان در امان باشند. سگ گفت:  
- گرسنگی دردبدی است! بدتر اینکه هم گرسنه‌ات باشد هم سردت باشد.

شغال جواب داد:

- بخواب. صبح که شد دوباره به شکار می‌رویم. شاید آن آه‌ورا که امروز نزدیک بود بگیریم، شکار کردیم.  
اما سگ خوابش نمی‌برد. شکمش به قاروقور افتاده بود و دندانهایش قرچ‌وقروچ به هم می‌خورد، آخر پشم تن او مثل پشم شغال گرم نبود. روی زمین دراز کشید ولی چشمهایش پر از غم و غصه بود. ناگهان در دوردست نور سرخ‌رنگ و درخشانی دید.  
- بیدار شو شغال! آن نوری را که آنجاست، می‌بینی؟ به نظرت چیست؟

شغال پاسخ داد:

— آنجا یک دهکده است. آن نور قرمز هم آتش یکی از آدمهای ده است.

سگ با شور و شوق گفت:

— آتش گرم است. نمی‌خواهی بروی برای من کمی آتش بیاوری؟  
آخر دل و جرئت تو بیشتر است.

شغال غرغری کرد و گفت:

— خوب، معلوم است که نمی‌روم. هرکس آتش می‌خواهد خودش باید برود. آتش می‌خواهی برو و بیاور.

اما سگ از آدمها می‌ترسید. این بود که خودش را روی زمین لخت جمع و جورتر کرد تا گرمتر شود. دراز کشیده بود و با خودش فکر می‌کرد: «حتماً آدمهای ده الآن دارند غذا می‌خورند. نمی‌دانم استخوانی، چیزی از غذایشان دور می‌ریزند؟» نمی‌دانست آیا می‌شود دزدکی سری به ده زد و چیزی دزدید یا نه. فکر و خیال او را گرسنه‌تر کرد، به قدری که ترسش را فراموش کرد و با شجاعت تمام رو به شغال کرد و گفت:

— من یکی که دیگر اینجا در این سرما نمی‌مانم. می‌روم به ده و کمی آتش می‌آورم. شاید کمی استخوان هم برای تو گیر آوردم. اگر زود برنگشتم یا راه برگشت را پیدا نکردم بلند صدایم بزن.

این را گفت و به طرف نور سرخ‌رنگ دوید. کمی به ده مانده بود که دویدنش را کند کرد و بعد سینه‌خیز پیش رفت تا مبادا کسی صدایش را بشنود. به آتش نزدیک و نزدیکتر می‌شد. بویی از غذا در هوا پیچیده بود. با حرص و ولع بو می‌کشید و جلو می‌رفت. به آتش نیمه‌روشن بیرون یکی از کلبه‌ها که رسید، چند تا مرغ که همان دوروبر لابه‌لای شاخه‌های درختی جا خوش کرده بودند جیغ و داد راه

انداختند. مردی از داخل کلبه بیرون پرید، سگ را محکم گرفت، نیزه‌اش را یکدفعه بالا برد و گفت:

– سگ دزد، تو اینجا جلو خانه من چه می‌کنی؟  
سگ به التماس افتاد:

– رحم کن، من را نکش. من نیامده‌ام به کسی صدمه بزنم. فقط می‌خواستم کنار آتش اجاق کمی گرم شوم. فقط اجازه بده درازی بکشم و خستگی درکنم. گرم که شدم خودم می‌روم و دیگر هم مزاحمتان نمی‌شوم.

سگ به قدری بدبخت و سرمازده بود که مرد روستایی – که آدم خیلی خوش قلبی هم بود – دلش به رحم آمد، نیزه را زمین گذاشت و گفت:

– باشد. اگر قول بدهی به کسی در روستا کاری نداشته باشی، اجازه می‌دهم کنار آتش دراز بکشی ولی وقتی گرم شدی باید برگردی به بوته‌زار خودت.

سگ خیلی تشکر کرد و کنار آتش دراز کشید. مرد هم هیزم زیادی در اجاق ریخت و به آن دمید تا آتش گر گرفت. سگ حالا براستی خوشحال بود، چون درست زیر پوزه‌اش یک تکه استخوان دید که حتماً کسی بعد از خوردن غذایش آن را روی زمین انداخته بود. استخوان را مدتی با شادی دندان زد و گرما هم دست و پای لرزانش را گرم کرد. هیچ وقت در عمرش خودش را تا این اندازه خوشبخت و راحت ندیده بود.

صدای روستایی از درون کلبه‌اش بلند شد:

– تو هنوز گرم نشده‌ای؟

سگ جواب داد:

– درست و حسابی که نه.

آخر چشمش همان لحظه به استخوان دیگری افتاده بود و خیال داشت آن را هم گاز بزند. مرد بیرون آمد و گفت:

– خوب، کمی دیگر پای آتش بنشین.

و دوباره سکوت برقرار شد. جز قرچ و قروچ استخوان در زیر دندانهای سگ صدایی نمی‌آمد که دوباره فریاد روستایی بلند شد:

– ببینم، گرم نشد؟

وقتی سگ فکر می‌کرد که الآن در بوته‌زار چه سوز سردی می‌آید غصه‌اش می‌گرفت. این بود که خودش را بیشتر به آتش نزدیک کرد و با التماس گفت:

– تو را به خدا، بگذار یک کم بیشتر بمانم.

کمی بعد صدای مرد روستایی دوباره بلند شد و اندکی پس از آن هر دو به خواب سنگینی فرو رفته بودند. مرد از خواب بلند شد و از کلبه بیرون آمد و گفت:

– دیگر حتماً تا حالا گرم شده‌ای!

سگ فهمید که بهترین کار صداقت است. در چشمان مرد نگاه کرد و گفت:

– خوب، بله گرم که شدم، ولی دلم نمی‌خواهد دوباره به آن بوته‌زار برگردم که جز سرما و گرسنگی چیزی برایم ندارد. می‌شود اجازه بدهی همین‌جا پیش شما بمانم. در شکار پرنده‌های جنگلی کمکت می‌کنم و حقه‌های حیوانات وحشی را یادت می‌دهم تا شکارشان کنی و غذا به دست بیاوری. من مثل برادرم شغال نیستم، قول می‌دهم بزها و مرغ و خروست را نندزم. در عوض فقط جایی کنار آتشت و کمی از پس‌ماندهٔ غذایت به من بده.

مرد در چشمهای سگ دقیق شد و حس کرد که دروغ نمی‌گوید. – خیلی خوب، اگر قول بدهی که به من خدمت کنی و از من اطاعت

کنی، من هم در عوض غذا و جای گرم به تو می‌دهم.  
از همان روز به بعد سگ با انسان زندگی می‌کند. و شبها که صدای  
زوزه شغال از بوته زارها می‌آید دیگر می‌دانید که شغال دارد برادرش،  
سگ را صدا می‌زند تا برگردد و برای او آتش و غذا ببرد. ولی سگ  
هیچ وقت جواب زوزه‌های او را نمی‌دهد و شغال تک و تنها در میان  
بوته زارها سرگردان است.



## مردی که زبان حیوانات را آموخت

اوهیا مرد بسیار بدشانسی بود. هر کاری که می‌کرد غلط از آب درمی‌آمد. اگر ذرت می‌کاشت دانه‌ها را یا پرنده‌ها می‌خوردند و یا مورچه‌ها به غارت می‌بردند. اگر نهال کاساوا می‌کاشت میمون‌ها سر می‌رسیدند و آن را از زمین بیرون می‌آوردند. اگر بزی می‌خرید، بز خیلی زود می‌مرد و اگر مرغ و خروس نگه می‌داشت مرغ‌ها جایی در جنگل تخم می‌گذاشتند که او پیداایشان نمی‌کرد.

این اوهیا زنی داشت به اسم آری‌وهو که او هم مثل شوهرش دست به هر کاری می‌زد بدشانسی می‌آورد و این بود که خیلی زود به قدری فقیر شدند که هیچ چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کردند و تنها چیزی که برای پوشیدن داشتند هم فقط دو تا لباس کهنه و نخ‌نما بود.

یک روز غروب، بعد از خوردن شامی اندک، بیرون کلبه‌شان نشسته بودند و دربارهٔ آینده حرف می‌زدند که آری‌وهو با ناله و زاری گفت: – حتماً کاری هست که انجام بدهیم و پولی به دست بیاوریم. اگر همین روزها یک لباس تازه نخرم، این پیرهنم از پوسیدگی پاره پاره می‌شود. بعد، من که رویم نمی‌شود با آن سر و لباس به روستا بروم باید تمام روز را در خانه بمانم.

اوهیا روی کندهٔ درختی نشسته بود و سرش را در میان دستهایش گرفته بود و به پایین نگاه می‌کرد.

– بله، باید فکری بکنیم. تا حالا به یاد ندارم که مثل امشب گرسنه شده باشم. این آخرین سیب‌زمینی‌هایی بود که داشتیم. برای فردا هیچ چیز نداریم. فقط مگر دوستان و آشنایان دلشان به رحم بیاید. اوها غرق فکر بود. همسرش آه بلندی کشید. در همین وقت جغدها در دل تاریک شب، در اعماق جنگل پشت روستا ناله حزن‌انگیزی سردادند.

بالاخره فکری به ذهن اوها رسید و فریاد کشید:

– فهمیدم چه کار کنم!

و دوباره صورتش شاد و بشاش شد.

– می‌روم پیش کشاورز ثروتمندی که آن طرف تپه زندگی می‌کند و از او می‌پرسم که آیا می‌خواهد چند تا از درختهای آلویش را برایش قطع کنم. آن قدر درخت آلو دارد که گمان نمی‌کنم بگوید نه. بعد صمغ درختها را که جمع کنم با آن شربت آلو درست می‌کنم و تو، عزیزم، شربت را به بازار می‌بری و می‌فروشی.

همسرش در جواب گفت:

– با کمال میل.

بعد چشمهایش را بست؛ در خیال می‌دید که چطور دارد پولها را خرج می‌کند، و فکر می‌کرد که لباس چه رنگی بخرد.

روز بعد اوها صبح خیلی زود از خواب برخاست و رفت تا به کشاورز ثروتمند سری بزند. کشاورز آدم عاقلی به نظر می‌رسید و حتی به اوها تعدادی ظرف سفالی هم قرض داد تا صمغ آلو را در آنها بریزد. فقط گفت که پول فروش شربت را به او هم بدهد، چون درختها متعلق به او بودند.

اوها به وجد آمد و با اراده و توان مشغول به کار شد و هفت درخت بزرگ آلو قطع کرد. کار دشواری بود، بخصوص برای آدم

گرسنه. اما بالاخره کار تمام شد و اوها با تبر شکافی پای درختها ایجاد کرد و زیر هر شکاف ظرفی گذاشت تا صمغ در آن جمع شود. آن شب اوها و همسرش ساعتها بیدار بودند و درباره اینکه بالاخره چه وقت باید شربت آلو را بفروشد و پول کی به دستشان می‌رسد، با هم صحبت کردند.

هنوز تا سپیده زمان زیادی مانده بود. اوها مشعلی به دست گرفت و سراغ ظرفها رفت تا ببیند چقدر صمغ در آنها جمع شده است. امیدوار بود که صمغ را به خانه بیاورد و همسرش همان روز آن را به بازار ببرد و بفروشد.

وقتی به اولین درخت رسید بسیار ناامید شد؛ چیزی به ظرف سفالی خورده، آن را تکه تکه کرده و تمام صمغ روی زمین ریخته بود. اما خیلی فکرش را مشغول این قضیه نکرد، چون هنوز شش درخت دیگر مانده بود.

ای داد بیداد! دومین ظرف هم شکسته بود. سومی و چهارمی هم همین طور، و پیش از آنکه بالای سر هفتمین ظرف برود دیگر می‌دانست که آن هم حتماً تکه تکه شده است. و همین طور هم بود. چیزی نمانده بود که از این بدبختی اشکش سرازیر شود. با شتاب نزد همسرش برگشت و فریاد زد:

— آه، می‌دانم این کار هم فایده‌ای ندارد! اصلاً هر کاری که من طرفش می‌روم با شکست روبه‌رو می‌شود. بهتر است سرم را بگذارم و بمیرم. همسرش در میان صحبتش دوید و گفت:

— این چه حرفی است که می‌زنی؟! تو نباید تسلیم شوی. من که می‌گویم کار کارِ یک دزد است. صمغها را دزدیده و بعد ظرفها را شکسته تا وانمود کند که یک حیوان وحشی چیزی به ظرفها زده و آنها را خرد کرده.

— به گمانم حق با تو باشد. دوباره سعی خودم را می‌کنم. به این ترتیب، اوها چند ظرف از دوستانش قرض گرفت، چون اصلاً پولی نداشت که ظرف بخرد. ظرفها را دوباره با دقت زیر شکاف درختها گذاشت و صمغ از شکافها به داخل ظرفها روان شد. اما صبح روز بعد دوباره همه امیدهای او به باد رفت. دید که دوباره همان اتفاق افتاده و تمام ظرفها را شکسته‌اند. دیگر شکی نداشت که کارکار یک دزد است. به همسرش رو کرد و گفت:

— امشب هم تعدادی ظرف زیر درختها می‌گذارم ولی دیگر این قدر احمق نیستم که آنها را به امان خدا رها کنم. همان دوروبر پنهان می‌شوم و منتظر رسیدن دزد می‌مانم. وقتی او را بگیرم پول همه خسارتهایی را که زده، می‌گیرم.

اوها و زنش هر طور شده بود، موفق شدند تا چند تایی ظرف دیگر هم از دوستان قرض بگیرند. وقتی اوها ظرفها را سر جایشان گذاشت، پشت تنه درخت بزرگی پنهان شد و منتظر ماند.

زمان درازی گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. اوها از سرما خودش را مچاله کرده بود و ساکت و بی حرکت همان جانشسته بود. حتی جرئت نمی‌کرد پشه‌های دور سر و صورتش را با دست پس بزند، مبادا که دزد متوجه شود. حدود ساعت دو شب، دید که سایه‌ای به طرف درخت آلوی نزدیک او آمد. بعد صدای خرد شدن ظرف را شنید.

پاورچین و بی صدا به طرف آن شبح راه افتاد و از دیدن گوزن بزرگی که یک ظرف سفالی با خودش داشت غرق شگفتی شد. گوزن صمغها را از ظرفهای اوها در ظرف خودش می‌ریخت و ظرفهای اوها را می‌شکست.

اوها با قدرت جهید و درست کنار گوزن فرود آمد و دستش را دراز کرد تا او را بگیرد. اما حیوان خیلی سریعتر از او جنبید و ظرف بزرگش

را روی زمین رها کرد و به درون جنگل گریخت. او هیا مصمم بود که حیوان از جلو چشمش ناپدید نشود. خشم و عصبانیت به سرعت قدمه‌هایش می‌افزود، گرچه چندین کیلومتر به دنبال حیوان دویده بود. سرانجام خورشید دمید، ولی او هیا هنوز گوزن را به چنگ نیاورده بود. چند ساعت بعد او و گوزن به تپه‌ای که شیب تندی داشت رسیده بودند. گوزن با قدمهای لرزان از تپه بالا رفت. او هیا تقریباً از نفس افتاده بود، ولی آرام بالا رفت و ناگهان دید میان گروه بزرگی از حیوانات ایستاده است که همگی دور پلنگی باشکوه جمع شده‌اند. ظاهراً پلنگ پادشاه آنها بود. گوزن نفس نفس‌زنان در برابر پلنگ به زمین نشست و داستان خودش را گفت. در این موقع، تمام حیوانات رو به او هیا کردند و چشم به او دوختند. او هیا نیز از پلنگ اجازه خواست تا داستان خودش را بازگو کند.

او هیا زبان به بیان قصه‌ناکامیهای خود باز کرد و گفت که چرا گوزن را تعقیب کرده و وارد قلمرو پلنگ شده است و از پلنگ درخواست کرد که او را به خاطر تجاوز به سرزمین حیوانات ببخشد.

پادشاه حیوانات، پلنگ، با دقت به سخنان او گوش داد و گفت:

— ای مرد، همگی می‌پذیریم که گناه از گوزن بوده نه از تو. من به گوزن پول زیادی داده بودم تا برایم شربت آلو بخورد. اما او با خودش فکر کرد که اگر آن را از تو بدزدد ارزانتر خواهد بود. بنابراین ما در مقابل شربتی که گوزن از تو دزدیده و ظرفهایی که شکسته به تو هدیه‌ای می‌دهیم. از این به بعد تو قدرت خواهی داشت که زبان حیوانات را بفهمی و این قدرت در موقع مناسب تو را مردی ثروتمند خواهد کرد.

او هیا نمی‌فهمید که این قدرت چگونه ممکن است او را ثروتمند کند. اما در برابر پادشاه تعظیمی کرد و مؤدبانه از او تشکر کرد.

پلنگ گفت:

– فقط به خاطر داشته باش که دربارهٔ این قدرت شگفت‌انگیز به کسی چیزی نگویی. اگر بگویی همان لحظه خواهی مرد. اوها دوباره تشکر کرد و قول داد که با هیچ‌کس در این مورد صحبتی نکند. بعد، از تپه به آرامی پایین آمد و سفر طولانی‌اش را به سوی خانه آغاز کرد.

آری‌وه‌واز دیدن همسرش شاد و خوشحال شد و سؤالهای بسیاری از او پرسید، اما اوها چیزی نگفت بجز اینکه گوزنی را که ظرفها را می‌شکسته یافته و بعد از ساعتها تعقیب کردن نتوانسته او را بگیرد. غروب روز بعد، اوها برای آخرین بار تلاش کرد تا از درختان آلو صمغ به دست بیاورد، زیرا هنوز چند تا از ظرفها از شب قبل سالم مانده بود. مرد بیچاره وقتی که دید کوزه‌هایش پر از صمغ است بسیار خوشحال شد. همسرش بلافاصله کوزه‌ها را به بازار برد و به قیمت خوبی فروخت.

حالا دیگر بخت با اوها یار بود. همیشه مقدار زیادی صمغ از درختهای آلو به دست می‌آورد، شربت درست می‌کرد و می‌فروخت و با پول آن بز و مرغ و خروس می‌خرید و خانه‌اش را تعمیر می‌کرد. حالا زنش به اندازه‌ای لباس داشت که نمی‌دانست با آنها چه کار کند. یک روز صبح وقتی اوها در استخر نزدیک خانه‌اش آب‌تنی می‌کرد شنید که مرغی قدقدکنان به بچه‌های خودش می‌گوید:

– این مردک احمق را که در رودخانه شنا می‌کند ببینید. وقتی آب تمام بدن را بگیرد حتماً حال خیلی بدی به آدم دست می‌دهد. اما کاملاً معلوم است که آدم احمقی است. حتی این را هم نمی‌داند که سه تا کوزه پر از طلا پشت خانه‌اش چال کرده‌اند. من خودم یک‌بار که دنبال غذا می‌گشتم روی کوزه‌ها را کنار زدم. اما چون از این مردک

خوشم نمی‌آید، قبل از اینکه بو ببرد دوباره آنها را پوشاندم. او هیا که نمی‌توانست این حرفها را باور کند، همچنان به آب‌تنی ادامه داد، انگار نه انگار که حرفی شنیده. اما همان روز سر ظهر وقتی بقیه روستاییان خوابیده بودند کوزه‌ها را از دل خاک بیرون آورد. به قدری در آن سه کوزه پول بود که او هیا تا آخر عمر می‌توانست براحتی زندگی کند. ولی اول باید کوزه‌ها را جایی در کف اتاقش پنهان می‌کرد. فقط باید موضوع را از زنش مخفی نگه می‌داشت، چون حق نداشت چیزی از آن ماجرا به او بگوید.

حالا دیگر زندگی او هیا و همسرش روبه‌راه و رضایت‌بخش شده بود. او و زنش ثروتمندترین زوج روستا بودند. آری و هو زن مهربانی بود و به فقرایی که دم در خانه می‌آمدند کمک می‌کرد، اما او هیا انتظار داشت از آن هم بیشتر مورد احترام مردم باشد. این بود که تصمیم گرفت زن دیگری بگیرد.

مردک نادان زنی را انتخاب کرد که قیافه و ظاهرش عقل و هوش از سر او برد ولی طبع حسود زنک را ندید. به محض آنکه زن پایش را به خانه او گذاشت در دسر شروع شد. زن دوم چشم دیدن آری و هو را نداشت. اگر آری و هو و او هیا پیش او با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، از کوره در می‌رفت و او هیا را تویخ می‌کرد که چرا او را مسخره می‌کنند. اینجا و آنجای خانه دزدکی سرک می‌کشید و گوش می‌ایستاد تا ببیند درباره او چه می‌گویند. همیشه یا ناله و شکایت می‌کرد و یا اشک می‌ریخت. کافی بود حتی یک جمله از دهان آن دو بشنود. بیچاره او هیا خیلی سعی کرد تا صلح و آرامش را در خانه حفظ کند اما نتیجه‌ای نداشت!

یک روز غروب، او هیا و آری و هو با هم بیرون خانه نشسته بودند و حتی جرئت نمی‌کردند کلمه‌ای با هم حرفی بزنند، مبادا زن دوم جایی

گوش ایستاده باشد. آری وهو خسته بود و پلکهایش سنگین شده بود. اوها شنید که دو موش روی بام خانه پیچ پیچ می‌کنند:  
 – همین که این دو تا رفتند داخل خانه و خوابشان برد، ما می‌رویم سر وقت گنجۀ خوراکیهایشان.  
 موش دیگر جواب داد:

– همین چند روز پیش بود که داشتم گنجۀ غذایشان را ورننداز می‌کردم. چند تا کلوچۀ لوبیایی خوشمزه آنجا بود. من که دیگر طاقت دوری از آن کلوچه‌ها را ندارم!  
 اوها خنده‌اش گرفت غافل از اینکه زن دومش هم آن دوروبر هست. آری وهو از خواب پرید و زن دوم هم از کلبۀ بغلی بیرون دوید و جیغ زد:

– بفرما! باز هم نشسته‌اید و دارید مرا مسخره می‌کنید. اصلاً شما به چه می‌خندید، هان؟  
 آری وهو ملتمسانه گفت:  
 – من که خواب بودم!  
 اوها هم گفت:

– چیزی نبود. فقط یک فکر مضحک از ذهنم گذشت، همین.  
 اما زنک باورش نشد که نشد و گفت:  
 – اگر همین‌طور باشد که می‌گویی، همین حالا باید به من بگویی که آن فکر مضحک چه بوده.

بقیۀ شب و تمام روز بعد زنک دائماً آخم کرده بود و به اوها نق می‌زد که باید آن فکر مسخره را برایش بگوید. و بالاخره با ناامیدی تصمیم گرفت نزد رئیس قبیله برود و از همسرش شکایت کند. رئیس یکی از دوستان اوها بود. وقتی سخنان خشم‌آلود زن را شنید کسی را دنبال اوها فرستاد تا به او کمک کند.

— بهتر است به همسر دومت بگویی که واقعاً به چه می‌خندیدی. این بهتر است تا اینکه شب و روز راه برود و نق بزند و روزگارت را سیاه کند.

او هیا در بدو وضعی گیر افتاده بود. از یک طرف برای حرف رئیس احترام قائل بود و از طرف دیگر واقعاً از دست زن و اخلاق او که زندگی جدیداش را تیره و تار کرده بود کلافه شده بود. چند لحظه در سکوت نشست و فکر کرد که بهترین راه چیست. سرانجام به این نتیجه رسید که بهتر است در مقابل مرگ تسلیم شود، چون می‌دانست که دیگر باید رازش را فاش کند.

تمام دوستان و اقوام را به یک میهمانی بزرگ دعوت کرد و خودش بر بلندی رفت و با صدای بلند اعلام کرد که طلاهایش را برای همسر اولش، آری‌وهو، و تمام دارایی‌اش را برای پسرش به ارث می‌گذارد. سپس تعظیمی به رئیس قبیله کرد و خداحافظ گفت و بعد برای همه میهمانان داستان دیدار پلنگ و هدیه او را بازگو کرد. بعد گفت که آن شب از حرفهای موشها به خنده افتاده بوده و در همین لحظه بنا به حکم پلنگ به زمین افتاد و مرد.

ضیافت شام به مراسم خاکسپاری تبدیل شد. همه دوستان در مراسم تدفین او هیا گریه می‌کردند و از دست همسر دوم او که باعث مرگش شده بود بسیار خشمگین بودند. زن را گرفتند و کشتند و جسدش را بیرون دهکده سوزاندند و خاکسترش را به باد سپردند. هر کجا که ذره‌ای از خاکستر زن بر زمین افتاد حسادت و خودخواهی ریشه گرفت. و به این ترتیب در جهانی که تا پیش از آن مهربانی و فداکاری حاکم بود شر و بدی پدیدار شد.



## لاک پشت و مارمولک

لاک پشت هرچه نمک در خانه داشت خورده بود و غذاهایش به قدری بی مزه شده بود که با خود فکر کرد بهتر است به برادرش سری بزند و کمی نمک از او بگیرد، زیرا برادرش در خانه زیاد نمک داشت. برادرش پرسید:

– حالا نمک را چگونه می‌خواهی به خانه ببری؟

– اگر لطف کنی و آن را در یک زنبیل بگذاری و دورش را طناب ببندی، آن وقت من سر دیگر طناب را دور گردنم می‌اندازم و زنبیل را پشت سرم می‌کشم.

برادرش از شادی فریاد کشید:

– فکر عالی‌ای است!

و بعد در میان نمکها یک تکه نمک صاف و تمیز برای لاک پشت پیدا کرد. لاک پشت به آرامی به سوی خانه‌اش به راه افتاد و پشت سرش صدای کشیدن شدن زنبیل نمک بلند شد. ناگهان ایستاد، برگشت و به پشت سر نگاهی انداخت و دید مارمولک درشتی روی زنبیل او پریده و او را نگاه می‌کند.

– از روی نمک من بیا پایین! نکند خیال می‌کنی تو و این زنبیل را با هم می‌توانم بکشم؟  
مارمولک گفت:

– این که مال تو نیست. من داشتم همین طوری قدم می‌زدم که چشمم به این زنبیل خورد. همین طور روی زمین افتاده بود. من هم آن را برای خودم برداشتم. لاک پشت جواب داد:

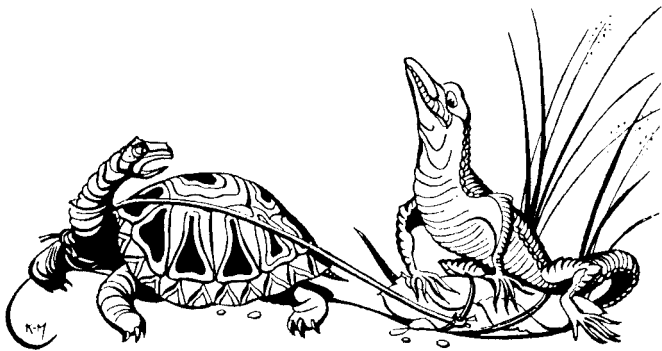
– می‌فهمی چه می‌گویی؟ خودت هم خوب می‌دانی که این مال من است. دلیلش هم این است که من دارم طناب این زنبیل را می‌کشم. اما مارمولک باز هم پافشاری می‌کرد که بار اول او زنبیل را در جاده پیدا کرده است و از روی زنبیل پایین نمی‌آید مگر اینکه با هم نزد ریش‌سفیدهای روستا بروند تا آنها قضاوت کنند. لاک پشت بیچاره قبول کرد و هردو پیش بزرگان ده رفتند.

اول لاک پشت قضیه را تعریف کرد و گفت که چون دست و پایش کوتاه است باید همیشه زنبیلش را پشت سرش این‌ور و آن‌ور بکشد. سپس مارمولک گفت که خودش در جاده آن زنبیل را پیدا کرده است و بعد با صدای بلند توضیح داد:

– خوب، هر چیزی که آدم در راه پیدا کند مال خودش است دیگر! بزرگان با جدیت دربارهٔ موضوع بحث کردند. خیلی از آنها از آشنایان مارمولک بودند و فکر کردند که شاید سهمی از نمک به آنها هم برسد، بنابراین حکم کردند که نمک باید به دو قسمت تقسیم شود و هر کدام از دو طرف یک قسمت را بردارد.

لاک پشت ناامید شد. او که شک نداشت نمک مال خودش است آهی کشید و تسلیم شد و اجازه داد تا نمک را دو قسمت کنند.

مارمولک ناگهان از جا پرید و قطعهٔ بزرگتر را برداشت و لاک پشت بیچاره را با قطعهٔ کوچکتر به امان خدا رها کرد. نمک سهم لاک پشت همان طور روی زمین ریخت. لاک پشت با ناامیدی تلاش کرد تا تکه‌های نمک را جمع کند اما دستانش خیلی کوچک و کوتاه بود و از



طرف دیگر، چیزی برای او نمانده بود تا نمکها را در آن بگذارد. به هر حال با کمی نمک راه خانه را در پیش گرفت. مجبور شد نمکها را لای چند تا برگ و پاره‌های زنبیل پیچد و ببرد. بزرگان ریش سفید قبیله هم باقیماندهٔ نمک را از روی زمین قاپیدند و با وجود اینکه نمکها خاک‌آلود و کثیف بودند، آنها را به خانه بردند و به زنهایشان دادند.

همسر لاک‌پشت وقتی دید که شوهرش فقط کمی نمک با خودش آورده است بسیار ناامید شد. وقتی لاک‌پشت تمام ماجرا را تعریف کرد، زن از رفتار بزرگان بسیار عصبانی و رنجیده‌خاطر شد. سفر آهسته و طولانی لاک‌پشت را خسته کرده بود. این بود که چند روزی را استراحت کرد. درست است که لاک‌پشت حیوان کندی است ولی بسیار باهوش است و سرانجام فکری به خاطرش رسید. نقشه‌ای کشید تا حسابش را با مارمولک صاف کند. با همسرش خداحافظی کرد و آرام آرام به سوی خانهٔ مارمولک به راه افتاد. از نقشه‌ای که کشیده بود چشمانش برق می‌زد. چند لحظه بعد مارمولک را دید که تک و تنها دارد مورچه‌های پردار را نوش جان می‌کند. آرام و بی‌صدا

از پشت به او نزدیک شد و دستهایش را پشت او گذاشت و به زمین فشار داد و با صدای بلند گفت:

– ببینید چه پیدا کردم!

مارمولک با تعجب پرسید:

– بینم، داری چه کار می‌کنی؟

لاک پشت جواب داد:

– داشتم همین طوری قدم می‌زدم که چشمم به چیزی خورد که روی زمین افتاده بود. من هم آن را برای خودم برداشتم، مثل تو که دیروز نمک من را برای خودت برداشتی.

وقتی مارمولک غرغرکنان از لاک پشت خواست که رهایش کند، لاک پشت با اصرار گفت که باید نزد ریش سفیدهای قبیله بروند تا آنها در این مورد قضاوت کنند. بزرگان با دقت سخنان هر دو طرف را گوش دادند و بعد یکی از آنها گفت:

– انصاف این است که همان حکمی را که در مورد نمک دادیم در این مورد هم صادر کنیم.

بقیه هم سرها و ریش و موی سفیدشان را به نشانه تأیید تکان دادند و گفتند:

– درست است. آنجا حکم کردیم که نمک را به دو قطعه تقسیم کنند. بنابراین، اینجا هم باید مارمولک را دو تکه کنیم و لاک پشت حق دارد سهم خودش را بردارد.

لاک پشت جواب داد:

– بله، منصفانه است.

و پیش از اینکه مارمولک فرار کند، لاک پشت چاقویی از کمر یکی از ریش سفیدها قاپید و مارمولک را دو تکه کرد. این بود عاقبت کار مارمولک طمعکار!

## مرد کائوچویی

عنکبوت موجود تنبلی بود. فصل باران بود و همه خیال می‌کردند عنکبوت دارد در مزرعه کار می‌کند، بیل می‌زند، چاله می‌کند یا چیزی می‌کارد. او صبحها تا لنگ ظهر می‌خوابید، فقط گاهی از رختخواب بیرون می‌آمد و غذایی، چیزی می‌خورد و تمام بعدازظهر را زیر سایه درختی می‌خوابید.

زنش که می‌دانست اهالی ده حتماً دیگر کار کشت و زرع خود را تمام کرده‌اند هر روز با شک و دودلی به او می‌گفت:  
– یادت باشد هر وقت به کمک من در مزرعه احتیاج داشتی خبرم کنی!

و بیشتر از این جرئت نمی‌کرد چیزی بگوید.

عنکبوت هم جواب می‌داد:

– ای بابا، هنوز خیلی وقت داریم. این یکی دو قطره آب را که نمی‌شود باران گفت.

روزها پشت سر هم می‌گذشت و هرکس از مقابل مزرعه عنکبوت رد می‌شد به او می‌گفت:

– بینم، پس کی می‌خواهی کارت را شروع کنی؟

این شد که عنکبوت بالاخره تصمیم گرفت کاری کند. یک روز صبح به زنش گفت:

— امروز علفهای هرز را می‌کنم و فردا بذر می‌پاشم. تو هم برو بازار و یک گونی بادام‌زمینی بخر و بیاور خانه و روی آتش تفت بده. بعد به آنها نمک بزن و برای کشت و کار من آماده‌شان کن.

زنش اعتراض کرد و گفت:

— آخر مرد، کی شنیده است که بذر بادام‌زمینی را سرخ کنند و نمک بزنند؟ مگر می‌خواهیم آنها را بخوریم؟

— زن، این قدر بحث نکن. خودم می‌فهمم چه می‌کنم. این قدر باید عقلت برسد که اگر دانه‌ها را این طور بکاریم محصولی که عمل می‌آید خودش خود به خود سرخ شده است و نمک هم دارد. یعنی به محض اینکه محصول برسد قابل خوردن است.

همسر ساده‌دلش هم جواب داد:

— مرد تو چقدر باهوشی!

این را گفت و به طرف بازار راه افتاد. عنکبوت هم رفت لابه‌لای بوته‌ها و از چشمها پنهان شد و به خواب خوش فرو رفت.

عصر که شد عنکبوت به خانه بازگشت. همسرش داشت پوست بادام‌زمینی‌ها را می‌کند و آنها را تفت می‌داد و نمک می‌زد. عنکبوت هم به همسرش گفت که آن روز سخت گرم کار بوده است.

صبح روز بعد، عنکبوت کیسه بادام‌زمینی‌ها را برداشت و وانمود کرد که به مزرعه می‌رود. بعد در کوره‌راهی پرپیچ و خم راه افتاد تا اینکه کاملاً از مزرعه و ده دور شد. سپس زیر درختی نشست و سوراخی را که به راه انداخت، از جوی آب آن نزدیکی آبی نوشید، زیر سایه درختی خزید و تا غروب آفتاب به خواب سنگینی فرو رفت. غروب با عجله به خانه برگشت و گفت:

— شام هنوز حاضر نشده؟ ما مردها زندگی واقعاً برایمان سخت است. من از صبح تا حالا دارم در مزرعه جان می‌کنم. تو چی؟ تنها

کاری که باید بکنی این است که برای من شام درست کنی که آن را هم هنوز حاضر نکرده‌ای.

همسرش در جواب گفت:

– الان می‌آورم.

و شام را آورد.

– کمی آب هم برایت روی اجاق می‌گذارم تا قبل از خواب دست و رویت را با آب گرم بشویی.

و این داستان هر روز تکرار می‌شد. صبح به صبح عنکبوت با همسرش خداحافظی می‌کرد و تظاهر می‌کرد که به مزرعه می‌رود اما برخلاف بقیه کشاورزان به جای بیل زدن و وجین کردن علفهای هرز، جای آرام و خلوتی پیدا می‌کرد و می‌خوابید. عصر پیش همسرش برمی‌گشت و از خستگی دست و پا و درد کمرش شکایت و ناله می‌کرد و پس از خوردن شامی خوشمزه و شستن دست و صورتش به خواب می‌رفت.

روزها گذشت تا اینکه کشاورزان یکی یکی محصولاتشان را به خانه آوردند، اما عنکبوت چیزی نیاورد. یک روز زنش به او گفت:  
– حتماً تا حالا بادام‌زمینی‌های ما هم رسیده است. همهٔ همسایه‌ها محصولاتشان را درو کرده‌اند.

عنکبوت جواب داد:

– محصول ما از مال بقیه دیرتر عمل می‌آید. کمی دیگر هم صبر کن.

همسرش این بار روش خود را عوض کرد و به شوهرش گفت:  
– من هم فردا با تو به مزرعه می‌آیم و در برداشت محصول کمکت می‌کنم. گمان کنم محصول ما تا حالا رسیده باشد.  
عنکبوت جواب داد:

– من خوشم نمی‌آید تو مثل زن آدمهای فقیر بیایی و در مزرعه کار کنی. چند روز دیگر هم صبر کن، خودم محصول را برداشت می‌کنم و می‌آورم.

حالا دیگر عنکبوت بدجایی گیر افتاده بود! آخر وقتی که حتی مزرعه‌ای هم نداشت چطور می‌توانست محصولی به خانه بیاورد. تنها یک راه برایش مانده بود: دزدی.

همان شب بعد از اینکه همسرش به خواب رفت، پاورچین از خانه بیرون آمد و به سمت بزرگترین مزرعه روستا به راه افتاد. این مزرعه رئیس قبیله بود که هنوز همه بادام‌زمینی‌هایش برداشت نشده بود. خیلی آهسته کیسه چرمی‌اش را پر کرد و کمی آن سوتر کیسه را زیر درختی مخفی کرد و به خانه برگشت.

صبح روز بعد، با شادی به همسرش گفت:

– راستی، امروز می‌خواهم به مزرعه بروم و قسمتی از محصولمان را برداشت کنم. یادت باشد وقتی شب خسته و کوفته می‌آیم باید شام خوبی درست کرده باشی!

– باشد، مرد.

زن با شادی این را گفت و هیچ خبر نداشت که عنکبوت می‌خواهد به سراغ آن درخت برود و کیسه بادامهای دزدی را بردارد و بعد تمام روز را بخوابد. وقتی مرد به خانه بازگشت شام آماده بود و او باز هم از خستگی و کوفتگی شکایت کرد و گفت که خیلی سخت کار کرده تا دانه‌ها را از خاک بیرون آورده و سپس دانه‌های بادام‌زمینی را به زن تحویل داد. زن بادامی را پوست کند و به دهان گذاشت و چهره‌اش در هم رفت و گفت:

– این که بادام معمولی است! مگر تو نگفتی که بادامهایمان تفت داده و نمک‌زده عمل می‌آیند؟

مرد جواب داد:

— من که یادم نمی‌آید چنین حرفی زده باشم. ما آن بادامها را نمک زدیم که وقتی می‌کاریمشان مورچه‌ها آنها را نخورند. حالا تو زن نادان خیال می‌کنی چون ما آن بادامها را نمک زدیم و تفت دادیم حتماً باید محصولمان هم همان طور باشد!

زن پاسخ داد:

— راست می‌گویی! حتماً من بد متوجه شدم.

او که زن ساده‌دلی بود اصلاً به این قضیه بیشتر از این فکر نکرد. آن شب و شبهای دیگر هم عنکبوت به مزرعه رئیس قبیله رفت. کیسه را پر می‌کرد و زیر همان درخت می‌گذاشت و به خانه می‌آمد و صبح که می‌شد وانمود می‌کرد که به مزرعه می‌رود. و در مزرعه می‌خوابید و عصر با کیسه پر پیش همسرش برمی‌گشت.

اما افسوس که پیشکار رئیس قبیله خیلی زود متوجه شد که کسی دارد بادامهای اربابش را می‌دزدد و مصمم شد که دزد را به چنگ آورد! او چند تا کدوقلیانی بزرگ برداشت و در میان درختان دنبال درختان کائوچو گشت. شکافهایی طولانی در پوست درختها ایجاد کرد و بعد کدوها را پای هر کدام از درختها گذاشت تا صمغ درون آنها بریزد. روز بعد، وقتی سر وقت کدوها رفت همگی پر بودند از صمغ قهوه‌ای‌رنگ و چسبناک کائوچو. بعد به مزرعه برگشت و با صمغها مردی درست کرد و آن را وسط مزرعه قرار داد. سپس دستانش را با شادی به هم مالید و با خود گفت: «حالا شد! حالا دیگر دزد را گیر می‌آورم».

تاریکی همه جا را فرا گرفت. روستاییان به خواب رفتند. عنکبوت پاورچین از خانه خارج شد و مثل همیشه راهش را به طرف مزرعه ارباب پیش گرفت. هنوز بادام چندانی از زمین درنیاورده بود که

مردی را در صد قدمی خود دید. نفسش پس رفت و گفت:

– وای، تو یکی دیگر اینجا چه می‌خواهی؟

اما پاسخی نشنید. قدری بلندتر گفت:

– با تو هستم. تو کی هستی؟ در مزرعهٔ ارباب آن هم این موقع شب

چه می‌کنی؟

اما باز هم پاسخی نیامد. ترسید، عصبانی شد، دستش را بالا برد و سیلی محکمی به گونهٔ آن مرد زد و گفت:

– چرا جواب من را نمی‌دهی؟

حالا خودتان فکرش را بکنید. مرد کائوچویی تمام روز را همان جا زیر آفتاب ایستاده بود و این بود که همهٔ بدنش بدجوری چسبناک شده بود. عنکبوت سیلی را که زد متوجه شد اصلاً نمی‌تواند دستش را از صورت مرد جدا کند. من من کنان رو به مرد کرد و گفت:

– رهایم کن ببینم! تو چطور جرئت می‌کنی مرا بگیری؟

و بعد با آن یکی دستش سیلی دیگری به صورت مرد زد. حالا دیگر عنکبوت راستی راستی بدجایی گیر افتاده بود. هر دو دستش به صورت مرد چسبیده بود. کم‌کم متوجه شد که این مرد آدم معمولی نیست. پاهایش را بالا آورد تا به بدن مرد تکیه بدهد و با فشار دادن خودش را عقب بکشد و آزاد کند، اما نتیجه‌اش این بود که پاهایش هم به بدن مرد چسبید. با خودش گفت: «چقدر من احمقم! حالا باید تمام شب را اینجا بمانم. بعد هم همه می‌فهمند که من دزد هستم.» همین‌طور هم شد. صبح که رسید، پیشکار دوان دوان خود را به مزرعه رساند تا ببیند چه کسی به دام افتاده است و هنگامی که دید دستها و پاها و تمام بدن عنکبوت به مرد کائوچویی چسبیده است از خنده روده‌بر شد. با صدای بلند گفت:

– پس دزد تو هستی! باید همان اول به فکرم می‌رسید.

بیچاره عنکبوت چقدر خجالت‌زده شد! پیشکار او را از مرد کائوچویی جدا کرد و نزد ارباب برد. هفته‌ها گذشت. عنکبوت خود را لای تیرچه‌های سقف خانه‌اش پنهان کرد. نه کسی را می‌دید و نه با کسی حرف می‌زد و از آن روز به بعد همه فرزندان عنکبوت دائم خودشان را گوشه و کناری مخفی می‌کنند.



## لاک پشت و بابون

یک روز دم غروب لاک پشت سلانه سلانه به خانه برمی گشت که در راه بابون را دید. بابون از ته دل گفت:

— سلام، دوست عزیز. امروز که غذای درست و حسابی خورده‌ای؟

لاک پشت با چهره غم زده گفت:

— نه بابا، فقط کمی غذا خورده‌ام.

بابون بالا و پایین پرید و از فکری که در ذهنش می گذشت قاه قاه

خندید:

— پشت سر من بیا ببینم، پیرمرد. به خانه من که برسیم شام و بند و

بساط روبه راه است.

— ممنون، ممنون.

بابون از شادمانی می جهید و می چرخید و به طرف خانه اش می رفت.

لاک پشت هم با تقلای فراوان او را دنبال می کرد، آخر او موجود

بسیار کندی است، مخصوصاً در سربالایی‌ها. یکی دو بار ایستاد تا

نفسی تازه کند. راه به قدری پست و بلند بود که پاک مایوس شد. اما

به هوای یک غذای درست و حسابی پا می کشید و پیش می رفت.

سرانجام به جایی در میان بوته‌ها رسیدند. بابون گفت:

— اینجا خانه من است.

او جلوتر ایستاده بود و ورجه و ورجه می کرد و می خندید. لاک پشت

که از گرد راه رسید بابون رو به او کرد و گفت:  
 - چه عجب! چقدر طولش دادی! با خودم گفتم تا فردا صبح هم  
 نمی‌رسی.

لاک پشت نفسی کشید و گفت:

- شرمندهام! اما در عوض تو هم فرصت پیدا کردی تا شام را آماده  
 کنی. همان‌طور آنجا نایست و به من غرغر نکن.  
 بابون دستهایش را به هم مالید و جواب داد:  
 - بله، حق با توست. شام حاضر است. فقط باید از درخت بالا  
 بروی و شام را بیاوری پایین.

و بعد به بالای درختی اشاره کرد و گفت:

- سه تا کوزه شربت مخصوص تو درست کرده‌ام.

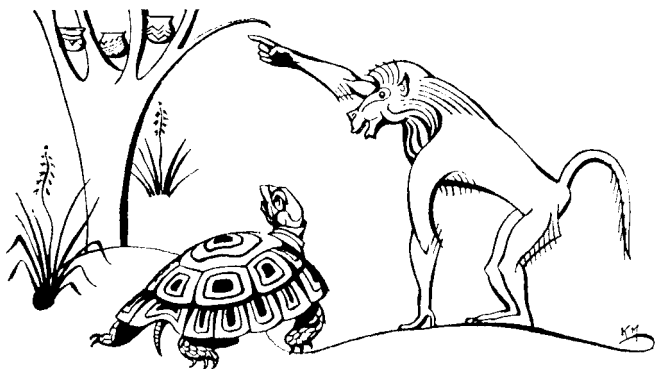
لاک پشت بیچاره نگاهی به کوزه‌های بالای درخت انداخت. بابون  
 کوزه‌ها را در بالاترین جای درخت لای شاخه‌ها گذاشته بود.  
 لاک پشت می‌دانست که دستش به کوزه‌ها نمی‌رسد. بابون هم خوب  
 این را می‌دانست. لاک پشت با التماس گفت:

- بیا و رفاقت را تمام کن و یکی از کوزه‌ها را بیاور پایین.

اما بابون در یک چشم به هم زدن از درخت بالا رفت و از آن بالا  
 داد کشید:

- هر که می‌خواهد با من شام بخورد خودش باید از درخت بالا  
 بیاید.

بیچاره لاک پشت تنها کاری که می‌توانست بکند همین بود که  
 راهش را بکشد و به طرف خانه برگردد، آن هم با شکم خالی. به  
 خودش لعنت می‌فرستاد که چرا نتوانسته از درخت بالا برود. اما  
 همان‌طور که می‌رفت نقشه‌ای در سرش می‌کشید تا یک روز تلافی  
 این کار بابون را درآورد.



چند روز بعد لاک‌پشت بابون را دعوت کرد تا با هم غذا صرف کنند. بابون متحیر مانده بود، اما چون می‌دانست که لاک‌پشت موجود بی‌دست و پا و خوش‌قلبی است با خود گفت: «حتماً فهمیده که با او شوخی کرده‌ام و کینه‌م را به دل نگرفته. می‌روم پیشش، ببینم چه چیزی برایم آماده کرده».

در ساعت مقرّر بابون راه خانه لاک‌پشت را پیش گرفت. فصل خشکی بود و بسیاری از بوته‌ها سوخته بودند و گله‌گله سیاهی روی زمین مانده بود. درست آن طرف رودخانه بابون منطقه وسیعی را دید که از علفهای سوخته و سیاه پوشیده بود. نگاهش افتاد به لاک‌پشت که آنجا کنار دیگی جوشان ایستاده بود. از دیگ بوی مطبوعی می‌آمد. لاک‌پشت تا او را دید گفت:

– اینجا را ببین، دوست عزیزم بابون آمده! از دیدنت بسیار خوشحالم. اما ببینم، مادرت به تو یاد نداده قبل از غذا دستهایت را بشویی. نگاهی به آن دستهایت بینداز، مثل قیر سیاه‌اند. بابون نگاهی به دستهایش انداخت. واقعاً سیاه بودند، چون از زمینهای علف‌سوخته آمده بود.

لاک پشت گفت:

– برگرد کنار رودخانه و دستهایت را بشوی. خوب که تمیز شدند آن وقت به تو شام می‌دهم.  
بابون جست و خیزکنان از زمینهای سوخته و سیاه گذشت و دستهایش را در رودخانه شست. اما وقتی می‌خواست پیش لاک پشت برگردد دید که باز هم باید از زمینهای سیاه و سوخته بگذرد و دوباره دستهایش سیاه می‌شود.

– این طور که نمی‌شود! گفتم که اگر می‌خواهی با من غذا بخوری باید دستهایت تمیز باشد. برگرد و دستهایت را بشوی. بهتر است زود بجنبی، چون من همین الان غذایم را شروع کرده‌ام.  
این را با دهان پر از غذا گفت.

بابون بیچاره بارها و بارها تالاب رود رفت و برگشت، اما هر دفعه که پیش لاک پشت برمی‌گشت دستها و پاهایش سیاه بود و لاک پشت هم غذایی به او نمی‌داد. غذای خوشمزه بسرعت داشت تمام می‌شد. آخرین لقمه را هم لاک پشت به دهان گذاشت. در همین لحظه بابون تازه متوجه شد که چه کلاهی سرش رفته است. از عصبانیت فریادی کشید و دوان دوان از میان زمینهای سوخته به سوی خانه‌اش گریخت.  
لاک پشت گفت:

– درس خوبی به تو، دادم، دوست عزیز!  
لبخندی بر لبهای لاک پشت ظاهر شد. شکمش سیر و دلش راضی بود. سرش را به درون لاکش فروبرد و به خواب شبانه‌گاهی طولانی فرو رفت.

## عنكبوت و شیر

روزی عنكبوت برای ماهیگیری به کنار رودخانه رفت. حتماً آن روز بخت با او یار بوده است چون ماهیها دسته دسته اطراف او شنا می‌کردند. در پایان کار، یک عالمه ماهی در ساحل کنار او بود.

«حالا باید آتش روشن کنم تا شامم را رویش سرخ کنم.» عنكبوت با خوشحالی این را گفت و شروع به جمع‌آوری چوب کرد. بعد آتش درست کرد و ماهیها را یکی یکی سرخ کرد.

همه می‌دانیم که ماهی سرخ‌کرده خیلی خوش‌عطر و بوست و بویش بسیار زود در هوا پخش می‌شود. به این ترتیب شیری که از آنجا می‌گذشت لحظه‌ای ایستاد، بالذت یکی دو بار بو کشید و به دنبال بو راه افتاد.

عنكبوت می‌خواست اولین ماهی‌اش را بخورد که سر و کله شیر پیدا شد. شیر غرشی کرد و به عنكبوت دستور داد:

– آن ماهی را بده به من!

به قدری با خشم و خشونت دستور داد که عنكبوت بی‌هیچ حرفی ماهی را به او داد. شیر ماهی را خورد و گفت:

– خوشمزه بود.

و با چشمهای نیمه‌باز، لب و لوچه‌اش را لیسید. بعد کنار آتش نشست و گفت:

– باز هم برایم ماهی سرخ کن.

عنکبوت چنان ترسیده بود که حتی فکر نافرمانی هم از خاطرش نگذشت. او مطمئن بود که شیر تا ته ماهی را درنیارود از آنجا نمی‌رود، بنابراین ماهیها را سرخ کرد، به این امید که شاید شیر سیر شود و چند تا ماهی هم برای خودش باقی بماند، چون او بود که همه کارهای سخت را انجام داده و درد گرسنگی را هم تحمل کرده بود. ماهیهای خوشبو و خوشمزه یکی بعد از دیگری در دهان شیر ناپدید می‌شد. عنکبوت بدبخت هم از بس چوب برای آتش جمع کرده بود پاک از پا درآمده بود. از بس که روی آتش ماهی سرخ کرده بود هر لحظه بیشتر گرمش می‌شد و هرچه تل ماهیهای کوچکتر می‌شد غمگین‌تر می‌شد، آن هم آن ماهیهای خوشمزه! ناامید شد و اشک از چشمانش سرازیر شد ولی شیر با خنده‌های تحقیرآمیز گریه او را تماشا می‌کرد.

عنکبوت با غرور به شیر گفت:

– اشتباه نکنید. من گریه نمی‌کنم. دود آتش به چشمم رفته.

این را گفت و آخرین ماهی عزیزش را هم به شیر داد. شیر نیز بدون تشکر کردن ماهی را یک لقمه چپ کرد.

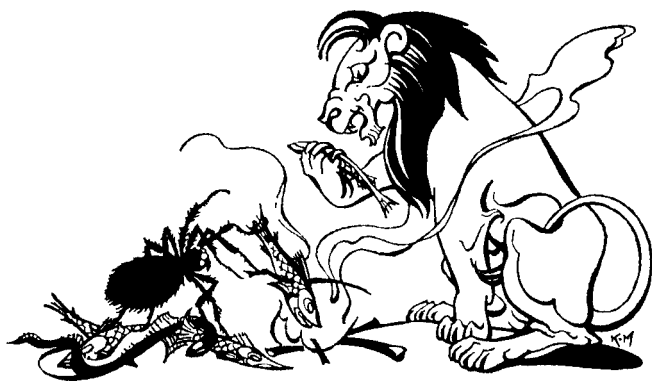
در این لحظه، مرغ زیبایی با پرهای قهوه‌ای بسرعت از مقابل آنها گذشت و شگفت‌زده جیغ کشید:

– جیک جیک! جیک جیک!

و لای علفهای بلند ناپدید شد. سکوت همه جا را گرفت.

عنکبوت پرسید:

– نظرتان درباره این مرغ چیست؟ می‌دانید، حتی یک روز هم پیش من نماند. هیچ‌وقت در عمرم پرنده‌ای تا این اندازه پررو و نمک‌نشناس ندیده‌ام. خیال می‌کردم خیلی زود می‌رود و به همه



دوستانش می‌گویند که پره‌های خال خالی قشنگش را من به او هدیه داده‌ام.

شیر سرش را بالا گرفت و گفت:

— ببینم، گفتمی تو آن پره‌های خال خال را به آن مرغ داده‌ای؟

— بله، البته که من به او دادم. مگر خبر نداشتید؟

شیر با حسرت نگاهی به پوست خاکی‌رنگ و بی‌خط و خال خودش

انداخت و گفت:

— من هم بسیار خوشحال خواهم شد که چنین پوست خالدار

داشته باشم. تو می‌توانی پوست مرا خالدار بکنی؟

عنكبوت چشمانش را ریز کرد، پوست شیر را برانداز کرد و آرام و

با تردید گفت:

— خوب، کار خیلی ساده‌ای هم نیست.

شیر دستش را بالا آورد و التماس کرد:

— تو را به خدا، خواهش می‌کنم این کار را برایم انجام بده! جاهای

سختش را خودم به تو کمک می‌کنم. فقط بگو من باید چه کار کنم؟

عنكبوت از فکر اینکه چقدر راحت شیر را گول زده کم مانده بود

خنده‌اش بگیرد، اما به زور قیافه‌ای جدی به خود گرفت و پاسخ داد:  
 - ما به دو چیز احتیاج داریم؛ یک گاو میش و یک درخت تنومند  
 «کازائورا».

شیر گفت:

- همین جا بایست. الان گاو میش را می‌آورم.

شیر اگرچه هیكل درشتی داشت، اما خودش را میان بوته‌ها مخفی کرد و بی‌سرو صدا پیش رفت. مدتی گذشت و هیچ صدایی به گوش نرسید. عنکبوت کم مانده بود خوابش ببرد که ناگهان سروکله شیر پیدا شد، در حالی که لاشه گاو میشی را به دندان گرفته بود و روی زمین می‌کشید. عنکبوت گفت:

- خوب، حالا باید پوستش را بکنیم، چون تعداد زیادی بند چرمی برای کارمان احتیاج داریم. بعد می‌توانیم پوست تو را خال خال کنیم، درست مثل همان پرنده زیبا.

شیر بی‌خبر از همه جا، پوست حیوان را با دندانهای تیزش پاره کرد و بعد آن را به رشته‌های باریکی مثل بند تقسیم کرد. کارش که تمام شد، عنکبوت فریاد کشید:

- محشر است! عالی است! دست مریزاد! خالهای تو حتماً از خالهای آن پرنده قشنگتر می‌شود.

شیر بی‌صبرانه گفت:

- دیگر باید چه کار کنم؟

عنکبوت جواب داد:

- حالا باید بگردی و تنومندترین درخت این علفزار را برایم پیدا کنی. وقتی پیدایش کردی و مطمئن شدی همانی است که دنبالش می‌گردیم، به طرفش حمله کن و محکم با سینه به آن بکوب. اگر تکان کوچکی خورد یا دیدی که ریشه‌هایش به اندازه کافی محکم نیست،

درخت مناسبی نیست. درختی که پیدا می‌کنی باید به سختی کوه باشد. شیر چندین درخت را امتحان کرد و با این کار تنش پر از کبودی و کوفتگی شد. سرانجام به درختی رسید که تنه‌اش به قدری محکم بود که وقتی خودش را با شدت به آن کوبید مطلقاً تکان نخورد.

عنكبوت نگاهی به درخت انداخت و گفت:

– خوب درختی است!

بعد رو به شیر کرد و گفت:

– حالا برو و آن بندهای چرمی را که مخفی کرده‌ایم بیاور. لاشهٔ گاو‌میش را هم با خودت بیاور.

وقتی شیر رفت، عنكبوت توده‌ای هیزم جمع کرد و آتش دیگری روشن کرد. شیر هم بالای آتش سه پایه‌ای درست کرد تا رویش گوشت سرخ کنند. عنكبوت گفت:

– حالا به مشکلترین قسمت کار رسیده‌ایم. باید پای این درخت دراز بکشی و بگذاری تا تو را محکم به آن ببندم. هرچه محکمتر ببندم، نتیجهٔ کار بهتر خواهد شد.

شیر نادان پای درخت دراز کشید و عنكبوت با بندها او را به درخت بست. شیر نمی‌توانست تکان بخورد، ولی هنوز به گره‌های شل اشاره می‌کرد و می‌گفت:

– این یکی شل است، سفتش کن. هنوز هم می‌توانم پای عقبم را تکان بدهم.

عنكبوت به زحمت جلو شادی و خندهٔ خودش را گرفته بود. شیر احمق با دست خودش خودش را به دام انداخته بود. دیگر نمی‌توانست جنب بخورد و سرانجام فریاد زد:

– دست مریزاد! احسنت! هیچ‌کس تا حالا مرا به این خوبی نبسته بود. حالا نوبت مراسم خالگذاری است. بعد هم مرا آزاد می‌کنی، چون

هیچ خوشم نمی‌آید بیش از این در این وضع بمانم.  
 عنکبوت پیروزمندانه لبخندی زد و گفت:  
 - خودت خواستی. خوب، الآن خالهایتان را تقدیم می‌کنم.  
 و چند تا سیخ درون آتش گذاشت. هر کدام از سیخها که سرخ می‌شد  
 آن را برمی‌داشت و به پوست شیر بیچاره می‌چسباند و می‌گفت:  
 - این در عوض آن ماهی اولی که خوردی. این برای دومی. این هم  
 برای آن ماهی چاق و چله‌ای که نوش جان کردی. این هم برای  
 مارماهی‌ای که از چنگم درآوردی.  
 و شیر را با سیخهای داغ کباب و بریان می‌کرد و لکه‌های  
 قهوه‌ای‌رنگی روی تمام پوستش به جا می‌گذاشت. بعد خنده‌ای کرد و  
 گفت:

- حالا درست مثل همان مرغ خالدار شده‌ای! اما گر خیال کرده‌ای  
 آزادت می‌کنم کور خوانده‌ای. باید همین جا بمانی تا جانت درآید.  
 شیر بیچاره وحشت کرده بود. نه چرخیدن و نه پیچ و تاب خوردن  
 هیچ‌کدام او را آزاد نمی‌کرد. عنکبوت هم برای آنکه درد دل شیر را  
 دو برابر بکند، وقتی دید گوشت گاومیش حسابی کباب شده تمام  
 فامیلش را صدا زد و همه نشستند و سیر خوردند. ضیافت شام در  
 برابر چشمان درمانده شیر برگزار شد.

شب از راه رسید. عنکبوت و قوم و خویشهایش به خانه برگشتند و  
 شیر را درمانده و تنها همان جا در میان بوته‌ها رها کردند. چند روز و  
 چند شب به همین منوال گذشت. سرانجام درست در همان زمانی که  
 شیر تصور می‌کرد دیگر از گرسنگی و تشنگی خواهد مرد، مورچه  
 سفید و کوچکی از آنجا گذر کرد. مورچه در میان برگها و ریشه‌های  
 گیاهان به دنبال غذا می‌گشت و جز صدای خش خش خفیفی نمی‌آمد.  
 شیر التماس‌کنان گفت:

– کمک! کمک! مورچه کوچولوی مهربان، کمک!  
مورچه شگفت زده ایستاد و نگاهی به شیر انداخت و گفت:  
– مورچه کوچک و ضعیفی مثل من چگونه می تواند به جانور  
بزرگی مثل شما کمک کند؟

شیر جواب داد:

– تو آوارده های قدرتمندی داری. آوارده های به قدری قوی است  
که می توانی در یک چشم به هم زدن این بندها را پاره کنی. من چند  
روز است که اینجا افتاده ام و دارم از گرسنگی می میرم.  
مورچه لحظه ای به فکر فرورفت و جواب داد:  
– اگر این طور که می گویی گرسنه ات باشد، تا آزادت کنم مرا  
می خوری.

شیر با اعتراض گفت:

– معلوم است که نمی خورمت. جواب خوبی را که با بدی نمی دهند.  
مورچه جواب داد:

– ولی من فکر می کنم اگر فرصت کنی مرا می خوری. با این حال،  
آزادات می کنم.

و بعد شروع به جویدن بندها کرد. شیر بالاخره آزاد شد و با احتیاط  
تمام دست و پای کرخت و بی رمقش را کش و قوسی داد و مدتی به  
همان حال ماند تا نیروی روی پا ایستادن را به دست بیاورد، سپس  
تلو تلخوران از درخت دور شد. از گرسنگی داشت دیوانه می شد و  
اگر مورچه پا به فرار نگذاشته بود، حتماً او را یک لقمه چپ می کرد.  
چند روز بعد شیر حالش بهتر شد و چند تایی شکار گیر آورد. با  
خودش گفت: «حالا باید یک درس حسابی به آن عنكبوت بدهم. ولی  
آن حقه باز الان کجاست؟ مگر اینکه آن عنكبوت دیوانه را گیر  
نیاورم! یک خرده حسابی با هم داریم!»

به درون جنگل رفت و سر راه از همه می‌پرسید که عنکبوت را دیده‌اند یا نه. یکباره از دور چشمش به غزالی لاغر و مردنی افتاد. با صدای بلند پرسید:

– عنکبوت را ندیده‌ای؟ یک خرده حساب با او دارم که باید تصفیه کنم.

غزال از ترس به خود لرزید و گفت:

– نه، پناه بر خدا! عنکبوت را ندیده‌ام. اگر هم یک چنین شیطان پلیدی را بینم بلافاصله می‌روم جایی مخفی می‌شوم.

شیر پرسید:

– ببینم، تو که از یک عنکبوت بی‌مقدار نمی‌ترسی؟

غزال جواب داد:

– مگر نمی‌بینی من چقدر لاغر و ضعیف شده‌ام؟ همه‌اش به خاطر آن عنکبوت شرور است. با او حرفم شد و او هم انگشتش را به سمت من گرفت و وردی خواند و تمام گوشت تنم ریخت.

شیر پرسید:

– مگر چنین چیزی می‌شود؟

غزال گفت:

– نمی‌دانم؟ اما مطمئنم که اگر کسی این عنکبوت را عصبانی کند او را نمی‌زند، فقط انگشتش را به سمتش می‌گیرد و گوشت تن طرف آب می‌شود، مثل من.

شیر به وحشت افتاد، چون باورش نمی‌شد که عنکبوت تا این حد قدرتمند باشد. التماس‌کنان رو به غزال کرد و گفت:

– پس تو را به خدا یک وقت به او نگویی که من دنبالش می‌گشتم! و بسرعت گریخت.

اما آن غزال که یک غزال واقعی نبود. او در واقع خود عنکبوت

بود که درون پوست خالی غزال رفته بود و با شیر حرف می‌زد. عنكبوت پوست را کنار انداخت و از ته دل به کارش خندید. سپس رفت و شیر را گیر آورد و گفت:

– می‌گویند تو دنبال من می‌گردی، می‌شود بپرسم با من چه کار داری؟

شیر خودش را جلو پای عنكبوت به خاک انداخت و با عجز و التماس گفت:

– نه، نه، نه، بنده نبودم. اشتباه به عرض شما رسانده‌اند. من دنبال شما نمی‌گشتم.

عنكبوت گفت:

– خدا کند همین طور باشد که می‌گویی! چون اگر بشنوم که یک بار دیگر دنبال من راه افتاده‌ای، کاری می‌کنم مثل کسانی که تا حالا پشت سر من افتاده‌اند، تا عمر داری پشیمانی بکشی! راستی، از این به بعد منم که رئیس این بوته‌زار هستم. همه باید از من اطاعت کنند. یادت نرود!

شیر با وحشت پا به فرار گذاشت و از آن روز به بعد، عنكبوت پادشاه حیوانات شد و هیچ حیوانی جرئت نمی‌کرد که از دستورات او سرپیچی کند.



## رعد و برق

سالها پیش، رعد و برق روی زمین و در میان مردم زندگی می‌کردند. رعد میشی بود سالخورده و پسری داشت به نام برق که قوچ خوش‌قیافه‌ای بود. این مادر و پسر هیچ‌کدام حیوانات محبوب و معروفی نبودند.

هرکس قوچ، یعنی برق را آزار می‌داد او بلافاصله از خشم به هوا می‌جهید و از آن بالا کلبه‌ها و انبارهای غله را به آتش می‌کشید، حتی درختان بزرگ را هم می‌انداخت. گاهی محصولات مزارع را با آتشش نابود می‌کرد و آدمهایی را که سر راهش قرار می‌گرفتند می‌کشت.

مادرش همین که می‌فهمید پسرش چه کارهای زشتی کرده است، تا جایی که می‌توانست سر او داد می‌زد. صدایش براستی بلند بود!

خوب معلوم است، همسایه‌ها از این وضع بسیار دلخور بودند. از یک طرف به خاطر خسارتهایی که برق به آنها زده بود و از طرف دیگر به خاطر صدای گوشخراش رعد که بعد از کارهای برق بلند می‌شد. بارها و بارها روستاییان نزد پادشاه شکایت آنها را کردند و سرانجام پادشاه حکم کرد که رعد و برق باید بیرون از روستا زندگی کنند و حق ندارند پا به روستا بگذارند و با مردم معاشرت کنند.

اما فایده‌ای نداشت. برق از دوردست مردم را می‌دید که در کوچه‌ها راه می‌روند و هنوز براحتی می‌توانست با آنها جرّ و بحث راه بیندازد.

پادشاه دوباره آنها را احضار کرد و گفت:

— من تاکنون چند بار فرصت داده‌ام تا زندگی بهتری را شروع کنید. ولی حالا می‌بینم همه آن کارها بی‌فایده بوده است. از این به بعد، از روستا می‌روید و در بوته‌زار زندگی می‌کنید. دیگر نمی‌خواهیم قیافه شما را در این روستا ببینیم.

رعد و برق به اجبار حکم پادشاه را پذیرفتند و با عصبانیت و دشنام به روستاییها آنجا را ترک کردند.

اما افسوس! هنوز هم رعد و برق برای مردم دردسرهای فراوانی ایجاد می‌کردند. برق سخت خشمگین شده بود که چرا آنها را به بوته‌زار تبعید کرده‌اند و از خشم آنها را به آتش کشید. فصل بی‌بارانی بود و آتش بسرعت گسترش پیدا کرد و به کشتزارهای روستاییان رسید. آتش حتی به خانه‌های آنها هم رسید. دوباره غم و ناامیدی مردم را فراگرفت. صدای مادرِ برق را می‌شنیدند که با فریادهای گوشخراش به پسرش امر می‌کرد تا آرام باشد. اما این همه داد و فریاد کارهای شوروانهٔ پسر را ذره‌ای تغییر نمی‌داد.

پادشاه همهٔ مشاورانش را فراخواند و از آنها کمک خواست.

سرانجام نقشه‌ای کشیدند. یکی از ریش‌سفیدهای ده پیشنهاد کرد:

— چرا رعد و برق را از روی زمین تبعید نکنیم؟ هر جای زمین که باشند دردسر درست می‌کنند. اما اگر آنها را به آسمان بفرستیم از شرشان خلاص می‌شویم.

به این ترتیب، رعد و برق را به دوردست‌های آسمان فرستادند. مردم امیدوار بودند که رعد و برق از آنجا نتوانند به آنها آسیبی برسانند.

اما اوضاع بر وفق مراد مردم پیش نمی‌رود، چون گاه‌گاهی برق عصبانی می‌شود و بی‌اختیار از آن بالا آتش به روی زمین پرتاب



می‌کند، بعد مردم صدای مادرش، رعد، را می‌شنوند که با غرشی مهیب او را سرزنش می‌کند. گاهی اوقات، حتی مادرش هم دیگر نمی‌تواند او را تحمل کند و مدتی او را تنها رها می‌کند و می‌رود. وقتی این اتفاق می‌افتد متوجه می‌شویم، چون می‌بینیم که برق آتش به زمین می‌فرستد ولی مادرش به قدری از او دور است که کارهایش را نمی‌بیند. این است که این طور مواقع مادرش ساکت است و صدایش نمی‌آید.



## چرا خرچنگها سر ندارند؟ یا اولین رودخانه چگونه به وجود آمد؟

در سالهای بسیار دور، هنگامی که خداوند زمین را به وجود آورد، فیلِ پرزور را پادشاه جهان کرد. فیل و زیردستانش در میان جنگلهای تاریک و سرسبز این سو و آن سو می‌رفتند و چون رودخانه‌ای آن دور و دور نبود، خداوند آبیگری برایشان پدید آورد تا از آن آب بنوشند. روزی فیلِ آوای بلندی سرداد و دوستانش، خرچنگ و شاهین، را فراخواند:

– فردا من برای شکار به جنگل می‌روم. شما هم باید همراه من بیایید.

شاهین بسیار خوشحال شد، پر کشید تا تیر و کمانش را بیاورد. خرچنگ بی‌نوا حیوان کُندی بود و از طرف دیگر نمی‌توانست سلاح و این جور چیزها را در دست بگیرد. اما مصمم بود که بیکار ننشیند، پس به سوی خانه‌اش به راه افتاد و در راه به این فکر می‌کرد که چطور سلاح به دست بگیرد.

صبح روز بعد، فیل و خرچنگ و شاهین در کنارهٔ جنگل همدیگر را ملاقات کردند. شاهین و فیل تیر و کمان به دست راه افتادند به طرف جایی در جنگل که می‌دانستند در آنجا شکار زیاد هست. خرچنگ

هم تور بلندی با خود برد و آن را در جایی که از قبل انتخاب کرده بود محکم بست و منتظر ماند.

ناگهان جانوری زخمی که از چنگ فیل و شاهین می‌گریخت پیدا شد و مستقیم در توری که خرچنگ بسته بود گرفتار شد. خرچنگ شاخه‌ای برداشت و محکم به سر او کوبید و حیوان در جا مرد.

این کار چند بار دیگر هم اتفاق افتاد. اگر فیل یا شاهین حیوانی را در جا می‌کشتند، آن را برای خودشان کنار می‌گذاشتند. اما اگر شکار را زخمی می‌کردند حیوان بیچاره با سرعت در تور خرچنگ گرفتار می‌شد. خرچنگ هم با چوب کار او را تمام می‌کرد و بعد تیر را از بدنش بیرون می‌آورد و جایی پنهان می‌کرد و لاشه‌اش را روی لاشه شکار دیگر می‌انداخت.

بعد از ظهر، فیل پنج آهو شکار کرده بود و شاهین سه تا. هر کدام گمان می‌کردند شکار خوبی کرده‌اند. فیل گفت:

— برویم خرچنگ را پیدا کنیم. فکر نمی‌کنم آن بیچاره چیزی شکار کرده باشد.

اما چشمه‌ایشان باز ماند، چون دیدند که خرچنگ با غرور تمام کنار ده تا لاشه نشسته است و همه شکارها از جثه خود او خیلی بزرگترند. شاهین به خرچنگ تبریک گفت، اما فیل از اینکه می‌دید خرچنگ بیشتر شکار کرده بسیار خشمگین شد و فریاد کشید:

— شاهین، این خرچنگ بدبخت را بکش! من که پادشاه و سرور تو هستم امر می‌کنم که او را بکشی. زود باش سرش را از تنش جدا کن.

خرچنگ به التماس افتاد:

— قربان، سرورم، خواهش می‌کنم مرا نکشید! همه شکارهایم را تقدیم می‌کنم. قول می‌دهم که دیگر پایم را اینجا نگذارم. فقط مرا نکشید!

بالاخره فیل راضی شد، از کشتن او صرف نظر کرد و غرید:

— برو، برو که نمی‌خواهم چشمم به تو بیفتد.

خرچنگ دست و پا چلفتی خزید و دور شد، زیر علفها مخفی شد و از نوبه فکر فرورفت که چطور باید انتقامش را از فیل بگیرد. پس از مدت کوتاهی راه افتاد به سوی خانه فیل و رفت سراغ زن آقافیله و با صدای خش‌داری گفت:

— خانم مهربان، پیغامی از همسرتان، پادشاه بزرگمان، فیل آورده‌ام. فرموده‌اند شکارگاهشان که باید تمام روز را در آن به شکار بگذرانند بسیار سرد است، بنابراین شما برایشان سوپ خوبی درست کنید که پر از فلفل باشد تا بخورند و گرم شوند. یادتان باشد، سوپ پر از فلفل باشد!

این را گفت و بسرعت دور شد.

زن فیل مطابق دستور سوپ را درست کرد و مقدار زیادی فلفل به آن زد. لحظه‌ای بعد، فیل و شاهین از شکارگاه به خانه بازگشتند. هر دو بسیار گرسنه بودند و فوراً شروع به خوردن سوپ کردند. از آن طرف، خرچنگ حيله‌گر به سوی برکه رفت و وقتی رسید، آنجا را با خاک پر کرد. آن قدر سفت و سخت کار کرد که سرانجام آبی درون برکه نماند. از کارش راضی بود. بعد گودالی وسط همان برکه کند و در آن مخفی شد.

انتظارش زیاد طول نکشید. شاهین و فیل بعد از خوردن سوپ پر از فلفل بسیار تشنه شده بودند. فیل رو به شاهین کرد و گفت:

— برویم لب برکه. به قدری تشنه‌ام که دلم می‌خواهد تمام آبش را بخورم.

وقتی به برکه رسیدند، البته نشانی از آب نبود. هر دو سخت خشمگین و بهت‌زده شدند.

– عجب چیزی! بیا، کمک کن زمین را بکنیم تا به آب برسیم.  
و کردند و کردند. هرچه بیشتر می‌کندند تشنگی‌شان بیشتر می‌شد و  
خشمگین و خشمگین‌تر می‌شدند. فیل ناگهان به گودالی رسید که  
خرچنگ در آن مخفی شده بود. تا خرچنگ را دید، فهمید که کار، کار  
او بوده است. غرید و گفت:

– که این طور! این دفعه دیگر التماس و زاری فایده‌ای ندارد.  
پس خرچنگ بیچاره را گرفت و سرش را جدا کرد و به گوشه‌ای در  
میان گلها انداخت. بلافاصله، آب غل‌غل‌کنان جوشید و بالا آمد و  
برکه را پر کرد. شاهین و فیل بسیار خوشحال شدند. آب سیری  
خوردند و خودشان را شستند. از شادی فریاد می‌کشیدند و جیغ  
می‌زدند. لاشه خرچنگ را همان جا گذاشتند، چون ظاهراً او باعث  
جوشیدن دوباره آب برکه شده بود. فیل همان طور که ایستاده بود و  
جریان آب را تماشا می‌کرد، دستور داد:

– پایین برکه گودالی بکنید تا آب از آنجا خارج شود. الان است که  
آب سرریز کند.

شاهین به دستور فیل عمل کرد و آب کم‌کم از برکه سرازیر شد، به  
طوری که در مدتی کوتاه جویباری به راه افتاد. جویبار بزودی عمیقت  
و عریضتر شد تا جایی که رودی عظیم پدید آمد و راه خود را به سوی  
پایین تپه باز کرد.

خرچنگ که واقعاً نمرده بود متوجه شد که اگر خود را به رودخانه  
برساند، می‌تواند بگریزد، اما موجود نگون‌بخت که چشم نداشت. آخر  
فیل سرش را کنده بود. از این رو به سراغ ماهی لجن‌خوار رفت تا  
ببیند آیا از دست او کمکی برمی‌آید یا نه.

لجن‌خوار با مهربانی گفت:

– هر کاری که از دستم بریاید قول می‌دهم انجام بدهم، اما



چشمهایت را نمی توانم برگردانم. اگر سراغ دوستم، میگو، بروی گمان می کنم بتواند کاری برایت بکند.

و البته که میگو کاری از دستش ساخته بود، چند تا چشم برداشت و آنها را محکم روی شانه های خرچنگ چسباند. آخر خرچنگ سر نداشت تا میگو چشمها را روی آن سوار کند.

خرچنگ از اینکه دوباره می توانست ببیند در پوستش نمی گنجید و با شتاب به طرف پایین رودخانه راه افتاد و فیل و شاهین را همان جا گذاشت. حالا حتماً متوجه شده اید که اولین رودخانه چگونه به راه افتاد و چرا خرچنگ سر ندارد.



## مسابقه مهارت

روزی روزگاری رئیسی زندگی می‌کرد که سه پسر داشت. آنها جوانهای خوب و قوی‌هیکلی بودند. پدرشان همیشه از خودش می‌پرسید که کدام یک از آنها از بقیه با استعدادتر و باهوش‌تر است؟ روزی مشاوران رئیس در محل شورا گرد آمدند. رئیس به گروه ریش‌سفیدان که داشتند لباس رسمی گشادشان را می‌تکاندند و آماده جلسه صبحگاهی می‌شدند، نگاهی انداخت. او تصمیم داشت از آنها بپرسد که کدام یک از سه پسرش باهوش‌تر است. پس رو به جمع کرد و گفت:

– همگی پای این درخت باثواب جمع شوید. پسرانم را هم فوراً بیاورید.

همه پیرمردها به پا خاستند، از کلبه بیرون رفتند و لنگان لنگان روی زمین سخت و ناهموار به سوی درخت راه افتادند. لحظاتی بعد، هر سه مرد جوان در حالی که افسار اسبهایشان در دستشان بود از دور پیدا شدند و پای درخت آمدند. رئیس گفت:

– پسران من، از شما می‌خواهم که به نوبت سوار اسبهایتان شوید و مهارتان را به جمع نشان دهید. هر طور دوست دارید عمل کنید، اما وقتی به این درخت باثواب رسیدید تمام هنرتان را به کار ببرید و نشان دهید که در چننه چه دارید.

هر سه پسر سوار اسب شدند و از مقابل رئیس بسرعت دور شدند و به سوی راهی خاکی که به محوطه خانه رئیس می‌رسید حرکت کردند. اکنون جمع بزرگی از اهالی هم به گروه ریش‌سفیدان پیوسته بود. همه‌های در جماعت افتاده بود و هرکس نتیجه مسابقه را پیش‌بینی می‌کرد.

سر و کله پسر اول از میان ابری از گرد و خاک پدیدار شد که با جوش و خروش به سوی درخت اسب می‌تاخت بی‌آنکه نگاهی به چپ و راست خود بیندازد. نیزه‌اش را در هوا تکان تکان داد و محکم به تنه درخت کوبید. از برخورد نیزه حفره بزرگی در درخت به وجود آمد. سپس در مقابل چشمان بهت‌زده تماشاچیان، پسر از روی اسب جهید و از داخل حفره درون درخت عبور کرد و روی هر دو پایش آن طرف درخت فرود آمد. تماشاچیان کف محکمی برای پسر اول زدند و گفتند:

— دیگر کسی نمی‌تواند به این خوبی هنرنمایی کند.

پسر دوم هم بسرعت به سوی درخت تاخت. اسبش به چابکی روی زمین خشک ردی به جا می‌گذاشت. همان‌طور به سوی درخت می‌تاخت و پیش می‌رفت و شمشیری هم به دست نداشت. تماشاگران گفتند:

— با این وضع، خودش را حتماً به کشتن می‌دهد.

اما به یکباره اسب مثل تیری که از کمان رها شده باشد به هوا برخاست و از بالای درخت به پرواز درآمد. پسر و اسبش هر دو به سلامت در سوی دیگر درخت فرود آمدند.

مردم از خوشحالی خنده سردادند و تعجب کردند. یکی از آنها به دیگری رو کرد و گفت:

— پسر سومی نمی‌تواند به این خوبی کار کند.



نفسها در سینه حبس شده بود، چون پسر کوچک رئیس سوار بر اسب به طرف آنها می آمد. همین که مقابل درخت رسید با دو دست شاخه های درخت را گرفت، پاشنه هایش را به شکم اسبش کوبید و ناگهان درخت را از ریشه درآورد. سپس در حالی که درخت را در هوا می چرخاند به سوی پدر رفت و خنده پیروزی سرداد. مردم یک صدا او را تشویق می کردند.

ببینم، حالا کدام یک از این سه پسر را به ریاست دهکده انتخاب می کنید؟



## قوی ترین انسان

روزی روزگاری مردی بود که معتقد بود قوی ترین انسان جهان است. البته او قوی بود، زیرا هر وقت به جنگل می رفت تا هیزم برای اجاقش جمع آوری کند، با دست پُر برمی گشت. پشته هیزمی که می آورد ده برابر چیزی بود که بقیه مردان از زمین بلند می کنند. گاهی تنه درخت خشک شده ای را از روی زمین برمی داشت، آن را روی شانه می گرفت و با خود به خانه می آورد. اما او مغرور هم بود. به خانه که می رسید پیروزمندانه پا به حیاط می گذاشت، پشته هیزم را بر زمین می انداخت و فریاد می کشید:

— زن، بیا ببین مرد مردان چه برایت آورده است!  
زنش به محض آنکه از در کلبه گلی بیرون می آمد، به شوهرش تعظیمی می کرد و سپس راست می ایستاد و لبخندی به لب می آورد و با تمسخر می گفت:

— گفتمی مرد مردان؟ تو اگر سر راهت یک چنین مردی ببینی، حتم دارم پا به فرار می گذاری. برای من از خودت مرد مردان درست نکن! شاید زورت زیاد باشد، اما تو کجا و مرد مردان کجا!

مرد همیشه از این حرف عصبانی می شد و می رفت زیر درخت کاسیای بیرون کلبه دراز می کشید و زیر لب زمزمه می کرد: «دروغ می گوید. من مرد مردانم. اگر راست می گوید یک نفر را نشانم بدهد

که از من قوی‌تر باشد. آن وقت باور می‌کنم که من مرد مردان نیستم». روزی زن مرد که اسمش شتو بود، رفت تا از چاه آب بکشد. روی سرش کدوی بزرگی گذاشت و در میان بوته‌های پریچ و خم به راه افتاد تا به چاهی رسید. می‌دانید، این چاه از آن چاههای جادوشده بود و گرچه شتو با زحمت زیاد دلو را به آب انداخت، نتوانست آن را بالا بکشد. زور زد ولی نتوانست. تمام هیکلش را عقب داده بود و دلو را می‌کشید. پاشنه‌هایش در خاک فرو رفته بود. تمام وزنش را به کار گرفت تا بلکه دلو بالا بیاید، حتی به درگاه خداوند هم دعا کرد. اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. عاقبت گفت:

— افسوس، نمی‌شود!

پاهایش در گلهای اطراف چاه فرو رفته بود. عرق پیشانی‌اش را با پایین دامنش پاک کرد و گفت:

— ده تا مرد می‌خواهد تا دلو را از این چاه بیرون بکشند. از قرار معلوم باید دست خالی و بدون آب به خانه برگردم.

غم‌زده برخاست و راه دراز و خاک‌آلودی را که از میان درختان جنگل می‌گذشت در پیش گرفت. ناگهان در مقابل خود زن دیگری را دید که پیش می‌آمد. هردو ایستادند و احوالپرسی کردند.

— چه شده که دست خالی از چاه برمی‌گردی؟ چرا آب نیاورده‌ای؟ مگر چاه خشک شده است؟

شتو در جواب گفت:

— نه بابا، خیلی سعی کردم تا دلو را از چاه بالا بکشم، اما خیلی سنگین بود، زورم نرسید. دست‌کم ده مرد می‌خواهد تا دلو را بالا بکشند.

زن لبخندی زد و گفت:

— ناامید نباش! دنبال من راه بیفت. می‌خواهم بعد از این همه زحمت آب گیرت بیاید.



شتو مطمئن بود که از دست زن کاری بر نمی آید، اما با خود گفت که بهتر است برود تا حرفش را ثابت کند. زن جلو شتو حرکت می کرد و شتو متوجه شد که او کودک زیبایی را به پشتش بسته است. کودک سر برگرداند و با چشمان براقش به شتو خیره شد. شتو زیر نگاه کودک احساس بدی پیدا کرد.

سرانجام به چاه رسیدند و شتو طناب درازی را که درون چاه افتاده بود، نشان داد. دلو جادویی به انتهای طناب وصل بود. شتو رو به زن کرد و گفت:

— نگاه کن، من این دلو را در چاه انداختم، اما نتوانستم آن را بالا بکشم. می ترسم از دست تو هم کاری بر نیاید.

زن خندید و کودک را از پشتش باز کرد و به او گفت که برود و دلو را از چاه بالا بکشد. کودک هم بدون درنگ طناب را با دستان کوچک و گوشه‌تالودش گرفت و انگار که پری را با نخی بالا بکشد، به همین سادگی دلو و طناب را از چاه بالا کشید.

شتو از تعجب انگشت به دهان ماند. زبانش بند آمده بود. اما زن که گویا اصلاً تعجب نکرده بود به فرزندش گفت که باز هم آب بکشد.

کودک بدون نشانه‌ای از زحمت و خستگی بارها و بارها از چاه آب کشید.

شتو و زن مشغول کار شدند. اول تن ز بدن و بعد لباسهای تنشان را شستند. لباسها در آفتاب داغ خیلی زود خشک شد. سپس هردو کدوهایشان را پر از آب کردند و به سوی خانه راه افتادند.

پس از مدتی کوتاه به جایی رسیدند که راهی به سوی مشرق از جاده اصلی جدا می‌شد. زن و کودک از این راه رفتند. شتو پرسید:

– کجا می‌روید؟

زن در پاسخ گفت:

– معلوم است، خانه.

شتو پرسید:

– خانه‌ات در همین مسیر است؟ نمی‌دانستم که این راه به یک

روستا می‌رسد. راستی اسم شوهرت چیست؟

زن غریبه جواب داد:

– اسم شوهرم مرد مردان است.

این را گفت و با شتاب در راه باریک به راه افتاد و خیلی زود در دل

جنگل ناپدید شد.

شتو به قدری متحیر شده بود که زبانش بند آمد. همین که به خانه

رسید، تمام اتفاقات روز را برای شوهرش تعریف کرد. شوهر اول

باور نکرد، اما خیلی زود متوجه شد که زنش راست می‌گوید. خشم در

درونش جوشید و بالا آمد، درست مانند حبوباتی که روی ظرف

آبگوشت روی اجاق می‌آیند. فریاد کشید:

– بله! یک آدم دیگری هم پیدا شده که خودش را مرد مردان

می‌داند. تو کاری نداشته باش، فقط مرا ببر تا او را ببینم. خودم به او

نشان می‌دهم که مرد مردان در این دوروبر چه کسی است!

همسرش التماس‌کنان گفت:

— نه، ترا به خدا پیش او نرو! مطمئنم نابودت می‌کند. بعد از تو چه بر سر من می‌آید؟ اگر بودی و زور پسر کوچک او را می‌دیدی، می‌فهمیدی که پدر چنین بچه‌ای حتماً پنجاه برابر از بچه‌اش قوی‌تر است.

اما نتوانست شوهر کله‌شقی را هیچ‌جور راضی کند تا دست از تصمیم احمقانه‌اش بردارد.

مرد محکم گفت:

— همین فردا صبح مرا به راهی می‌بری که به خانه آن مرد می‌رسد. فردا صبح، مرد پیش از سپیده برخاست و در حالی که به قدرت خودش اطمینان داشت سلاحهای شکارش را از مخفیگاه بیرون آورد. کمانش را به دست گرفت و تیردان پر از تیرش را به پشتش انداخت. شمشیر باوفایش را نیز از شانه آویزان کرد. اکنون خود را برای هر پیشامدی آماده می‌دید. سپس بر سر همسرش فریاد کشید و گفت:  
— راه بیفت ببینم مردنی! از آن کلبه بیا بیرون و مرا به خانه این مردک شاید برسان. نه، صبر کن ببینم! اول مرا سر آن چاه جادویی ببر تا دلوی را که گفתי با چشمهای خودم ببینم.

زنش دوباره کدو را بر سر گذاشت و به طرف چاه راه افتاد. او به قدری نگران بود که اصلاً متوجه نشد چه کار احمقانه‌ای می‌کند. ظرفی با خودش آورده بود که نه خودش و نه شوهرش نمی‌توانستند با آن از چاه آب بکشند. با این حال، با شتاب به راهش ادامه داد و شوهرش همچنان پشت سرش می‌رفت و بر سرش فریاد می‌کشید. زن ناگهان متوجه شد که کسی جلوشان در جاده راه می‌رود. به چاه که رسیدند دیدند آن زن غریبه و پسر بچه‌اش هم آنجا هستند.  
شتو سلام و احوالپرسی کرد، اما شوهرش به آنها اعتنایی نکرد و

فقط به داخل چاه چشم دوخت. چشمهایش را تنگ کرده بود تا آب ته چاه را ببیند. بعد غرید و گفت:

– آن دلو را بده به من ببینم!

این را گفت و با یک حرکت دلو را از روی زمین برداشت و با تمام قدرتش به اعماق تاریک چاه پرتاب کرد. صدای برخورد دلو با آب در چاه پیچید:

– شِلپ!

مرد بادی به غبغب انداخت و گفت:

– خودم برای همیشه این مسخره‌بازی را تمام می‌کنم.

و ریسمان را کشید و زیر لب گفت:

– ده تا مرد می‌خواهد! نگاه کن خودم چطور طناب را بالا می‌کشم!

با جوش و خروش و تب و تاب طناب را می‌کشید، اما دلو تکان نمی‌خورد که نمی‌خورد. درمانده و مأیوس، بیشتر به داخل چاه خم شد و فحش و ناسزا نثار دلو کرد. طوری از اعماق وجودش نعره می‌کشید که پاک فراموش کرد پایش را محکم به دیواره چاه تکیه دهد و خودش هم با دلو و ریسمان به داخل چاه سقوط کرد.

درست در همین لحظه، پسر بچه دستش را از زیر بندی که او را محکم به پشت مادرش بسته بود دراز کرد و طناب و مرد را نگه داشت و بعد هر دو را با هم از داخل چاه بیرون کشید، اما حتی یک کلمه هم حرف نزد.

مرد با بهت و ناباوری روی زمین نشست و فقط سرش را خاراند و او را تماشا کرد. بچه از پشت مادرش آویزان بود و در همان حال با دستش سطل سطل آب خنک و زلال از چاه بالا می‌کشید. مادرش هم کوزه‌هایش را پر می‌کرد. شتو پیروزمندانه سرش را رو به شوهرش کرد و گفت:

– ببینم، حالا که با چشمهای خودت دیدی بچهٔ مرد مردان چه کارهای می‌تواند بکند، هنوز هم جرئت دیدن پدرش را داری؟  
مرد در سکوت فرو رفته بود و فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند خود را از پا گذاشتن به خانهٔ مرد مردان خلاص کند. اما شتو او را شرم‌زده کرده و به او حالی کرده بود که از دیدن مرد مردان به وحشت خواهد افتاد. این بود که مجبور شد قیافهٔ آدمهای نترس را به خودش بگیرد. با کله‌شقی رو به زن کرد و در حالی که هنوز سرش را که محکم به دیوارهٔ چاه خورده بود، می‌مالید گفت:

– اتفاقاً بیشتر عزم جزم شده است که بروم و این مثلاً مرد مردان را از نزدیک ببینم.

شتو جواب داد:

– خیلی خوب! پس خودت تنها برو.

این را گفت و کدو را بر سر گذاشت و با سرعت راه خانه را در پیش گرفت. کدویش را همان پسربچه پر از آب کرده بود. زن غریبه با شک و تردید رو به مرد کرد و پرسید:

– پس خیال دارید شوهرم را ببینید، هان؟ خیلی خیلی بهتر بود که برمی‌گشتید و می‌رفتید به خانه‌تان.

اما مگر گوش مرد به این حرفها بدهکار بود. زن غریبه تند بچه‌اش را روی پشتش محکم کرد و دوباره در جنگل به راه افتاد.  
سرانجام مرد و زن غریبه به حیاط خانهٔ زن رسیدند. خانه‌ای بود مثل بقیهٔ خانه‌ها و چیزی که نشان دهد این خانه متعلق به مرد مردان است دیده نمی‌شد. مرد قوت قلبی پیدا کرد.

زن به او گفت:

– شوهرم، مرد مردان، برای شکار به جنگل رفته است. تو هم برو و تا وقتی که او به خانه برمی‌گردد خودت را جایی مخفی کن. وقتی

آمد، از گوشه‌ای او را نگاه کن اما مبادا تو را ببیند، چون مردهایی مثل تو را می‌خورد!

مرد جواب داد:

— من که نمی‌ترسم. هیچ هم لازم نیست خودم را قایم کنم.  
— بد نیست به عرضتان برسانم که شوهر من امروز صبح یک فیل را درسته خورد. تازه معروف است که یک‌بار نشسته و ده تا فیل را خورده و بلند شده. ببینم هنوز هم می‌خواهی بگویی نترسیده‌ای، احمق کوچولو!

به این ترتیب، مرد پشت سر زن راه افتاد و در خم مخصوص نگهداری غلات که گوشه حیاط بود، مخفی شد. خم از جنس گِل و بیشتر شبیه کوزه آب بود. همین که مرد از دهانه خم وارد آن شد، دید که باید روی پنجه پایش بایستاد تا بتواند از بالای پرچین داخل خانه را ببیند.

زن او را نصیحت کرد که اگر جانش را می‌خواهد، بهتر است ساکت بماند. این را گفت و او را در آنجا تنها گذاشت و رفت:

— باید بروم شام شوهرم را درست کنم.

نزدیک غروب مرد از داخل خم غلات صدایی شبیه صدای گردباد شنید که پیچید و نزدیک شد. باد شدیدی درختان را تکان داد و بامهای پوشالی کلبه‌ها را از جا کند و سپس صاحب خانه وارد زمینهای بی‌درخت دور و اطراف خانه شد. لب که به حرف زدن باز کرد، آسمان از شدت صدایش به لرزه افتاد. قدمهایش مثل زلزله زمین را تکان تکان می‌داد.

زنش را صدا کرد:

— آی زن، فیل را کباب کرده‌ای یا نه؟

زن در جواب گفت:

– البته، بیاید و خودتان ببینید این فیل به اندازه کافی برای شامتان بزرگ هست یا نه؟

مرد در کوزه غله از وحشت به خود لرزید: «پس حرف زن درست بود! خوب شد نمردم و کسی را دیدم که اسم مرد مردان براننده‌اش باشد.» در دلش خدا خدا می‌کرد که کاش فیلی که زن پخته است به اندازه کافی بزرگ باشد. لرزان در خم ایستاده بود و صدای ملچ و ملوچ غذا خوردن مرد مردان را می‌شنید. مرد مردان استخوانهای فیل را زیر دندانهایش مثل آب‌نبات قیچی می‌جوید. مرد چند بار زیر لب گفت: «شکر خدا فیل بزرگ است!» دندانهایش از ترس به هم می‌خورد. چند ساعتی گذشت تا اینکه سرانجام آسمان را تاریکی گرفت و شب از راه رسید. مرد مردان فریاد کشید:

– زن، بوی آدمیزاد به دماغ می‌خورد! کجاست تا بخورمش؟  
زن در جواب گفت:

– همسر عزیزم، بوی من است که به شامتان می‌رسد. اینجا جز من آدمیزادی نیست.

اما راضی کردن شوهرش به اینکه کسی در حیاط پنهان نشده کار سختی بود. مرد مردان همه جای خانه را سرک کشید و تمام خانه از صدای نعره‌ها و قدمهای او می‌لرزید. بیچاره مرد داخل خم از ترس نصف جان شده بود.

سرانجام مرد مردان از حیاط بیرون رفت تا جنگل آن نزدیکی را بگردد. تمام وقت فریاد می‌کشید:  
– بوی آدمیزاد می‌آید!

همین که او از خانه خارج شد، زنش پاورچین پاورچین خود را به پای خم رساند و آهسته به مرد وحشت‌زده گفت:  
– چرا حرف مرا از اول باور نکردی؟ اگر حرف مرا قبول کرده

بودی، این همه دردسر برای خودت و من درست نمی‌کردی.

مرد نادان پاسخ داد:

– خیلی شرمندهام! ولی تا وقتی با چشمهای خودم نمی‌دیدم، چطور می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم؟ حالا چطور می‌توانم از اینجا فرار کنم؟

زن در گوشش نجوا کرد:

– به من گوش کن، همین الان شوهرم برمی‌گردد. تو چشمت به در کلبه‌ما باشد. هر وقت شوهرم خوابش سنگین شد، من چراغ کوچکی بیرون در می‌گذارم. آن وقت تو باید فرار کنی و دیگر هیچ وقت پایت را به اینجا نگذاری.

دوباره در حیاط باد و طوفان به پا شد و مرد که فکر می‌کرد الان است مرد مردان به خانه برگردد، با ترس و لرز گفت:

– ممنون، ممنون خانم.

ساعتها به آرامی می‌گذشت، اما مرد از ترس جرئت نداشت پلک روی هم بگذارد. بالاخره نزدیک سپیده‌دم، سوسوی نوری بی‌رمق را جلو در کلبه دید، انگار شبتابی می‌درخشید. با احتیاط خودش را تالبه‌خم بالا کشید و بدون هیچ سروصدایی از آن پایین آمد. پایش که به زمین رسید، دوید، آن هم چه دویدنی! در عمرش قدمهایی به آن بلندی برنداشته بود و قلبش تا آن وقت آن طور زنده بود.

درست موقعی که خیال کرد دیگر از مهلکه جان سالم به در برده است، از دور نعره‌های مرد مردان را شنید. دلش یکدفعه ریخت و ترس و عجز سر تا پایش را فراگرفت. صدای هولناکی که او را به وحشت می‌انداخت، می‌گفت:

– بوی آدمیزاد می‌آید!

مرد بیچاره تندتر و تندتر دوید تا سرانجام به مزرعه‌ای رسید که

چند مرد در آن تنه درختها را قطع می کردند تا زمین را برای کشت و کار آماده کنند. همگی دست از کار کندن بوته ها و قطع درختها برداشتند و از مرد سؤال کردند:

— کجا با این عجله؟ چه کسی دنبالت کرده که با این عجله می دوی؟

مرد همان طور که می دوید، نفس نفس زنان گفت:

— یک نفر که اسم خودش را گذاشته مرد مردان تعقیب می کند. کاری از دست شما برمی آید؟  
مردان در پاسخ گفتند:

— این همه آدم اینجا هست. همین جا بمان تا این به اصطلاح مرد مردان از راه برسد، آن وقت می دانیم چه معامله ای با او بکنیم.  
مرد خسته و نفس بریده روی زمین چمباتمه زد. در این لحظه ناگهان تندبادی برخاست. آن قدر قوی بود که تمام کشاورزان را از زمین بلند کرد و چندین متر آن طرف تر محکم به زمین کوبید. همگی وحشت زده فریاد کشیدند:

— آنجا را! چه بلایی به سرمان می آید؟

مرد فراری وحشت زده با صدای بلند گفت:

— این همان مرد مردان است. فوتها و نفسهایش به اندازه ای قوی است که همیشه جلوتر از خودش باد عظیمی راه می اندازد.  
مردها جواب دادند:

— خوب، اگر این طور است، ما که اصلاً از عهده او بر نمی آییم.

این را گفتند در حالی که وحشت از چهره شان پیدا بود.

— تو هم بهتر است همین طور فرار کنی.

بدین ترتیب، مرد دوباره با ترس و لرز به پا خاست و دوید. بلافاصله به گروه دیگری رسید که مشغول کندن زمین و آماده کردن آن برای

کشت و کار بودند. همگی از جا پریدند و با تعجب او را نگاه کردند:

— کجا با این عجله؟ چه کسی دنبالت کرده که با این عجله می‌دوی؟

و مرد در جواب آهی کشید و گفت:

— یک نفر که اسم خودش را گذاشته مرد مردان تعقیب می‌کند.

کاری از دست شما برمی‌آید؟

مردها خندیدند و گفتند:

— ما ده نفر هستیم. البته که می‌توانیم به حساب این به اصطلاح مرد

مردان برسیم. همین جا بمان تا او از راه برسد.

مرد تشکری کرد، روی پشتۀ خاک افتاد و به زحمت نفسی تازه

کرد. سپس همان تندباد عظیم وزید و مردها دیدند الان است که از

زمین کنده شوند و این طرف و آن طرف مزرعه پخش شوند، پس

گفتند:

— چه بلایی سرمان می‌آید؟

و مرد بیچاره و درمانده جواب داد:

— این همان مرد مردان است. فوتها و نفسهایش به اندازه‌ای قوی

است که همیشه جلوتر از خودش باد عظیمی راه می‌اندازد.

مردها جواب دادند:

— خوب، اگر این طور است، ما که اصلاً از عهده‌ او بر نمی‌آییم. تو هم

بهتر است همین طور فرار کنی.

و بعد با صورت روی زمین خوابیدند، به امید اینکه مرد مردان

وقتی از آنجا می‌گذرد آنها را نبیند.

مردک بیچاره دیگر از خستگی و کوفتگی نزدیک بود جان از تنش

درآید. اما باز هم با تلاش بسیار خودش را روی دو پایش بند کرد و

از چنگ مرد مردان گریخت. حتی از قبل هم تندتر می‌دوید.

بلافاصله به عده‌ دیگری رسید که مشغول کاشتن ذرت بودند. آنها

زمین را قبلاً از درخت خالی کرده و خوب بیل زده بودند. مردان با دیدن او تعجب کردند و فریاد کشیدند:

— کجا با این عجله؟ چه کسی دنبالت کرده که با این عجله می‌دوی؟

و مردک بی‌نوا با صدایی بی‌رمق جواب داد:

— یک نفر که اسم خودش را گذاشته مرد مردان تعقیب می‌کند.

کاری از دست شما برمی‌آید؟

دوباره یکی از مردها گفت:

— خوب، اینجا ده دوازده نفری آدم هست. خیال نمی‌کنم او زورش

به ما برسد. پیش ما بمان تا او از راه برسد.

مرد خسته و درمانده چیزی نگفت و چند لحظه بعد باد پرتوان از

راه رسید و تمام مردها را از جا کند و در خود پیچاند و به هوا برد و بر

پشته خاک پرتاب کرد. مردها گفتند:

— چه بلایی سرمان می‌آید؟

و مرد درمانده جواب داد:

— این همان مرد مردان است.

او خوب می‌دانست که نتیجه کار چه خواهد بود. مردان وحشت‌زده

جواب دادند:

— خوب، بهتر است همین‌طور فرار کنی.

و بیل و بذرهایی را که در دست داشتند، بر زمین انداختند و

سراسیمه و دستپاچه به درون جنگل گریختند تا خود را مخفی کنند.

مرد گمان کرد که پایان عمرش فرارسیده است. از زمین بلند شد تا

آخرین تلاش زندگی‌اش را هم بکند و پا به فرار گذاشت. در حالی که

از پیچ جاده می‌گذشت، ناگهان در دوردست مردی درشت‌هیکل را

دید که زیر یک درخت بانوباب نشسته و پاهای عظیمش را کنار

جاده دراز کرده بود. با خود گفت: «از چاله درآمدم و به چاه افتادم.»

و سعی کرد پشت بوته‌ای مخفی شود. اما باز هم با خود گفت: «ولی نه، چیزی بدتر از این نیست که الآن بایستم و آنچه که نباید، به سرم بیاید.» این بود که همچنان راهش را ادامه داد ولی دل توی دلش نبود. به درخت باثوباب که رسید، دید دور تادور مرد عظیم‌الجثه پر از فیله‌های سرخ‌کرده است و او با ولع تمام مشغول بلعیدن آنهاست. همین‌طور می‌خورد و استخوانهای عظیم فیله‌ها را پشت سرش در جنگل پرت می‌کرد.

مرد غول‌پیکر با دیدن مردک بیچاره گفت:

— بایست ببینم، چه کسی دنبالت کرده که با این عجله می‌دوی؟  
مردک، خسته و کوفته و درمانده در چاله‌ای پیش پای غول به زمین افتاد و نفس نفس‌زنان جواب داد:

— یک نفر که اسم خودش را گذاشته مرد مردان تعقیب می‌کند.  
کاری از دست شما برمی‌آید؟  
— البته!

صدای غول در فضا پیچید.

— من غول جنگل هستم. همین جا پیش من بمان تا آن مرد مردان از راه برسد.

ناگهان بادِ نفسها و فوتهای مرد مردان مردک بیچاره را از زمین کند، به هوا برد و دور خودش تاب داد و آن‌گاه در فاصله‌ی دوری از مرد غول‌پیکر محکم به زمین کوبید.  
غول جنگل گفت:

— برگرد بیا ببینم، مگر نمی‌خواستی کمکت کنم؟  
مردک درمانده جواب داد:

— آخر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم. این نفس همان مرد مردان است.

ولی غول انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، ککش هم نمی‌گزید. با مهربانی خنده‌ای کرد و گفت:

— دستت را بده به من ببینم. الآن روی دستت می‌نشینم و این طوری نفسهای این به اصطلاح مرد مردان نمی‌تواند ترا تکان بدهد. و به این ترتیب هر دو آنجا نشستند. دست مرد بیچاره زیر وزن بدن غول داشت له می‌شد، تا اینکه ناگهان مرد مردان باشتاب تمام بالای سر آنها رسید. عصبانیتش فروکش کرده بود. خم شد و رو به غول جنگل گفت:

— این مردک را بده به من، ببینم. مال من است، می‌خواهم بخورم. غول جنگل غرشی هولناک کرد و گفت:

— پس چرا نمی‌آیی او را بگیری؟

مرد مردان به طرف مرد جنگل خیز برداشت. غول هم از جا جهید و هر دو با هم گلاویز شدند. جهیدند، پا به زمین کوبیدند، زور زدند و کشتی گرفتند. پاهایشان را در هم قلاب کردند و سعی کردند طرف مقابل را به زمین بکوبند. با تقلای فراوان از جا پریدند بلکه از چنگال قدرتمند یکدیگر خلاص شوند ولی به چنان قدرتی از جا جهیدند که به اعماق آسمان رسیدند و از چشمها ناپدید شدند.

مرد باورش نمی‌شد که این قدر خوش‌شانس باشد. اما زود به خود آمد، بسرعت و بی‌سر و صدا به درون جنگل خزید و رو به خانه‌اش پا به فرار گذاشت.

به خانه که رسید، زنش از دیدن او بسیار خوشحال شد چون اصلاً گمان نمی‌کرد که دوباره چشمش به دیدن مرد روشن شود. مرد تمام ماجراها و خطراتی را که برایش اتفاق افتاده بود تعریف کرد و تا جایی که می‌توانست از خودش قهرمانی ساخت. ولی زن چیزی از حرفهای او دستگیرش نشد و رو به او کرد با بی‌اعتنایی گفت:

– این درس خوبی برایت بود. هیچ وقت از موفقیت‌هایت مغرور نشو. هر قدر هم قوی و باهوش یا ثروتمند باشی، همیشه کسی هست که روی دست بلند می‌شود.

مرد چاره‌ای نداشت جز اینکه بگوید حق با توست. و اما بشنوید از مرد مردان و مرد جنگل: تا امروز آنها همچنان در آسمانها گرم کشتی گرفتن هستند. هر وقت خسته می‌شوند، روی ابری می‌نشینند تا نفسی تازه کنند اما خیلی زود برمی‌خیزند و دوباره با هم گلاویز می‌شوند. اگر خوب گوش بدهید، گاهی صدای جنگیدن آنها را می‌شنوید. مردم می‌گویند این صدای رعد است اما شما حالا دیگر می‌دانید که این صدا، صدای جنگیدن مرد مردان و غول جنگل است که بر فراز ابرها دائماً کشتی می‌گیرند.

## چرا شاهین هنگام سحر جیغ می‌کشد

و

## چرا زنبور وز وز می‌کند؟

روزی مردی با زنش به بوته‌زار رفت تا کمی میوه جمع کند. آن دو درخت نخلی را دیدند که میوه‌های رسیده‌ای لابه‌لای برگهای بزرگ و سبز آن به چشم می‌خورد. مرد به زنش گفت که پای درخت بماند و خودش از درخت بالا رفت و چاقوی کمری‌اش را هم برد. مرد با ضربه‌های محکم خوشه‌های سنگین خرما را قطع می‌کرد. ناگهان زنبور کوچک و سیاهی دور صورتش وزوزی کرد، دماغش را قلقلکی داد و کم مانده بود به گوشه چشمش برود. مرد وقتی می‌خواست زنبور را پس بزند، چاقو از دستش در رفت و افتاد. از آن بالا داد کشید:

– زن، برو کنار! چاقو نیفتد رویت!

زن فوراً به کناری پرید و چاقو از کنارش رد شد. اما همین که زن پرید روی ماری افتاد که همان جا زیر برگهای خشک خوابیده بود. مار چنان وحشت‌زده شد که بسرعت خود را به نزدیکترین پناهگاه رساند. از قضا این پناهگاه سوارخ موش صحرائی بود. موش بیچاره وحشت‌زده شد. از جلو مار پا به فرار گذاشت، از سوراخش بیرون جهید و خود را به نزدیکترین درخت رساند تا در امان باشد. متأسفانه موش صحرائی درختی را انتخاب کرده بود که پرنده

موزخواری روی آن آشیانه داشت. پرنده به گمان اینکه موش صحرایی به دنبال تخمهای او آمده است، چنان جیغ و دادی راه انداخت که میمون که روی درخت دیگری بود به وحشت افتاد. میمون داشت میوه مانگوی سالم و آبداری را گاز می‌زد که میوه از ترس از دستش افتاد.

مانگو با صدای گرمپ وحشتناکی افتاد پشت یک فیل که داشت بی‌سرو صدا از آنجا عبور می‌کرد و سرش به کار خودش بود. فیل هم به خیال اینکه شکارچیان به او حمله کرده‌اند دیوانه‌وار دوید و سرش گیر کرد به گیاهان بالارونده‌ای که از درختی بالا می‌رفتند. فیل همان طور که می‌دوید، به هوا می‌پرید و با سرش تمام این گیاهان را می‌کند و می‌برد.

گیاهان بالارونده ساقه محکمی داشتند که دور لانه مورچه‌ها پیچیده بود و آن را محکم در میان گرفته بود. گیاه بالارونده که سقوط کرد، افتاد روی لانه شاهین. لانه پر بود از تخمهایی که همه شکستند. بیچاره شاهین ماده از ترس جیغ کشید:

– وای! ببین چه بلایی سر تخمهایم آوردی!

و بعد، از بدبختی و درماندگی پرهایش را روی لانه ویرانش گرفت و تمام آن روز و آن شب را یک کلمه هم حرفی نزد. می‌دانید که شاهین بوته‌زار در میان تمام حیوانات از همه زودتر از خواب بلند می‌شود. این را هم می‌دانید که وقتی خورشید جیغهای بلند و گوشخراش او را می‌شنود بیرون می‌آید و بدین ترتیب روز جدید شروع می‌شود. اما حالا که شاهین ساکت و بی‌صدا به بچه‌های از دست رفته‌اش فکر می‌کرد، خورشید را صدا نزد و آسمان همان طور تیره و تار ماند. حیوانات حیرت کردند که چرا نور روز از راه نمی‌رسد. همگی با هم به روح اعظم آسمانها رو کردند و از او پرسیدند



که چه اتفاقی افتاده است. روح اعظم هم تمامی حیوانات را فراخواند و حتی از شاهین هم خواست تا حاضر شود. بعد، از او پرسید:  
– چرا دو روز صبح است که خورشید را بیدار نمی‌کنی؟  
شاهین هم در مقابل همهٔ حیوانات ایستاد و جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گج پرید  
مرغ پرید به هوا  
میمون جهید روی شاخه‌ها  
میوهٔ مانگو افتاد  
فیل به وحشت افتاد  
فیل علفهای دراز را کند و برد  
علفها لانهٔ مورچه‌ها را برد  
کرمهٔ مورچه‌ها گرمی ریخت!  
کجا ریخت؟  
روی تخمهای قشنگ من!  
تخمهای رنگارنگ من!

روح اعظم رو کرد به مورچه‌ها که روی خرابه‌های لانه‌شان جمع شده بودند و گفت:

— چرا شما بی‌دقتی کردید و تخمهای این شاهین بیچاره را شکستید؟  
مورچه‌ها دور هم جمع شدند و جواب دادند:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گچ پرید  
مرغ پرید به هوا  
میمون جهید روی شاخه‌ها  
میوه مانگو افتاد  
فیل به وحشت افتاد  
فیل علفهای دراز را کند و برد  
علفها هم لانه ما بیچاره‌ها را برد!

روح اعظم رو کرد به علفهای دراز و بالارونده و گفت:  
— چرا بی‌دقتی کردید و لانه این مورچه‌های بیچاره را به هم ریختید؟  
علفهای بالارونده جواب دادند:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید



رنگ موش مثل گج برید  
مرغ پرید به هوا  
میمون جهید روی شاخه‌ها  
میوه مانگو افتاد  
فیل به وحشت افتاد  
ما علفهای بیچاره را کند و برد!

روح اعظم این بار رو کرد به فیل و گفت:  
- چرا بی‌دقتی کردی و این علفهای بالارونده را کنیدی؟  
فیل جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وز وز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گج برید  
مرغ پرید به هوا  
میمون جهید روی شاخه‌ها  
میوه مانگو افتاد  
این فیل بیچاره به وحشت افتاد!

مانگو هنوز همان جا، روی زمین افتاده بود. روح اعظم از او پرسید که چرا آن قدر محکم روی پشت فیل افتاده و جانور عظیم‌الجثه را ترسانده؟  
مانگو جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گج پرید  
مرغ پرید به هوا  
میمون جهید روی شاخه‌ها  
این میوه بیچاره از دستش افتاد!

روح اعظم گفت:  
— میمون، بی‌دقتی تو بوده که دسته گل به آب دادی.  
میمون جیغ و دادی کرد و جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گج پرید  
مرغ پرید به هوا  
این میمون بیچاره هم جهید روی شاخه‌ها!



سپس روح اعظم رو کرد به مرغ موزخوار و گفت:  
– تو چه داری که در دفاع از خودت بگویی؟  
مرغ جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبرک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ موش مثل گج پرید  
این مرغ بیچاره پرید به هوا!

روح اعظم سؤال کرد:  
– موش، موش، تو چرا مرغ موزخوار را ترساندی؟  
موش جواب داد:

روی درخت نخل پیر  
زنبرک سیاهی آمد، وزوز  
کارد از دست مرد افتاد  
زن جیغ کشید و روی مار خفته افتاد  
مار داد کشید، از جا جهید  
رنگ من بیچاره مثل گج پرید!

روح اعظم رو به مار گفت:

– توضیح بده که چرا موش بیچاره را آن طور ترساندی؟  
مار جواب داد:

روی درخت نخل پیر

زنبورک سیاهی آمد، وزوز

کارد از دست مرد افتاد

زن جیغ کشید و روی من بیچاره افتاد!

روح اعظم به زن دستور داد:

– زن، بیا اینجا و برایم توضیح بده که چرا مار را لگد کردی؟  
زن جواب داد:

روی درخت نخل پیر

زنبورک سیاهی آمد، وزوز

کارد از دست مرد افتاد

من بیچاره هم افتادم روی مار!

بعد روح اعظم گفت:

– پس چاقو باید توضیح بدهد که چرا ترا به وحشت انداخته؟  
چاقو در جواب گفت:

روی درخت نخل پیر

زنبورک سیاهی آمد، وزوز

من بیچاره هم از دست مرد افتادم!

روح اعظم رو به مرد کرد و گفت:

– انداختن چاقو خیلی خطرناک است، چرا این کار را کردی؟



مرد در جواب گفت:

روی درخت نخل پیر  
زنبورک سیاهی آمد، وز وز  
من بیچاره هم کارد از دستم افتاد!

روح اعظم گفت:

– پس این طور به نظر می‌رسد که تمام این ددرسرها زیر سر  
زنبورک سیاه است. زنبور، چرا دور صورت این مرد بیچاره  
چرخیدی؟ مگر ندیدی او بالای درخت است؟  
اما زنبور سیاه به جای اینکه با ادب و نزاکت پاسخ روح اعظم را  
بدهد دور سر همه چرخید و گفت:

– وز! وز! وز!

روح اعظم پرسش خود را مجدداً تکرار کرد و دوباره تنها جوابی که  
از زنبور شنید همان وزوز بود. زنبورک سیاه کلمه‌ای بیش از این  
نمی‌گفت. روح اعظم به خشم آمد و با صدای بلند گفت:

– حالا که از پاسخ دادن به پرسشهای من سرپیچی می‌کنی، من  
قدرت سخن گفتن را از تو می‌گیرم. از این لحظه به بعد، تو فقط  
می‌توانی وزوز کنی.

سپس رو کرد به شاهین بوته‌زار و گفت:  
 - تو هم از این به بعد نیبم که یادت برود صبحها خورشید را بیدار  
 کنی! حالا هر اتفاقی هم برای تخمهایت افتاد نباید تو را از کارت جا  
 بگذارد.

شاهین سرش را به زیر انداخت و قول داد که هرگز فراموش نکند.  
 و می‌دانید که برآستی هیچ‌وقت هم فراموش نکرد. از آن طرف،  
 زنبورک سیاه هم هیچ‌وقت صدایش را به دست نیاورد. این است که  
 می‌بینید هر کجا او و برادرانش پرواز می‌کنند کلمه‌ای نمی‌توانند  
 حرف بزنند جز «وز! وز! وز!»



## عنكبوت و سنجاب

روزی روزگاری، سنجابی بود که کشاورز قابلی هم بود. در آن روزها هر حیوانی قطعه زمینی از خودش داشت و کشت و زرع می کرد. داستان ما از زمانی شروع می شود که سنجاب مزرعه بزرگی داشت و ذرت می کاشت.

خلاصه، سنجاب داستان ما به قدری خوب از درخت بالا می رفت و از این شاخه به آن شاخه می پرید که نیازی نداشت در مزرعه اش راه عبور درست کند. وقتی می خواست به بوته ای برسد، حالا دیگر فرقی نمی کرد که این بوته از جاده چقدر فاصله داشته باشد، فقط کافی بود از بالای شاخه درختها خودش را به آن برساند.

سنجاب خیلی خوشحال بود که مزرعه منحصر به فردی دارد. خاک مزرعه به قدری حاصلخیز بود که امید می رفت ذرتش بهترین محصول تمام منطقه باشد. سنجاب از نتیجه کارش خیلی راضی بود. روزی وقتی محصول مزرعه اش کم و بیش آماده چیدن شده بود، عنكبوت هم برای شکار به آن حوالی آمده بود که ناگهان چشمش به مزرعه پر از ذرت افتاد. تا آن وقت ذرتی به آن خوبی ندیده بود. از خودش پرسید: «راستی، این مزرعه مال کیست؟» و دور تادور مزرعه را گشت تا بلکه راهی پیدا کند که او را به خانه صاحب مزرعه برساند. البته راهی پیدا نکرد.

«عجب! خیلی عجیب است! چه کسی تا حالا مزرعه‌ای داشته که راهی در آن نباشد؟ باید خوب بررسی کنم بلکه چیزی به من برسد.» تمام راه برگشت با خودش فکر کرد که چطور می‌تواند همه را راضی کند که این مزرعه اوست. آن شب بعد از شام فکری از ذهنش گذشت. از تمام اعضای خانواده‌اش خواست تا دورش جمع شوند و به آنها گفت:

– تازگی جایی پیدا کرده‌ام. فردا باید همه بیایید و آنجا را ببینید. اگر یک روز خوب کار کنید یک مزرعه بزرگ ذرت به شما می‌رسد و تا چند ماه از کار کردن راحت می‌شوید.

و برای آنها توضیح داد که وظیفه هر کدامشان چیست. روز بعد، هنگام سحر، عنکبوت و فرزندانش گرم کار بودند. با بیل از میان بوته‌ها به مزرعه سنجاب راهی باز کردند. راه را که درست کردند، عنکبوت حقه‌باز چند کوزه را شکست و تکه‌های آنها را این طرف و آن طرف راه ریخت، طوری که انگار آنها هفته‌ها هر روز می‌آمدند و بیل می‌زدند و علفهای هرز را می‌کنند. بعد، او و خانواده‌اش بدون اینکه به سنجاب چیزی بگویند، ذرت‌های مزرعه را کردند و به خانه بردند. آنها هر روز صبح به مزرعه می‌آمدند و ذرت می‌بردند و باقی روز را می‌خوردند و می‌خوابیدند.

سنجاب زود متوجه شد که به مزرعه‌اش دستبرد زده‌اند. یک روز صبح لای درخت‌ها پنهان شد و منتظر ماند تا دزد را پیدا کند. طولی نکشید که سر و کله عنکبوت و خانواده‌اش پیدا شد. همگی مشغول کردن ذرت‌ها بودند که یکدفعه سنجاب بیرون پرید و گفت:

– چرا ذرت‌های مرا می‌دزدید؟

– ذرت‌های خودم است. به چه حقی پایت را در مزرعه من

گذاشته‌ای؟

سنجاب با عصبانیت جواب داد:

– مزرعه خودم است.

عنكبوت خندید و گفت:

– نه، نه، نه! مزرعه تو نیست، چون اگر مال تو بود حتماً راهی در آن بود. این راه را هم من و خانواده‌ام در این مزرعه باز کرده‌ایم.

سنجاب گفت:

– آخر من احتیاج به راه ندارم چون از روی درختها می‌روم و می‌آیم.

عنكبوت همچنان می‌خندید و خانواده‌اش هم گرم کردن ذرت‌های سنجاب بودند.

سنجاب فریاد زد:

– می‌روم دادگاه از شما شکایت می‌کنم، عنكبوت‌های دزد! خودم این مزرعه را درست کردم و ذرت کاشتم و علفهای هرزش را کردم. همین طور نمی‌ایستم تا شما جلو چشمم محصولم را بدزدید و بروید.

سنجاب به دادگاه رفت. قاضی عنكبوت را احضار کرد تا در مورد شکایت سنجاب به دادگاه توضیح بدهد.

عنكبوت گفت:

– البته که این مزرعه من است، آقای قاضی! شما تا حالا مزرعه‌ای دیده‌اید که از بوته‌زار به آن راهی نباشد؟

قاضی چاره‌ای نداشت جز اینکه حرفهای عنكبوت را بپذیرد، چون مزرعه‌ای ندیده بود که راه ورود نداشته باشد. عنكبوت راهی را که ساخته بود به قاضی نشان داد و سنجاب اقرار کرد که آن راه را خودش درست نکرده است. پس قاضی حکم کرد که مزرعه از آن عنكبوت و فرزندانش است.

خانوادهٔ عنکبوت به رقص و شادی پرداختند و تصمیم گرفتند که صبح روز بعد به مزرعه بروند و باقی ذرت‌ها را هم بیاورند و انبار کنند. سنجاب بیچاره راهی نداشت جز اینکه بنشیند و کار آنها را تماشا کند، آن هم در مزرعه‌ای که آن همه برایش زحمت کشیده بود.

عنکبوت و خانواده‌اش ذرت‌ها را بسته‌بندی کردند و کارشان که تمام شد به سوی خانه راه افتادند. بسته‌ها آن قدر سنگین بود که عنکبوت‌ها تلو تلو می‌خوردند. ناگهان طوفان بزرگی به پا خاست. آسمان ابری و تیره بود و چنان بارانی می‌آمد که عنکبوت و خانواده‌اش مجبور شدند بارهای ذرت را رها کنند و به سمت خانه‌ای متروک بدوند و پناه بگیرند. تا حالا چنین طوفانی ندیده بودند. وقتی آسمان بالاخره صاف شد و خورشید از پشت ابرها بیرون آمد، عنکبوت و فرزندانش به سراغ ذرت‌ها رفتند. وقتی رسیدند، با چشم‌های شگفت‌زده کلاغ غول‌آسا و سیاه‌پری را دیدند که بالای سر ذرت‌ها نشسته و بالهایش را باز کرده بود.

کلاغ به اندازه‌ای عظیم بود که بالهای گسترده‌اش نمی‌گذاشت حتی یک قطره باران هم روی ذرت‌ها بیفتد و ذرت‌ها خشک خشک بودند. عنکبوت بسیار خوشحال شد و با شادی گفت:

– متشکرم، متشکرم، کلاغ! ذرت‌هایم را از باران نجات دادی. بالهایت را ببند. دیگر مجبور نیستی آنها را در این آفتاب باز نگه داری.

کلاغ عصبانی شد و جواب داد:

– گفתי ذرت‌های تو؟! اینها مال من است. تا حالا دیده‌ای کسی بسته‌های ذرتش را کنار جاده رها کند و برود پی کارش. برو پی کارت! مال من است.

بعد ذرت‌ها را با چنگ‌های بزرگش گرفت و به پرواز درآمد و از نظر

ناپدید شد. چیزی برای عنكبوت و خانواده‌اش باقی نمانده بود و آنها با دست خالی و قیافه‌های عصبانی به خانه برگشتند.

شاید فکر کنید که عنكبوت باید درس خوبی گرفته و دزدی را کنار گذاشته باشد، اما متأسفانه باید بگویم که او حتی یک لحظه هم به فکر نیفتاد که دست از کارش بکشد و هنوز هم که هنوز است دست از حقه‌بازی برنداشته.



## اونانانا و فیل

سالها پیش از این زنی زندگی می‌کرد به اسم اونانانا که دو بچهٔ زیبا داشت. آنها در کلبه‌ای نزدیک جاده زندگی می‌کردند و رهگذرانی که از آنجا عبور می‌کردند اغلب می‌ایستادند و بچه‌ها را تماشا می‌کردند و از دیدن دست و پای گرد و قلمبه، پوست صاف و چشمان براق آنها از شادی فریاد می‌کشیدند.

یک روز صبح زود، اونانانا به بوته‌زار رفت تا هیزم جمع کند و دو تا بچه‌اش را در خانه تنها گذاشت. بچه‌ها با دخترخالهٔ کوچولویشان که با آنها زندگی می‌کرد، سرگرم بازی شدند. در بازی هرکس بیشتر می‌پرید، برنده می‌شد و بقیه از خوشحالی جیغ می‌کشیدند. وقتی از این بازی خسته شدند، از کلبه بیرون رفتند و در میان خاکها نشستند و گرم بازی با شن‌ها شدند.

یکدفعه صدای خش‌خش از میان بوته‌ها آمد. بچه‌ها چشم‌هایشان به بابونی افتاد که روی تخته‌سنگی نشسته بود. بابون که صورت پر از رمز و رازی داشت به دخترخالهٔ کوچولو رو کرد و پرسید:

– اینها بچه‌های کی‌اند؟

دخترخاله جواب داد:

– بچه‌های اونانانا هستند.

بابون با صدای بم فریاد کشید:

— که این طور! که این طور! تا حالا بچه‌هایی به این قشنگی ندیده بودم!

و ناگهان ناپدید شد. بچه‌ها هم برگشتند سر بازی‌شان. کمی بعد، دوباره صدای خش خش علفها و شاخه‌ها آمد و بچه‌ها همین که بالا را نگاه کردند، چشمان درشت و قهوه‌ای غزالی را دیدند که کنار بوته‌ای ایستاده بود و آنها را تماشا می‌کرد. غزال از دخترخاله پرسید:

— اینها بچه‌های کی‌اند؟

دخترخاله جواب داد:

— بچه‌های اونانانا هستند.

غزال با صدای نرم و لطیفش فریاد کشید:

— که این طور! که این طور! تا حالا بچه‌هایی به این قشنگی ندیده بودم!

و بعد جستی زد و در میان بوته‌ها ناپدید شد.

بچه‌ها از بازی خسته شدند. کدوقلیانی کوچکی برداشتند و در آب خُم بزرگی که دم در گذاشته بودند، فرو کردند و سیر آب نوشیدند. صدای غرش گوشخراشی برخاست. دخترخاله از ترس کدوقلیانی را انداخت، بالا را نگاه کرد و دو چشم فریبکار و پس از آن، هیکیلی خال خالی را دید که به آرامی از لای بوته‌ها بیرون خزید. این پلنگ بود. پلنگ پرسید:

— اینها بچه‌های کی‌اند؟

دخترخاله جواب داد:

— بچه‌های اونانانا هستند.

و یواش یواش رویش را به طرف در کلبه کرد تا اگر پلنگ به او حمله کرد، راه فراری داشته باشد. اما پلنگ، از قرار، دلش در آن زمان غذا نمی‌خواست.

او با صدای بلند گفت:

– تا حالا بچه‌هایی به این قشنگی ندیده بودم!  
و بعد دُمی تکان داد و در میان بوته‌ها مخفی شد.  
بچه‌ها از این همه جانور که می‌آمدند و سؤالهایی می‌پرسیدند به  
وحشت افتاده بودند و با صدای بلند از اونانانا خواستند تا برگردد. اما  
به جای او فیل عظیمی که فقط یک عاج داشت سلانه سلانه از لای  
بوته‌ها بیرون آمد و ایستاد و به آنها چشم دوخت. بچه‌ها به قدری  
ترسیده بودند که حتی نمی‌توانستند جُنُب بخورند. فیل سرش را به  
طرف دخترخاله پایین آورد و پرسید:

– اینها بچه‌های کی‌اند؟

و بعد خرطومش را به طرف آن دو بچه قشنگ گرفت که سعی  
می‌کردند پشت سنگ بزرگی خود را مخفی کنند. دخترک با  
شیرین‌زبانی گفت:

– بچه‌ها ... بچه‌های اونا ... اونانانا هستند.

فیل قدمی به جلو گذاشت و گفت:

– تا حالا بچه‌هایی به این قشنگی ندیده بودم! آنها را با خودم می‌برم.  
و با یک نفس هر دو را بلعید.

دخترخاله کوچولو از وحشت جیغ کشید و به داخل کلبه دوید. در  
تاریکی و امنیت داخل کلبه، صدای قدمهای سنگین فیل را می‌شنید  
که ضعیفتر و ضعیفتر می‌شد. فیل به میان بوته‌ها رفت.

طولی نکشید که اونانانا از راه رسید. پشته بزرگی از هیزم روی  
سرش گرفته بود. دخترک کوچولو با حال زار و نزار از کلبه بیرون دوید  
و کلی طول کشید تا سرانجام تمام داستان را برای اونانانا تعریف  
کرد.

اونانانا، مادر بچه‌ها، گفت:

— افسوس! افسوس! گفתי آنها را درسته بلعید؟ ببینم، فکر می‌کنی آنها در شکم فیل هنوز زنده‌اند؟  
 دخترک جواب داد:  
 — من نمی‌دانم.

و زد زیر گریه، حتی بلندتر از دفعهٔ قبل. اوانانا با عقل و دوراندیشی گفت:

— خوب، فقط یک راه داریم. من باید به بوته‌زار بروم و از همهٔ حیوانات بپرسم فیلی با یک عاج دیده‌اند یا نه. اما پیش از آن باید مقدماتی آماده کنم.

اوانانا ظرفی سفالی برداشت، مقداری لوبیا در آن ریخت و پخت تا نرم و آمادهٔ خوردن شدند. سپس چاقوی بزرگ خود را به دست گرفت و ظرف غذا را روی سر گذاشت و به دخترخالهٔ کوچولو سپرد که تا برگشتن او مراقب خانه باشد. بعد در بوته‌زار به راه افتاد و دنبال فیل گشت.

خیلی زود جای پای عظیم فیل را پیدا کرد. مسافتی جای پاها را تعقیب کرد، اما فیل پیدایش نبود که نبود. وقتی اوانانا از میان درختان بلند و سایه‌گستر عبور می‌کرد، ناگهان بابون را دید. التماس‌کنان گفت:

— آه بابون، ترا به خدا کمک کن! تو فیلی تک‌عاج ندیده‌ای؟ هر دو بچهٔ مرا خورده است. باید هر طور شده پیدایش کنم.  
 بابون گفت:

— همین راه را مستقیم بگیر و برو تا برسی به جایی که درختهای بلند و سنگهای سفید دارد. آنجا فیل را می‌بینی.

به این ترتیب، زن زمان درازی در جادهٔ خاکی پیش رفت، اما هیچ اثری از فیل ندید. ناگهان غزالی را دید که از دور می‌جهید و می‌آمد.

— آه غزال، ترا به خدا کمک کن! تو فیلی تک عاج ندیده‌ای؟ هر دو بچهٔ مرا خورده است. باید هر طور شده پیدایش کنم.

— همین راه را مستقیم بگیر و برو تا برسی به جایی که درختهای بلند و سنگهای سفید دارد. آنجا فیل را می‌بینی.

غزال این را گفت و بسرعت دور شد. اونانانا آهی کشید و گفت:

— وای، خدا جان! حتماً خیلی راه تا آنجا مانده است. من خسته و گرسنه هستم.

اما به غذایی که با خودش می‌برد لب نزد، چون این غذا مال وقتی بود که بچه‌هایش را پیدا می‌کرد. غذای آنها بود.

رفت و رفت تا اینکه در پیچ جاده به پلنگی رسید که بیرون غار خودش نشسته بود و با زبانش دست و صورتش را می‌شست.

اونانانا با صدای خسته گفت:

— آه پلنگ، ترا به خدا کمک کن! تو فیلی تک عاج ندیده‌ای؟ هر دو بچهٔ مرا خورده است. باید هر طور شده او را پیدا کنم.

— همین راه را مستقیم بگیر و برو تا برسی به جایی که درختهای بلند و سنگهای سفید دارد. آنجا فیل را می‌بینی.

پلنگ این را گفت و سرش را چرخاند و مشغول بزک خودش شد.

اونانانا نفس‌زنان با خودش گفت: «افسوس، دیگر پاهایم رمق ندارند! اگر آنجا را زودتر پیدا نکنم چه کنم؟»

کمی دیگر هم تلوتلوخوران در جاده جلو رفت تا اینکه جلوش درختهای بلند و سنگهای سفیدی دید. سنگها دوروبر درختها روی زمین افتاده بود.

اونانانا از شادی جیغ کشید:

— بالاخره رسیدم!

و با شتاب خودش را به آنجا رساند. فیلی دید عظیم‌الجثه که راحت

و آرام زیر سایهٔ درختها خوابیده بود. با یک نگاه هم می‌شد فهمید که فیل فقط یک عاج دارد. این بود که اونانانا تا جایی که جرئت داشت به فیل نزدیک شد و ناگهان با عصبانیت فریاد کشید:

— آهای فیله، تو همانی که بچه‌های مرا خورده؟

فیل با تنبلی جواب داد:

— من؟ نه! همین راه را مستقیم بگیر و برو تا برسی به جایی که درختهای بلند و سنگهای سفید دارد. آنجا فیل را می‌بینی.

اما مادر بچه‌ها مطمئن بود که این همان فیل است. این بود که پاهایش را محکم به زمین کوبید و جیغ کشید:

— هی، فیله، فیله، تو همانی که بچه‌های مرا خورده؟

فیل دوباره گفت:

— من؟ نه! همین راه را مستقیم ...

اما اونانانا حرفش را برید و به سمت او دوید و چاقویش را به طرف او تکان تکان داد و فریاد زد:

— بچه‌های من کجا هستند؟ کجا هستند؟

فیل دهانش را باز کرد و بدون اینکه حتی به خودش زحمت بدهد از جایش بلند شود، مادر را هم با چاقو و ظرف سفالی‌اش یکجا بلعید. این درست همان چیزی بود که اونانانا از خدا می‌خواست.

اونانانا در تاریکی پایین، پایین و پایین‌تر رفت تا اینکه به شکم فیل رسید. ناگهان نوری به چشمانش خورد. دیوارهٔ معدۀ فیل مثل یک رشته تپه بود و در میان این تپه‌ها آدمها دسته دسته با سگها و بزها و گاوهایشان چادر زده بودند و زندگی می‌کردند. دو تا بچهٔ زیبای اونانانا هم آنجا بودند.

بچه‌ها تا چشمهایشان به مادرشان افتاد فریاد کشیدند:

— مادر! مادر! چطور رسیدی اینجا؟ ما از گرسنگی مردیم.

اونانانا ظرف غذا را از سرش پایین آورد و به بچه‌هایش از آن لوبیاها داد. بچه‌ها با حرص و ولع تمام لوبیاها را خوردند. بقیه مردم هم دور بچه‌ها جمع شده بودند و التماس می‌کردند تا کمی غذا به آنها بدهند. اونانانا با لحن تحقیرآمیزی رو به مردم کرد و گفت:

– مگر نمی‌بینید؟ دور و برتان را گوشت گرفته است. چرا برای خودتان گوشت کباب نمی‌کنید.

سپس چاقویش را برداشت و از شکم فیل تکه‌های بزرگ گوشت برید و روی آتش سرخ کرد. این آتش را وسط شکم فیل درست کرده بودند.

خیلی زود همه، حتی سگها و بزها و گاوهای گله هم سرگرم جشن و مهمانی و شادی و پایکوبی بودند.

اما بشنوید از ناله‌های فیل بیچاره! صدای فیل تا دور دست‌های بوته‌زار می‌رفت. همه حیوانات دور او جمع شده بودند و می‌پرسیدند که چرا این قدر ناراحت است. فیل هم جواب می‌داد:

– خودم هم نمی‌دانم چرا، اما درست از همان وقت که آن زنک، اونانانا، را خوردم حالم خراب شده است و دلم یک جور می‌شود. درد شدید و شدیدتر شد تا اینکه سرانجام فیل نعره‌ای کشید و افتاد و مرد.

اونانانا چاقویش را دوباره برداشت و از بین دنده‌های سینه فیل راهی به بیرون باز کرد. سیلی از سگها، بزها، گاوها، مردها، زنها و بچه‌ها از این سوراخ بیرون آمدند. همگی چشمانشان را بسته بودند تا نور شدید آزارشان ندهد و از خوشحالی آزاد شدن، فریاد و هلهله سر می‌دادند.

حیوانات پارس می‌کردند، بعبع سر می‌دادند، مومو می‌کردند و خدا را شکر می‌کردند. آدمها هم انواع و اقسام هدایایی را که می‌توانستند

به نشانه سپاسگزاری از آزادی‌شان به اونانانا دادند. وقتی اونانانا و دو بچه‌اش به خانه‌شان برگشتند، دیگر فقیر نبودند. دخترخاله کوچولو از اینکه آنها را دوباره می‌دید ذوق کرده بود، چون خیال می‌کرد آنها همگی مرده‌اند. آن شب مهمانی گرفتند. حدس می‌زنید شام آن شبشان چه بود؟ درست است، گوشت فیل سرخ کرده.

## تار عنكبوت

حیوانات تنها بودند. در جنگل ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند. حیران بودند که چطور باید همسری بگیرند تا هم مونس و همدشان باشد و هم برایشان پخت و پز کند. تا اینکه خرگوش گوش‌دراز از راه رسید و راه حلی برای مشکلشان پیدا کرد:

– شنیده‌ام در آسمان، پشت ابرها زندهای زیادی زندگی می‌کنند.

حیوانات گفتند:

– ما که دستان به آنها نمی‌رسد.

عنكبوت گفت:

– من یک رشته تار محکم برایتان درست می‌کنم و سر آن را به ابرها می‌بندم. شما می‌توانید از آن تار بالا بروید و زن دلخواهتان را پیدا کنید.

پس، عنكبوت بسرعت دست به کار شد. می‌بافت و بالا می‌رفت، تا جایی که از نظر ناپدید شد. فقط نردبانی از تاری به رنگ نقره دیده می‌شد که راه بالا رفتن را به حیوانات نشان می‌داد. ناگهان خرگوش از میان جمع اعلام کرد:

– همه چیز روبه‌راه است.

و خودش از نردبان بالا رفت. حیوانات دیگر هم پشت سر او راه افتادند. فیل و گاومیش و شیر و میمون هرچه از نردبان بالاتر

می‌رفتند لرزه‌های نردبان ابریشمی بیشتر می‌شد. خرگوش در حالی که بالا می‌رفت، نگاهی هم به عقب می‌انداخت و می‌گفت که پشت سر او بالا بروند.

سرانجام همگی بالای ابرها به سرزمینی رسیدند و سر قیمت زنها با مردمان آنجا چک و چانه زدند. حق با خرگوش بود. آنجا کلی زن بود و خیلی زود هر حیوانی همسر مورد علاقه‌اش را پیدا کرد و مبلغ مورد توافق را پرداخت. همه چنین کردند، بجز خرگوش.

خرگوش همسر مورد علاقه‌اش را انتخاب کرد ولی موقع پرداخت پول، برای مادر دختر عذر و بهانه آورد. او حاضر نبود مبلغ تعیین شده را بلافاصله بپردازد.

خرگوش اطراف کلبه مادرزن آینده‌اش پرسه می‌زد، بلکه چیزی برای خوردن پیدا کند. آنجا کپه بزرگی از میوه‌های بنی‌سید دید و شکم سیری از آنها خورد. در همین حال، حیوانات دیگر داشتند راجع به زنهایشان با هم صحبت می‌کردند. خرگوش وقتی دید کپه بنی‌سیدها یکدفعه آن قدر کوچک شده پاک شگفت زده شد. دلش شور می‌زد که صاحب آن میوه‌ها وقتی متوجه شود به او چه خواهد گفت.

البته خیلی زود راهی به ذهنش رسید تا خودش را خلاص کند. مشت‌های آن میوه‌ها را برداشت و رفت به سمت محلی که حیوانات داشتند با هم صحبت می‌کردند. کمی از میوه‌ها را به پشت عنکبوت مالید و وانمود کرد که دارد گرد و خاک پشت او را می‌تکاند.

خرگوش خیلی به موقع آن کار را کرد، چون بلافاصله زن از راه رسید و با قدمهای محکم و پرسر و صدا به طرف حیوانات آمد و فریاد کشید: - کی بنی‌سیدهای مرا دزدیده؟ همیشه همین‌طور است. شما جماعت زمینی که سروکله‌تان اینجا پیدا شود، دزدی هم شروع می‌شود. این دفعه کار کدامتان است؟

حیوانات اعتراض کردند و اظهار بی‌گناهی کردند. واقعاً هم بی‌گناه بودند. ولی خرگوش حقه‌باز به سوی مادرزنش رفت و با صدایی پر از مهربانی گفت:

— فقط یک راه وجود دارد تا ببینیم چه کسی میوه‌های شما را دزدیده. باید حیوانات را یک به یک بگردیم تا نشانه‌ای از آن میوه‌ها یا برگهایشان پیدا کنیم. باید دانه‌ای یا برگ‌گی به بدن دزد چسبیده باشد. زن نظر خرگوش را پذیرفت و هر دو با هم بدن حیوانات را واری کردند. هیچ‌کس اعتراضی نداشت، چون مطمئن بودند چیزی ندرزیده‌اند. ناگهان خرگوش فریاد کشید:

— نه، نه، تو، نه، عنكبوت! چطور ممکن است تو این کار را کرده باشی؟

عنكبوت با تعجب پرسید:

— چه می‌گویی؟

همگی دور عنكبوت جمع شدند. زن عنكبوت را محکم چسبید تا از نزدیک بدنش را واری کند و گفت:

— بله، خودش است! کمی بنی‌سید به بدنش چسبیده! حتماً دزد تویی. بیخود هم حاشا نکن.

حیوانات همگی عصبانی شدند و به عنكبوت گفتند:

— این چه کار احمقانه‌ای بود که از تو سرزد! چرا از مادرزن خرگوش دزدی کردی؟

و اصلاً حاضر نبودند به حرفهای او گوش بدهند. عنكبوت هرچه قسم می‌خورد که او آن کار را نکرده فایده‌ای نداشت. سرانجام خودش را خلاص کرد و با نفرت فریاد زد:

— من بودم که شما را آوردم این بالا. حالا خودتان برگردید پایین! و بعد خودش از نردبانش پایین رفت و پشت سرش تارش را جمع

کرد و با خود برد. حیوانات به دردر افتاده بودند. نردبانی نبود تا از آن پایین بروند. تا زمین هم کلی راه بود. با صدای بلند عنکبوت را صدا می‌زدند و التماس می‌کردند که برگردد و تار دیگری برایشان بیافد. اما عنکبوت جواب نمی‌داد و سرانجام، در میان درختان بلند روی زمین، آن پایینها، از نظرها ناپدید شد.

همگی از هم پرسیدند:

– حالا چه کنیم؟

اصلاً دوست نداشتند باقی عمرشان را آنجا، بالای ابرها بمانند.

میمون گفت:

– من الآن می‌پریم.

و پرید و با جهشی قدرتمند مثل پاره‌سنگی از آسمان به زمین پرتاب شد. گوزن هم فریاد کشید:

– من هم می‌پریم.

و پشت سر میمون پایین پرید.

پشت سر او بعضی از حیوانات دیگر هم پریدند. خرگوش هم مرتباً آنها را تشویق به پریدن می‌کرد:

– آفرین! مرحبا! پرید!

اما به آنها نگفت که به کام مرگ سقوط می‌کنند. هر حیوانی که به زمین سقوط می‌کرد در دم می‌مرد. همه مردند بجز خرگوش.

خرگوش برگشت و کنار فیل ایستاد و به آن حیوان عظیم‌الجثه و سنگین وزن گفت آنجا منتظر بماند تا آخرین نفری باشد که روی برادران ریزجثه‌اش به زمین می‌پرد. بالاخره وقتی همه حیوانات پریدند، خرگوش به فیل گفت:

– حالا دیگر برای تو خطری ندارد. بپر! من هم با تو می‌آیم.

پشت فیل نشست و محکم آنجا را چسبید. در آسمان بسرعت



پایین می آمدند. بیچاره فیل چنان به زمین خورد و چنان صدایی بلند شد که در جا کشته شد. اما بدن غول پیکرش جان خرگوش را نجات داد و از زمین خوردن او جلوگیری کرد. خرگوش حتی یک خراش هم برنداشت.

خرگوش حقه باز دنبال عنكبوت گشت. لای بوته ها را می گشت و می خواست دوباره با او رفیق شود. دلیلش هم ساده بود، خرگوش امیدوار بود که کمک عنكبوت باز هم روزی به دادش برسد. اما از آن روز، دیگر کسی نتوانسته است به آسمان برود. هر کس هم این داستان را شنیده رغبت نکرده به آسمانها برود.



## شاخهای جادویی

روزی روزگاری پسری زندگی می‌کرد که مادرش را در کودکی از دست داده بود. زنهای همسایه به او غذا می‌دادند و نمی‌گذاشتند گرسنگی بکشد، اما همگی انتظار داشتند او به سختی کار کند و پول غذایی را که می‌خورد به آنها بدهد. در نتیجه پسرک بینوا لحظه‌ای هم آرامش نداشت. وقتی شب از راه می‌رسید، گاهی به قدری خسته بود که حتی خوابش هم نمی‌برد.

هنوز از بوته‌زار و جمع‌آوری هیزم برای اجاق یک زن پایش به خانه نرسیده بود که یکی دیگر از زنها فریاد می‌کشید:

— ماگودا، ماگودا، بجنب برو مزرعه مرا وجین کن! تا خوب همه جا را وجین نکرده‌ای، برنگرد.

ماگودا هم از خانه بیرون می‌زد و می‌رفت. چند ساعت بعد برمی‌گشت و دوباره زن دیگری او را می‌فرستاد تا بچه‌اش را که هنوز از چراندن بزها برنگشته بود پیدا کند. ماگودا وقتی برای شام به خانه می‌رسید، می‌دید اندکی غذا برایش گذاشته‌اند و با شکم نیمه‌گرسنه می‌خوابید.

وقتی بزرگتر شد، از اینکه زنهای در و همسایه وقت و بی‌وقت به او دستور بدهند به ستوه آمد و سرانجام تصمیم گرفت از آنجا فرار کند. تنها دارایی ماگودا در دنیا گاو نری بود که پدرش به او داده و سفارش

کرده بود که از آن خوب مراقبت کند. این بود که نقشه کشید یک روز پیش از طلوع آفتاب، وقتی همه روستاییان در خواب هستند روستا را ترک کند.

گویا گاو هم فهمیده بود که باید ساکت باشد. ماگودا در هوای نیمه‌تاریک پشت گاو نشست و گاو بدون آنکه سمهایش خش خش برگی را درآورد یا اینکه دُمش تکانی به نرده‌خانه بدهد آرام و بی‌صدا پا از حیاط بیرون گذاشت. ماگودا در حالی که پشت گاو سوار بود، گریخت.

ماگودا و گاو سوار رفتند و رفتند و از روستاهای زیادی گذشتند. ماگودا صدای روستاییان را می‌شنید که بعد از کار روزانه همدیگر را فرامی‌خواندند. زنان را می‌دید که می‌رفتند تا از رودخانه آب بیاورند. پسرها را می‌دید که پشت گله بزهایشان می‌دیدند و بچه‌ها که روی سرشان پشته‌های هیزم می‌بردند دسته‌دسته از جلو آنها رد می‌شدند. و با خود می‌گفت: «خدا را شکر که دیگر مجبور نیستم از این جور کارها بکنم! خلاص شدم، خلاص!»

روز که گرم‌تر شد، ماگودا هم تشنه و گرسنه شد و سرگردان بود که از کجا غذا بگیرد، چون از خانه فرار کرده بود. ناگهان گله‌گاو از دور در جاده پیدا شد. وسط گله گاو نر خشمگینی حرکت می‌کرد. گاو ماگودا لب به سخن باز کرد، اما حرف زدنش در آن لحظه اصلاً تعجب‌آور نبود. گاو به ماگودا گفت:

— از پشت من بیا پایین تا با آن گاو بجنم و او را بکشم.

پسرک از پشت گاو پایین پرید و گاو به طرف گاو نر حمله‌ور شد و او را از بقیه گاوهای گله جدا کرد و نبرد مهیبی بین آنها درگرفت. پس از مدت کوتاهی گاو نر بر زمین افتاده و گاو ماگودا پیروز شده بود. گاو رو به ماگودا کرد و گفت:



— دیدی! حالا به قدرت من ایمان آوردی؟  
ماگودا دوباره بر پشت گاو نشست و راه افتادند. حالا دیگر پسر  
واقعاً گرسنه بود. وقتی از جلو روستاها می‌گذشتند و بوی غذا به او  
می‌خورد، از ناامیدی دستهایش را به هوا بلند می‌کرد و بلند بلند  
می‌گفت:

— اگر به من شام بدهند، هرچه بخواهند به آنها می‌دهم.  
و بعد برای اینکه نشان بدهد حرفش حرف است محکم ضربه‌ای به  
شاخ راست گاو زد. ناگهان در مقابل چشمان بهت‌زده‌اش از داخل  
شاخ رودی از غذا بیرون زد: لوییا و ذرت و گوشت، پخته و بوداده.  
ماگودا تند و تند با حرص و ولع غذاها را می‌گرفت و دو مشتی در  
دهانش می‌چپاند، اما باز هم به سرعت بیرون ریختن آنها نمی‌رسید.  
غذاها همین‌طور روی زمین می‌ریخت. ماگودا گل از گلش شکفت و  
گفت:

— عجیب است! معرکه است!  
و بعد با دست دیگرش که آزاد بود، شاخ چپ گاو را چسبید. ناگهان  
بیرون پریدن غذاها از شاخ راست گاو قطع شد و همه غذاهایی که

روی زمین ریخته بود وارد شاخ سمت راست شد و در یک چشم زدن ناپدید شد. ماگودا گفت:

– که این طور! پس شاخهای تو این طوری کار می‌کنند! متشکرم گاو خوبم! پس هر وقت گرسنه‌ام شد، فقط باید شاخ راست تو را محکم بچسبم. این طوری دیگر هیچ وقت گرسنه نمی‌مانم.

ماگودا و گاو با هم قدم می‌زدند و در جاده می‌رفتند تا اینکه غروب شد. آن وقت به یک گله گاو دیگر رسیدند. گاو رو به پسرک کرد و آه عمیقی کشید و گفت:

– اینجا دیگر باید تو را تنها بگذارم. باید با این گله هم بجنگم، اما آنها مرا خواهند کشت. وقتی مردم تو باید شاخهای مرا ببری و با خودت ببری. هر وقت غذا بخوای شاخهایم به تو خواهند داد، فقط کافی است به آنها بگویی. ولی یادت باشد آنها برای هیچ کس دیگری کار نخواهند کرد.

پسرک به التماس افتاد:

– ترا به خدا، با آنها نجنگ! تو تنها دوستی هستی که من در این دنیا دارم.

اما گاو گوش نداد، به سوی گله حمله ور شد و جنگی سخت درگرفت. گاو به قدری سرسختانه می‌جنگید که پسر ابتدا خیال کرد حتماً او پیروز خواهد شد، اما دیری نگذشت که گاو خسته و خسته‌تر شد تا اینکه بر زمین افتاد و مرد. گله گاوها او را زیر سم گرفتند و از روی لاشه‌اش عبور کردند.

ماگودا با غم و اندوه شاخهای گاو را جدا کرد و لای پارچه‌ای پیچید و به سفر خود ادامه داد. دیگر هوا تاریک شده بود و ماگودا ایستاده بود و به صداهایی که از روستایی می‌آمد، گوش می‌داد. از دوردست، از طرف پیش آواز غم‌انگیزی به گوش می‌رسید. گاوها ماغ



می‌کشیدند و برای شب دور هم جمع می‌شدند. ماگودا با شتاب به طرف صدا رفت. هنگامی که به روستا رسید، دید روستاییان آوازی غمگین در شکایت از گرسنگی و بی‌غذایی سر داده‌اند.

ماگودا خوب می‌دانست که مردم از ورود او استقبال می‌کنند به شرط اینکه شاخهای گاو به آنها که گاو و گوسفندهایشان توقیف شده بود، غذایی برساند. همین که به روستا رسید، گفت:  
- سلام.

و با چوبدستی‌اش سگهای مزاحم را که به او حمله کرده بودند، پس زد.

چند نفر از روستاییان که آن دوروبر نشسته بودند، جواب دادند:  
- سلام جوان. اگر پی غذا و سرپناه می‌گردی، اینجا در این روستای قحطی‌زده چیزی گیرت نمی‌آید.

ماگودا پا به درون روستا گذاشت و به استقبال یکی از روستاییان وارد خانه او شد. هنگامی که همه گرم صحبت بودند، او شاخها را بیرون آورد و به یکی از آنها ضربه‌ای زد و گفت:

- ای شاخ، به من غذا بده!

و غذا از شاخ بیرون ریخت، درست عین جریان رود. اهالی خانه مبهوت ماندند و با هم سر غذاها ریختند. اما وقتی دیدند این معدن غذا ظاهراً پایانی ندارد، از دوستان و همسایگان هم خواستند که بیایند و در خوشبختی آنها شریک شوند. تا آن موقع، روستاییان آن همه غذا یکجا ندیده بودند و هیچ‌کس آن شب با شکم خالی سر به زمین نگذاشت.

شکم همه که خوب پر شد، ماگودا به شاخ دیگر ضربه‌ای زد و ناگهان همه غذاهای باقیمانده ناپدید شد. بعد او هم مثل دیگران به زمین افتاد و به خواب رفت. آخر می‌دانید که او آن روز خیلی خسته شده بود.

اما کسی که ماگودا را به خانه‌اش دعوت کرده بود و در خانه او شاخها قدرت جادویی خود را آشکار کرده بودند، آدم حریص و طماعی بود. او ماگودا را حسابی زیر نظر گرفته بود و خیلی زود فهمید که آن شاخها غیرعادی هستند. بنابراین دراز کشید و خود را به خواب زد. ولی تمام مدت فقط به صدای نفسهای آدمهای اتاق گوش می‌داد. وقتی مطمئن شد که همگی کاملاً به خواب رفته‌اند، پاورچین پاورچین به حیاط رفت و آشغالهای در و همسایه‌ها را زیر و رو کرد تا اینکه سرانجام یک جفت شاخ گاو پیدا کرد، سپس بی‌سر و صدا شاخهای جادویی ماگودا را از زیر رختخواب او درآورد و شاخهای بی‌ارزش را به جای آنها گذاشت.

صبح روز بعد، ماگودا پس از خداحافظی با صاحبخانه و روستاییان دوباره به بوته‌زار برگشت. خودش هم درست نمی‌دانست به کجا می‌رود، فقط می‌خواست تا جایی که می‌تواند از خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود دور شود. طرفهای ظهر، ایستاد تا استراحتی کند و البته چند کلمه‌ای هم با شاخها صحبت کند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. با خودش گفت: «انگار به جای اینکه به شاخ راست ضربه بزنم، به شاخ چپ زدم.» و بعد جای شاخها را با هم عوض کرد و به آن یکی شاخ ضربه‌ای زد و گفت:

— ای شاخ، به من غذا بده!

اما باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. ماگودا متحیر و افسرده شد. کمی که دقت کرد، دید انگار شاخها قدری از اندازه قبلی کوچکتر شده‌اند. با خودش گفت که حتماً شاخهای جادویی را کسی دزدیده و این شاخها را به جای آنها گذاشته است. فقط یک کار می‌شد کرد، باید به همان روستا برمی‌گشت تا دزد را پیدا کند.

ماگودا منتظر ماند تا غروب از راه رسید، سپس راهش را به سمت

روستا کج کرد. هیچ‌کدام از روستاییان که مشغول کار بودند، متوجه ورود او به روستا نشدند. هوا که کاملاً تاریک شد، پاورچین پاورچین به خانه‌ای که شب قبل شاخها ضیافت باشکوهی در آن راه انداخته بودند، رفت و کم مانده بود تا از خنده قهقهه بزند، چون از داخل خانه صدای بی‌حوصله و عصبانی صاحبخانه می‌آمد که پشت سر هم فریاد می‌کشید:

— ای شاخ، به من غذا بده! مگر نمی‌شنوی؟ می‌گویم به من غذا بده! ماگودا به خاطر آورد که گاوش به او گفته بود شاخهایش فقط وقتی او با آنها حرف بزند، غذا در اختیارش می‌گذارند. این بود که به انتظار فرصت مناسب نشست.

ناگهان صدای صاحبخانه از داخل کلبه آمد که شاخها را با عصبانیت به زمین کوبید و بعد بیرون آمد و در حالی که پا به زمین می‌کوبید از حیاط رد شد و به طرف قوم و خویشهایش که با خیال راحت دور آتش نشسته بودند رفت. ماگودا هم به سرعت برق دزدکی وارد خانه شد، شاخهای جادویی‌اش را که کنار دیوار افتاده بودند با شاخهای قلابی عوض کرد و بسرعت پا به فرار گذاشت.

آن شب بعد از سوز و سستی که شاخها برای او ترتیب دادند، از ترس حمله حیوانات وحشی بالای درخت رفت و همان جا خوابید. هوا که روشن شد، دوباره به راه افتاد. او مصمم بود که اجازه ندهد هیچ‌کس در آینده به شاخها آسیبی برساند.

پس از مدتی پا به روستایی خوش‌منظره گذاشت. مردم آنجا از اهالی روستای قبل خوشبخت‌تر و ثروتمندتر به نظر می‌آمدند. ماگودا به طرف نزدیکترین خانه راه افتاد و با صدای بلند و بی‌باکانه از صاحبخانه پرسید که آیا اجازه می‌دهد آن شب را در خانه او بگذرانند. صاحبخانه که مردی درشت‌هیکل و بدقیافه بود با عصبانیت فریاد کشید:



— بزن به چاک! اینجا گدانی خواهیم. شکم زن و بچهٔ خودمان را هم به زور سیر می‌کنیم، چه رسد به آدمهای بی‌سر و پا و مفلوکی مثل تو. ماگودا به لباسهای پارهٔ خودش نگاهی انداخت و متوجه شد که بله، قیافه‌اش بیش از هر چیز به گداها شباهت دارد. پس، از حیاط بیرون آمد و خودش را به جای ساکتی کنار رودخانه رساند و با خود گفت: «نمی‌دانم، آیا این شاخها علاوه بر غذا، چیزهای دیگری هم به من می‌دهند یا نه؟ راهش اینست که امتحانی بکنم.» و یکی از شاخها را در دستش گرفت و با دست دیگر ضربه‌ای زد و گفت:

— ای شاخ، به من لباسهای قیمتی بده!

تعجبش دوچندان شد وقتی که دید از داخل شاخ پارچهٔ خوش‌بافت و زیورآلات زیبا بیرون آمد. لباسها را که به تن کرد، قیافهٔ آدمهای ثروتمند را پیدا کرده بود. تصمیم گرفت که دوباره به روستا برگردد و بختش را امتحان کند.

این دفعه استقبال از او کار بسیار دشواری بود. کودکان کناری ایستادند و به او چشم دوختند. جوانان در راهها از حرکت ایستادند و از او پرسیدند که چه می‌خواهد. زنان جوان که در هاون چیز می‌کوبیدند، دست از کار کشیدند و از حُجب و حیا صورت‌هایشان را پشت دست‌هایشان پنهان کردند.

یک دختر که زیبایی خاصی داشت جلو در خانه‌شان نشست و کار می‌کرد. ماگودا مستقیم پیش او رفت و درخواست کرد تا با پدر و مادرش صحبت کند. آنها هم بلافاصله قبول کردند و اجازه دادند تا مرد زیبارو در خانه آنها اقامت کند.

زمان گذشت و ماگودا برای همه روستا غذا و ثروت فراهم کرد. پدر دختر هم با ازدواج آنها موافقت کرد. حالا این زوج جوان هرچه نیاز داشتند، فقط کافی بود با شاخها در میان بگذارند و بلافاصله همه چیز فراهم می‌شد: خانه بزرگ، گله گاو، دسته دسته کارگر مزرعه و غذای بی‌پایان.

به این ترتیب، سرانجام ماگودا به خوشبختی رسید و با همسرش عمری طولانی کرد و صاحب فرزندان بسیاری نیز شد.

## سحرِ مار

هیزم‌شکن و زنش دو فرزند داشتند، یک دختر و یک پسر. هر چقدر دخترشان زیبا و مهربان بود، پسر در عوض سرکش و خودخواه بود و از پدر و مادر حرف‌شنوی نداشت. آنها کنار هم در روستایی زیبا زندگی می‌کردند و پس از سالها پدر سود کافی از راه هیزم‌شکنی به دست آورده بود و زندگی بسیار راحتی داشتند و مدتها بود که گرسنگی نکشیده بودند.

سالها گذشت و پدر خانواده پیر و پیرتر شد. روزی هنگامی که از کار در جنگل به خانه بازگشت، روی تخت افتاد و لب به غذا نزد. چند ساعتی نگذشت که اعضای خانواده فهمیدند پدر دارد می‌میرد. پیرمرد با صدایی لرزان گفت:

— فرزندانم، همگی بیایید اینجا.

برادر و خواهر که حالا بزرگ شده بودند، نزدیک بستر پدر رفتند و کنا او زانو زدند. پدر رو به پسر کرد و گفت:

— من دارم می‌میرم. وقتی از پیش شما رفتم، دوست داری چه چیز برایت به جا گذاشته باشم؟ مال و ثروت یا دعای خیر؟ چون هر دو را با هم نمی‌توانی به دست بیاوری.

پسر بدون معطلی جواب داد:

— مال و ثروتان را می‌خواهم.

پدر همین سؤال را از دختر پرسید و دختر جواب داد:  
 - پدر، می‌خواهم دعای خیرتان پشت سرم باشد.  
 پدر دستش را روی سر دخترش گذاشت و برایش آرزوی رحمت کرد، آن‌گاه به پشت روی بالش افتاد و مرد.  
 خانواده‌اش هفت روز عزاداری کردند و پس از شام ختم، مادر نیز بیمار شد و ظرف چند ساعت مرد. اکنون برادر و خواهر در این دنیا تنها مانده بودند.  
 چند روز بعد، برادر به کلبه‌ای رفت که خواهرش در آن نشسته بود و به او گفت:  
 - هرچه متعلق به پدر و مادر بود حالا متعلق به من است. همه را جمع کن و بیرون کلبه بگذار تا من به خانه خودم در آن طرف روستا ببرم.  
 دختر هم به حرف او عمل کرد و برادر با دو باربر آمد و همه چیز را برد؛ رختخواب، لباسها، اسلحه‌ها و کوزه‌ها. چیزی باقی نماند. روستاییان که کناری ایستاده بودند و تماشا می‌کردند که کلبه خالی می‌شود به برادر اعتراض کردند و گفتند:  
 - حتماً برای خواهرت چیزی باقی می‌گذاری! آخر او چطور می‌تواند در یک کلبه لخت و خالی زندگی کند؟  
 بعضی از روستاییها که پسر را از کودکی می‌شناختند، داد و فریاد می‌کردند و به او به خاطر طمعکاری‌اش ناسزا می‌گفتند. پسر هم برای اینکه دهان آنها را ببندد به خواهرش دیگ، هاون و دسته‌هاونی داد و با خسیسی تمام گفت:  
 - او دعای خیر پدر و مادرم را خواست و من مال و ثروتشان را. بنابراین او حق ندارد دست به اسباب و اثاثیه پدر و مادرمان بزند. ولی با وجود این، حالا که این قدر به من فشار می‌آورید، من این سه

چیز را به او می‌دهم تا از گرسنگی نمیرد. آن‌گاه دنبال دو باربر به سوی خانه‌اش به راه افتاد و خواهرش را بدون غذا و لوازم زندگی رها کرد و اصلاً اعتنایی نکرد که آخر او چگونه باید زندگی کند.

همسایه‌ها دلشان به حال دختر می‌سوخت، اما چون بیشتر آنها هم فقیر بودند کار زیادی از دستشان برنمی‌آمد. فقط هاون و دسته‌هاون او را قرض گرفتند و در عوض کمی غله به او دادند تا از گرسنگی نمیرد، هرچند دختر تا آن روز هم بیشتر اوقات گرسنگی می‌کشید. دختر کف کلبه و لای تیرهای سقف را هم نگاه کرد، به امید اینکه چیزی از چشم برادرش دور مانده باشد و او بتواند آن را بفروشد. ولی تنها چیزی که به دست آورد یک تخم کدوی درشت بود. دختر تصمیم گرفت تخم کدو را پشت کلبه‌اش بکارد. خیلی زود کدو غول‌پیکر شد و به نظر می‌رسید که باید میوه خوبی بدهد.

در همین اثنا، پسر پرس و جویی کرد و به او خبر رسید که خواهرش با غذایی که همسایه‌ها در مقابل قرض گرفتن هاون و دسته‌هاون به او داده‌اند زندگی می‌کند. پسر فریاد کشید:

— اگر می‌دانستم خواهرم می‌خواهد با آن سه وسیله هم کاسی راه بیندازد، برایش هیچ چیز نمی‌گذاشتم.

و غروب که شد، مستقیماً به کلبه خواهرش رفت و هاون و دسته‌هاون و دیگ را هم برداشت و بدون یک کلمه حرف به خانه بازگشت.

دختر بیچاره و فقیر در مانده شد. تا صبح در جایش از این شانه به آن شانه شد و حیران بود که از آن به بعد چگونه زندگی کند. آن وقت بود که به یاد بوته کدو حلوایی افتاد. با اولین پرتو آفتاب، از خانه خارج شد و به محلی رفت که تخم کدو را کاشته بود. با دیدن بوته‌ای که پر

از کدوهای بزرگ و سبزرنگ بود گل از گلش شکفت و جیغ کشید:  
- بخت با من یار است.

سپس چند تا از کدوهای بزرگتر را کند و به بازار برد و به قیمت خوبی فروخت. مردم وقتی کدوها را خوردند از عطر و طعم شیرین آنها تعجب کردند و خیلی زود کدوهای بیشتری از دختر تقاضا کردند. او هر روز تعداد زیادی کدو می‌چید و می‌فروخت و صبح روز بعد می‌دید باز هم کلی کدو رسیده برای فروش وجود دارد.

چندین هفته به همین منوال گذشت و دختر سودی درست و حسابی از فروش کدوها به دست آورد و برای خودش رختخوابی خرید، برای خانه‌اش اسباب و اثاثیه خرید و انبارش را برای فصل خشکی و کم‌آبی پر از غله کرد.

یک روز همسر جدید برادرش نوکرشان را به بازار فرستاد تا یکی از آن کدو حلوایی‌هایی را که حالا در همه جای آن منطقه مشهور شده بود بخرد. وقتی دختر نوکر برادرش را شناخت کدو را مجانی به او داد، چون دوست نداشت از برادرش پول بگیرد. نوکر خیلی خوشحال شد و این خبر بسرعت به گوش برادر خودخواه رسید که خواهرش به قدری از فروش کدو حلوایی پول‌دار شده است که حتی می‌تواند کدوهایش را دور بریزد. برادر به خشم آمد و رو به زنش کرد و گفت:  
- همین فردا صبح خودم می‌روم خانه‌ی خواهرم و ریشه‌ی آن کدو حلوایی را از خاک درمی‌آورم. چه کسی به او اجازه داده کدو بفروشد و پول‌دار شود؟ او طالب دعای خیر بود نه ثروت. خیلی دلم می‌خواهد ببینم فقط همان چیزی را که می‌خواست به دست آورده. و صبح زود، بسرعت به طرف خانه‌ی خواهرش راه افتاد و به در کلبه‌اش که رسید فریاد کشید:

- هی خواهر، جای این بوته‌ی کدو را به من نشان بده ببینم.

خواهرش جواب داد:

— برای چه می‌خواهی آن را ببینی؟ پشت ساختمان است، نزدیک دیوار.

و بعد از ترس اینکه مبادا برادرش بلایی سر کدو بیاورد، که واقعاً هم آورد، به طرف حیاط برگشت و کنار ساقه‌های خزنده کدو ایستاد. تمام ساقه‌ها پر بود از برگهای سبز و کدوهای خوشمزه. برادر کارش را از کمرش باز کرد و فریاد کشید:

— می‌خواهم این کدو را قطع کنم و از ریشه درآورم. ترا چه به اینکه چنین بوته پول‌سازی در حیاط خانه‌ات داشته باشی!

دختر بیچاره جیغ کشید:

— تو این کار را نمی‌کنی!

و ساقه گیاه را با دست راستش گرفت و گفت:

— اگر بخواهی بوته کدوی مرا قطع کنی، باید دست مرا هم با آن ببری. من که رهایت نمی‌کنم!

برادر با چشمانی که مثل آتش سرخ بود به خواهرش حمله ور شد و پیش از اینکه خواهر بیچاره فرصت کند خود را کنار بکشد، ساقه کدو و دست او را از میچ با هم قطع کرد.

زن از وحشت جیغ کشید، چون اصلاً باورش نمی‌شد که این برادر خودخواه روزی چنین بلایی به سرش بیاورد. با این حال، برگشت و به خانه رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

همسایه‌ها دویدند و به طرفش آمدند، مچش را بستند و سعی کردند او را دلداری بدهند. اما دختر بیچاره گفت که دیگر نمی‌تواند در آن روستا زندگی کند، چون می‌ترسد برادرش بلایی بدتر به سرش بیاورد و بعد رفت و در جنگل پنهان شد.

چند روزی را در میان درختان خوابید و با بوته‌های تمشک وحشی

شکمش را سیر کرد. حیران و سرگردان به هر سویی می‌رفت تا اینکه وقتی زخم دستش خوب شد شهر بزرگی در دوردست دید. از درختی بالا رفت تا در جای امنی استراحت کند و فکری به حال زندگی و درآمد آینده‌اش بکند، مخصوصاً حالا که یک دست بیشتر نداشت. هرچه فکر کرد دید وضعش از آن هم که پیش‌بینی می‌کرده ناامیدکننده‌تر است. با حال زار و نزار به گریه افتاد. نمی‌دانست بهتر است بمیرد یا زنده بماند. در همین موقع صدای نزدیک شدن کسانی را از دور شنید و ناگهان از میان بوته‌ها سر و کله‌ی تعدادی مرد پیدا شد. آنها شکارچی پرنده بودند. یکی از مردان شاهزاده بود، یعنی پسر فرمانروای شهر مجاور. و البته دخترک بینوا از این موضوع هیچ اطلاعی نداشت.

شاهزاده از خستگی پای درختی روی زمین افتاد و همراهانش را صدا زد، چشمانش را بست و گفت:

— کمی استراحت کنیم. بعد که حالمان سر جایش آمد، با نفس تازه کار شکار را ادامه می‌دهیم.

دختر مثل چوبی خشک بین شاخه‌های درخت نشسته بود و تکان نمی‌خورد و شاهزاده را تماشا می‌کرد. اما نتوانست جلو خود را بگیرد و قطره‌اشکی از چشمش افتاد. شاهزاده از جا جست، چشمانش را باز کرد و گفت:

— انگار باران می‌آید. خیلی عجیب است، وسط فصل خشک و باران!

یکی از پیشکارهایش جواب داد:

— قربان، اینجا باران نمی‌آید!

و بقیه هم سر بالا کردند و به آسمان آبی و بدون ابر که از میان شاخ و برگ درختان پیدا بود نگاه کردند و گفتند:

— یک تکه ابر هم در آسمان نیست. پس این باران از کجا بر سر شاهزاده بارید؟

شاهزاده به غلام جوانش دستور داد:

— زود برو بالای درخت و بین قضیه چیست؟

غلام بلافاصله از درخت بالا رفت و ناگهان با زنی روبه‌رو شد که داشت اشک می‌ریخت. به قدری تعجب کرد که زبانش بند آمد. از درخت پایین آمد و ساکت مقابل شاهزاده ایستاد. شاهزاده پرسید:

— خوب، چه دیدی؟ چرا زبانت بند آمده؟

غلام بالاخره به حرف آمد و گفت:

— قربان، زیباترین زنی که در عمرم دیده‌ام آن بالا، لای شاخه‌هاست. زار، زار گریه می‌کند و حتماً اشکهای او روی صورت شما ریخته است.

شاهزاده با شنیدن این حرف جهید و خودش از درخت بالا رفت و زنی زیبا را آنجا دید. بسیار خوشحال شد از اینکه دید زن براستی زیباست. با مهربانی پرسید:

— چرا گریه می‌کنی؟

دختر در جواب گفت:

— روزگرم به اندازه‌ای تیره و تار است که بجز گریه کاری از دستم بر نمی‌آید. اگر بخواهم قصه زندگی‌ام را برایتان تعریف کنم، آن قدر دور و دراز است که می‌ترسم حوصله‌تان را سر ببرم. شاهزاده که حالا خیلی میل داشت به قصه زندگی دختر گوش بدهد، گفت:

— از درخت بیا پایین تا ترا به خانه خودم ببرم. تا وقتی من با تو هستم احدی نمی‌تواند آسیبی به تو برساند.  
دختر جواب داد:

— اگر برادرم چشمش به من بیفتد، مرا می‌کشد. بهتر است همین جا بمانم.

اما شاهزاده به حرف دختر اعتنایی نکرد، پیشکارش را صدا زد و او که جامه سفید و آبی‌رنگ و خوش‌بافت شاهزاده را در دست داشت، آن را به تن دختر پوشاند و دختر با جامه‌ای که سر تا پایش را پوشانده بود پا به شهر گذاشت.

هنگامی که به قصر پادشاه رسیدند، دختر تن و بدنش را شست و لباسهایش را عوض کرد و از قبل هم زیباتر شد. دیگر شاهزاده شک نداشت که او را به همسری خود برگزیند. شاهزاده نشست و به قصه دل دختر گوش سپرد و به او گفت که اصلاً از هیچ چیز نترسد، چون در قصر پدر او زندگی می‌کند.

— حالا که ترا به دست آورده‌ام، دیگر از دست نمی‌دهم. همین جا بمان تا من بروم و به پدرم بگویم که می‌خواهم با تو ازدواج کنم. وقتی شاهزاده به والدین خود گفت که دختری را با خودش به قصر آورده، یعنی همان دختری که یک عمر آرزویش را داشته است، پدر و مادرش ذوق‌زده شدند و دیگر به بقیه داستان او گوش ندادند که در جنگل متوجه اشکهای دختر شد و ...

آنها پرسیدند:

— خوب، پسرم حالا این دختر کیست؟ پدر و مادرش که هستند؟ آیا برای تو همسر مناسبی هست یا نه؟  
پسر جواب داد:

— فقط کافی است که یک نگاه به صورت زیبایش بیندازید تا متوجه شوید که دختر خوبی است.

و بعد پدر و مادرش را به اتاقی برد که دختر در آنجا استراحت می‌کرد.

با ورود پادشاه و ملکه، دختر از جا برخاست و از همان لحظه هر دو یک دل نه صد دل شیفته او شدند. ضیافت عروسی مجللی برپا کردند، چنان ضیافتی که تا آن روز کسی در آن سرزمین ندیده بود. همه مردم از دیدن زیبایی عروس بهت زده شدند. اما در میان مردم زمزمه‌ای افتاده بود و دهان به دهان می‌گشت که شاهزاده با دختری ازدواج کرده که فقط یک دست دارد و تازه، کسی هم نمی‌داند این دختر از کجا آمده است.

سالها گذشت و شاهزاده و همسرش به خوبی و خوشی در قصر روزگار می‌گذراندند. خوشبختی‌شان زمانی کامل شد که صاحب پسری شدند.

شاهزاده مرد پرتوان و صادقی بود. این بود که وقتی پدرش از او خواست تا به مناطق دوردست کشورش سفر کند، با همسر و فرزندش خداحافظی کرد و عازم سفر شد. درست در همین زمان، برادر بدجنس که پول و ثروتش را تباه کرده، اموالش را هم فروخته و تقریباً به روزگدایی افتاده بود، تصمیم گرفت از روستا خارج شود و از راهی ساده و آسان کمی پول به دست بیاورد، مثلاً احمقها و یا زنهای بی‌پناه را فریب بدهد. از قضا، وارد همان شهری شد که خواهرش در قصر پادشاه آن زندگی می‌کرد. برادر رهگذری را دید و از او پرسید:

— چه خبر، دوست من؟

و رهگذر گفت که شاهزاده به سفر رفته و همسر زیبارویش را که فقط یک دست دارد در قصر تنها گذاشته است.

برادر با خود فکر کرد و گفت: «عجب شانسی! حتماً خواهرم است. بخت با من یار شده». چند روزی که گذشت، او موفق شد وقت ملاقاتی با پادشاه به دست آورد. به پادشاه گفت:

— خدمت رسیده‌ام تا مطلبی به عرضتان برسانم. شاید این حرف

زندگی پسرستان را نجات دهد. شنیده‌ام پسرستان در جنگل دختری را دیده که فقط یک دست دارد و او را به همسری برگزیده است. چیزی که شاهزاده از آن بی‌خبر بوده این است که این دختر را از شهرها و روستاهای بسیاری بیرون کرده‌اند، چون او جادوگر است و پیش از این شش بار ازدواج کرده و تمام همسرانش را با سحر و جادو به قتل رسانده است. به این سبب از همه جا بیرونش کرده‌اند. آیا پادشاه مایل است که وقتی پسرش از سفر برگشت، همین اتفاق برایش بیفتد و به سرنوشت همسران قبلی این ساحره دچار شود؟ فوراً این زن را بکشید، قبل از اینکه دیر شود.

پادشاه آهی کشید و گفت:

— افسوس، او زن بسیار زیبا و مهربانی است. نمی‌توانم سخنانی را که گفتید باور کنم. ولی ...  
مرد تازه‌وارد فریاد زد:

— اشتباه به عرضتان نرساندم. آیا پادشاه باور نمی‌کند که این زن جادوگر می‌تواند خود را به چهره‌های زشت و زیبا درآورد، به هر چهره‌ای که اراده کند؟ استدعا دارم این زن را بکشید و جان پسرستان را نجات دهید.

نگرانی پادشاه را فراگرفت و دیگر نمی‌توانست تصمیم بگیرد که چه کار کند. این بود که همسرش را فراخواند و با هم درباره‌ی این موضوع بحث کردند. ملکه معتقد بود که سخنان مرد حيله‌گر درست است، زیرا او بیشتر از پادشاه از مکر جادوگران می‌ترسید، و از سوی دیگر هر بار چشمش به زن زیبای پسرش می‌افتاد حسادتش برانگیخته می‌شد.

سرانجام ملکه موفق شد نظر پادشاه را عوض کند تا از شر عروس و نوه‌اش خلاص شود. پادشاه با افسردگی گفت:

— نمی‌توانم آنها را بکشم، اما دستور می‌دهم هردو را از شهر اخراج کنند.

سپس به سربازانش دستور داد تا مادر و فرزند را هرچه سریعتر از شهر بیرون بیندازند و به برادر حيله‌گر هم پاداشی شایسته داد. پادشاه دستور داد که دو گور بیرون از شهر درست کنند تا وقتی پسرش از سفر بازگشت به او بگوید که همسر و فرزندش هردو مرده‌اند و محل دفن آنها را به او نشان دهد.

و اما برادر نابکار پس از اینکه آن عمل شیطانی را در حق خواهرش انجام داد قسمتی از پاداش خود را صرف خرید خانه‌ای نزدیک قصر پادشاه کرد و با بقیه پولش به تجارت پرداخت، به طوری که پس از مدت کوتاهی دوباره فرد ثروتمندی شد و مورد اعتماد پادشاه و ملکه قرار گرفت.

اما بشنوید از زن زیبارو و پسرش: آنها ناگهان خود را در میان جنگل دیدند و جز یک دیگ کوچک چیزی همراه خود نداشتند. تازه، همین دیگ را هم وقتی سربازان برای انجام دستور پادشاه سروقت زن آمدند به طور اتفاقی با خود برداشت.

زن بیچاره سردر نمی‌آورد که چه خطایی از او سرزده است که باید این‌گونه با او رفتار شود. آخر تنها جمله‌ای که فرمانده سربازان موقع اجرای حکم پادشاه به او گفته بود همین بود که: «به دستور پادشاه شما باید این قصر را بلافاصله ترک کنید و اگر دوباره به اینجا پا بگذارید، شما و فرزندتان را می‌کشیم. بروید!» و بعد او فرار کرد در حالی که پشت سرش سربازان فریاد می‌کشیدند و تعقیبش می‌کردند و چماق‌هایشان را در هوا می‌چرخاندند. او در حالی که بچه‌اش را بغل کرده بود به درون جنگل دویده و با رسیدن شب، پای درختی از خستگی و درماندگی نقش بر زمین شده بود.

سراسر شب، همان جا ماند. از صدای خش خش علفها و ناله جغدها و پرندگان شکاری که در میان شاخه‌ها بال به هم می‌زدند وحشت سراپایش را فراگرفته بود. اما همین که صبح شد، از اینکه می‌دید خودش سالم است و کودکش کنارش نشسته و باعلاقه دور و برش را تماشا می‌کند شگفت زده شد. زیر لب گفت: «حالا چه کنم؟ نه پولی دارم نه غذایی و اصلاً نمی‌دانم کجای جنگل هستم.» اما درست در همین لحظه پسر کوچکش انگشت تپش را به سمت چیزی گرفت که در میان علفها حرکت می‌کرد. ماری سر از میان بوته‌ها درآورد و سراسیمه گفت:

— ای زن، کمکم کن! کمک! کمک! مرا در دیگت پنهان کن. یکی از دشمنانم دارد تعقیب می‌کند.

زن از اینکه مار با او حرف می‌زد تعجب کرد، اما با عجله نشست و دیگ را طوری روی زمین گذاشت که مار بتواند به درون آن بخزد. مار خودش را جمع کرد و به آرامی گفت:

— تو مرا از دست آفتاب نجات بده، من هم تو را از دست باران نجات می‌دهم.

زن وقت نکرد که بپرسد منظور مار از این حرف چیست، چون درست در همین لحظه مار دیگری بسرعت سروکله‌اش از میان علفهای بلند پیدا شد و در حالی که سرش را طوری بالا گرفته بود که انگار می‌خواست همین حالا نیش بزند به زن گفت:

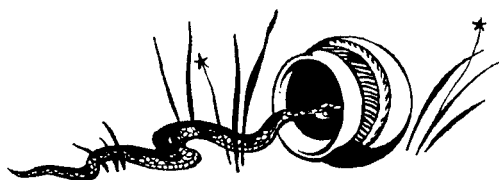
— برادر مرا ندیدی که از اینجا بگذرد؟

زن جواب داد:

— دیدم.

و بعد به اعماق جنگل اشاره کرد و گفت:

— از این طرف رفت.



مار دوم خزید و در میان درختان ناپدید شد. صدایی از داخل دیگ بلند شد:

– رفت؟

زن جواب داد:

– بله.

مار بیرون آمد و کنار پای زن آرام گرفت و به او گفت:  
– نترس! با تو و بچه‌ات کاری ندارم. اما بگو تک و تنها اینجا، در این جنگل چه می‌کنی؟

زن جواب داد:

– مرا از خانه‌ام بیرون کرده‌اند. شوهرم خانه نبود تا از من حمایت کند. حالا هم نه جایی دارم که بروم و نه غذایی دارم که بخورم.  
مار گفت:

– پشت سر من بیا. من تو را به خانه خودم می‌برم و خوب مواظب هستم که چیزی به تو صدمه نزنند. راه دور و درازی است، اما قول می‌دهم که ترا از دست باران نجات دهم همان طور که تو مرا از آفتاب نجات دادی و کمکم کردی.

زن می‌دانست که اگر خودش و فرزندش مدت درازی در جنگل بمانند حتماً خواهند مرد. این بود که زانو زد، بچه‌اش را به پشتش بست و پشت سر مار به راه افتاد. مار می‌خزید و پیش می‌رفت تا اینکه به دریاچه‌ای پهناور رسیدند. مار گفت:

— کمی اینجا استراحت می‌کنیم. تا تو و پسر تَن و بدنی بشوید و نفسی تازه کنید، من هم چرتی می‌زنم.  
 آب زلال و خنک بود. زن سر و اندام خودش و بچه‌اش را شست، اما بچه‌اش شیطان و سرزنده بود و می‌خواست آب‌بازی کند و به آب لگد بزند. همین‌طور شیطانی می‌کرد که ناگهان از دست مادرش به درون آب افتاد. مادر که فقط یک دست داشت نمی‌توانست در آب عمیق دریاچه به بچه‌اش برسد. جیغ کشید و تا کمر به آب زد. زیر آب کورمال کورمال همه جا دست کشید، اما دستش به بچه‌اش نرسید. آبی که آن قدر زلال و آبی‌رنگ بود، حالا تیره و تار به نظر می‌رسید. نفس زن بند آمده بود. به زحمت از ماسه‌های ساحل دریاچه بالا آمد و خودش را به مار رساند. مار هنوز خواب بود. زن جیغ کشید:  
 — بچه‌ام در دریاچه افتاد. نمی‌توانم پیدایش کنم. چه خاکی به سرم بریزم؟

مار سؤال کرد:

— با کدام دست دنبال بچه گشتی؟

زن با بی‌حوصلگی جواب داد:

— خوب معلوم است، با دست سالم. آخر برادرم دست راستم را بریده است. با این دست معیوب که نمی‌توانم دنبال بچه‌ام بگردم.  
 مار گفت:

— دست راستت را در آب فرو کن، آن وقت بچه‌ات را پیدا می‌کنی.  
 زن گفت:

— چه قدر بی‌رحمی که حالا مرا مسخره می‌کنی! من به خاطر گم کردن بچه‌ام کم زجر کشیده‌ام که حالا مسخره‌تو شده‌ام، آن هم به خاطر اینکه فقط یک دست دارم؟  
 مار در جواب گفت:

– من که تو را مسخره نمی‌کنم. فقط خواهش می‌کنم هر دو دست را در آب فروببر، آن وقت بچه‌ات را پیدا می‌کنی.  
زن با خودش فکر کرد که هر کار دیگری هم بکند فقط وضع را بدتر از این خواهد کرد، بنابراین بی‌حال لب دریاچه رفت و خم شد و هر دو دستش را در آب فروبرد. بلافاصله احساس کرد که بچه‌اش در میان دو دستش غوطه می‌خورد. با شادی تمام او را از آب بیرون آورد و دید که کاملاً سالم است. کودک را در آغوش فشرد و با شادی و شغف خندید و قهقهه سرداد. ناگهان نگاهش به دست راستش افتاد و در کمال تعجب دید که دستش صحیح و سالم است. فریاد کشید:  
– خدا را شکر! هر دو دستم دوباره سالم است و پسر هم زنده است.

مار در حالی که چمبره‌اش را باز می‌کرد و به سوی پایین جاده می‌خزید، گفت:

– برویم خانه من. می‌خواهم همه بزرگترهایم شما را ببینند و از اینکه مرا در دیگتان پنهان کردید و جانم را نجات دادید، از شما تشکر کنند.

زن در جواب گفت:

– اما پاداش شما به من خیلی بیشتر از کاری بود که من در حق شما انجام دادم.

و بعد دست راستش را بالا آورد تا مار آن را ببیند.

– احتیاجی به تشکر بزرگترهای شما نیست. من کار کوچکی برایتان انجام دادم و در عوض شما چنین لطف بزرگی در حق من کردید.

مار جواب داد:

– من به شما قول دادم که اگر مرا از دست آفتاب نجات بدهید، شما

را از چنگ باران نجات بدهم، تازه به همه قوالم عمل نکرده‌ام. بدین ترتیب، زن از پی مار به راه افتاد، چون جایی را نداشت که برود و از طرف دیگر متوجه شده بود که این حیوان برای او شانس می‌آورد. آنها رفتند و رفتند تا اینکه سرانجام به سرزمین ماران رسیدند. جایی بود در اعماق جنگل که تا آن زمان پای انسانی به آنجا نرسیده بود. مارها با زن به احترام رفتار کردند و غذاهای شگفت‌آوری برای او و فرزندش آوردند. روزها گذشت و زن همچنان در آنجا ماند. هیچ ماری باعث ترس و نگرانی او نمی‌شد و بزرگان مارها بارها و بارها از او به خاطر نجات دادن جان یکی از اهالی قبیله خود تشکر کردند.

بالاخره زن فکر کرد که بهتر است کودکش را به پشت بگیرد و دوباره به دنیای انسانها برگردد. این تصمیم را با مار در میان گذاشت. مار گفت:

— خیلی ناراحت می‌شویم که ببینیم ما را می‌گذاری و می‌روی. اما لاقل پیش از رفتن بیا و با پدر و مادر من خداحافظی کن. آنها هدیه‌های گرانبهایی به تو می‌دهند ولی تو قبول نکن، فقط حلقه پدرم و صندوقچه مادرم را بخواه تا در زندگی هیچ‌وقت از کس دیگری چیزی نخواهی.

همین‌طور هم شد. زن برای خداحافظی با پدر و مادر مار رفت و آنها هم کوهی از هدایای گرانبه‌ای مثل پارچه، طلا و سنگهای گرانبه‌ای در مقابلش گذاشتند. زن گفت:

— آخر، من این همه هدیه را چگونه با خودم ببرم؟ این هدیه‌ها پیش خودتان بماند بهتر است. من از شما، پدر، حلقه‌تان را و از شما، مادر، صندوقچه‌تان را می‌خواهم. چیز بیشتری نمی‌خواهم.

هر دو مار با هم گفتند:

– تو اینها را از کجا می‌دانی؟ حتماً پسرمان چیزهایی برایت گفته است. ولی با این حال، هرچه بخواهی به تو می‌دهیم، بالاخره تو جان پسرمان را از مرگ نجات داده‌ای.  
پدر وقتی حلقه را می‌داد، گفت:

– هر وقت گرسنه شدی، از این حلقه غذا بخواه تا به تو غذا بدهد.  
مادر هم صندوقچهٔ منبت‌کاری شده‌ای آورد و گفت:

– هر وقت لباس و یا خانه خواستی، به این صندوقچه بگو. در آن را که باز کنی، به تو لباس و خانه می‌دهد.

زن خیلی تشکر کرد، حلقه را به انگشت کرد، صندوقچه را با احتیاط لای لباسهایش پنهان کرد، کودکش را برداشت و خداحافظی کرد و از سرزمین ماران رفت. حالا احساس می‌کرد شجاعتر شده است، چون دوباره دست راستش صحیح و سالم بود و حلقه و صندوقچه هم مال او بود. او به سمت همان شهری راه افتاد که شوهرش، شاهزاده، در آن زندگی می‌کرد و امیدوار بود بفهمد که آیا همسرش از آن سفر طولانی برگشته است یا نه.

البته شاهزاده برگشته بود و چه اندوه عظیمی او را فراگرفته بود وقتی که سوار بر اسب به سوی دروازه‌های قصر تاخته و پدر و مادرش گفته بودند که همسر و فرزندش هر دو مرده‌اند، با قلبی اندوهگین به جایی رفته که انگار تازه کسانی را دفن کرده بودند، آنجا گریسته و دلش آرام نگرفته بود. روزها و روزها درِ اتاقش را به روی همه کس بسته و لب به غذا نزده بود. پادشاه و ملکه نگران شده بودند که مبادا او از شدت غصه بمیرد ولی جرئت نمی‌کردند دربارهٔ سرنوشت واقعی زنش چیزی به او بگویند. خدمتگزاران قصر هم که از موضوع خبر داشتند، حرفی به میان نیاورده بودند. شاهزاده زار زار گریه کرده و گفته بود:

– آه، همسر زیبایم! پسرک دلبندم! ای کاش هرگز شما را ترک نکرده بودم! شاید الآن هردو زنده بودید!

یک روز صبح زود که کنار پنجره اتاقش ایستاده بود تا تن تبار و بیمارش در هوای تازه صبحگاهی خنک شود، ناگهان در دوردست خانه زیبایی را دید که تا آن زمان ندیده بود. غمهایش را لحظه‌ای از یاد برد، به خدمتکارش که صبحانه را آورده بود رو کرد و گفت:

– چه کسی آن خانه را ساخته است؟ وقتی من به سفر می‌رفتم آن خانه آنجا نبود. معلوم است که متعلق به شخص ثروتمندی است.

خدمتکار پاسخ داد:

– بنده اطلاع ندارم چه وقت آن را ساخته‌اند. خودم هم همین دیروز متوجه آن شدم. مردم کوچه و بازار می‌گویند که زنی همراه پسرش و صد خدمتکار با ثروتی بی‌پایان در آن خانه زندگی می‌کند.

شاهزاده گفت:

– همین امروز باید بروم و آنجا را ببینم.

و با تمام غم و غصه‌ای که داشت مشتاق بود برود. اشتیاق غریبی به دیدن آن خانه عجیب داشت. خدمتکار دوان دوان خود را به پادشاه و ملکه رساند و گفت:

– نشانه‌های دور شدن غم و افسردگی بالاخره در شاهزاده دیده می‌شود. او علاقمند است خانه زیبا و جدیدی را که از پنجره دیده می‌شود از نزدیک ببیند.

غروب همان روز، خورشید که پایین رفت و هوا برای پیاده‌روی خوب شد، گروه بزرگی از افراد قصر از دروازه‌ها خارج شدند و به سوی خانه نوساز به راه افتادند. شاهزاده جلوتر از همه می‌رفت و پشت سرش پادشاه و ملکه و انبوهی از بزرگان و مشاوران و ریش‌سفیدان می‌رفتند. همگی مشتاق و نگران دیدن این خانه

غیرعادی بودند که انگار یک‌شبه از زمین سبز شده بود. این خانه، می‌دانید که، خانهٔ همان زنی بود که دست راستش را در دریاچه به دست آورد. او دو روز پیش از اینکه شاهزاده خانهاش را ببیند به کنار شهر می‌رسد و از صندوقچه‌اش خانه‌ای زیبا، اسباب و اثاثیهٔ راحت، خدمتکاران و جواهرات خوب و زیبا می‌خواهد. پس از آن چیزی به حلقه‌اش می‌گوید و حلقه به او لذیذترین غذاها را می‌بخشد، غذاهایی نه فقط برای او و پسرش، بلکه برای تمام خدمتکاران خانه‌اش.

زن از داخل خانه صدای قدمهای افراد زیادی را شنید. بسرعت به طرف در دوید و آنجا ناگهان شاهزادهٔ محبوب خود را دید که همراه با پدر و مادرش و جماعتی به سوی خانه پیش می‌آیند. فوراً از حلقه‌اش خواست تا غذای ضیافت باشکوهی را فراهم کند و در یک چشم به هم زدن روی تمام میزها از غذاهای لذیذ پر شد. خود زن به پیشواز مهمانانش رفت.

شاهزاده فریادی کشید و به سوی او دوید، پسرک خردسالش را بلند کرد و وقتی دید قوی و زورمند شده است از شادی قهقهه سرداد. بعد پرسید:

— پس چرا پدر و مادرم گفتند که تو و پسرم هر دو مرده‌اید؟  
همسرش تمام کسانی را که آنجا ایستاده بودند به داخل دعوت کرد و گفت:

— تشریف بیاورید داخل تا ضمن صرف غذا تمامی داستان را برایتان بازگو کنم.

همراهان شاهزاده با خوشحالی به درون خانه رفتند. اما پادشاه و ملکه که جا خورده بودند، عقب عقب رفتند و وحشت تمام وجودشان را فراگرفت. آن دو رو به زن کردند و گفتند:

— ولی ما تصور می‌کردیم که تو جادوگر هستی!  
سپس تمام داستان را بازگو کردند و گفتند که چگونه آن برادر  
نابکار آنها را فریب داده است.

حالانوبت زن بود تا تمام داستان خودش را برای مهمانها بازگو کند  
و بگوید که از زمان اخراج از قصر چه بلاهایی به سرش آمده. او با  
فریاد گفت:

— من جادوگر نیستم. مردی که همه این دروغها را به پادشاه گفته  
حتماً برادرم بوده است.

و برای جمع گفت که چگونه برادرش او را از خانه و کاشانه‌اش  
بیرون انداخت و دستش را قطع کرد.

تمام مهمانها از پشت میز غذا برخاستند و یکپارچه نعره کشیدند:  
— او را می‌کشیم! خانه او در همین شهر و نزدیک قصر است. بیاید  
پیدایش کنیم و تکه تکه‌اش کنیم.

نفس زن بند آمد و گفت:

— نه، نه! خواهش می‌کنم برادرم را نکشید!

مهمانها در حالی که به سمت خانه برادر در حرکت بودند جواب  
دادند:

— ولی او را از شهر بیرون می‌کنیم.

شاهزاده با همسر و پسرش به قصر بازگشتند و سالها به خوشی و  
خرمی در کنار هم زندگی کردند. زن دیگر برادر بدکارش را ندید و  
شاهزاده هم دستور داد که هیچ‌کس حق ندارد ماری را در قصر بکشد.  
می‌دانید که به یمن وجود مارها همسر شاهزاده پیش او بازگشته بود.

## خرگوش و ذرتها

در روزگار قدیم، همهٔ حیوانات مثل انسانهای امروزی مزرعه درست می‌کردند، زمین را بیل می‌زدند، دانه می‌پاشیدند، محصول را درو می‌کردند و در خُمهایی که شبیه خانه‌های گلی و گرد بود ذخیره می‌کردند. این خمها در نداشتند و به جای در، بالای دیواره‌شان درست زیر سقف یک سوراخ گرد درست می‌کردند.

خرگوش و حیوانات دیگر تمام روز زیر بارانهای فصلی کار کرده بودند و پاک خسته و کوفته شده بودند. وقتی محصول را درو کردند، آن را در چند خم کوچک و قشنگ ریختند و رفتند.

شب‌ی دور آتش نشستند و از هم پرسیدند:

– حالا فصل خشک را کجا بگذارنیم؟

چشمهای مکار خرگوش دراز برقی زد و گفت:

– من که می‌خواهم بروم به دوردست‌ها پیش یکی از آشناهایم. تنها

هم می‌روم. آنجا که می‌روم اسمش سی‌تین‌کانین است.

حیوانات دیگر هم گرم بحث و صحبت در مورد محاسن جاهایی شدند که از قبل می‌شناختند. سرانجام همگی مشخص کردند که فصل بی‌بارانی را کجا بگذرانند. صبح روز بعد، گله‌های خود را جمع کردند و هر کدام به سویی رفتند. هرکس امید داشت محلی را انتخاب کرده باشد که برای گله‌اش چراگاه و علف کافی داشته باشد.

خرگوش بلند بلند گفت:

— خداحافظ همگی! خداحافظ! وقتی برگردیم کلی غذا و دانه برای کشت و کار فصل بعدی داریم.

خرگوش طوری وانمود می‌کرد که انگار او هم عازم سفر است، اما همین که حیوانات دیگر از نظر دور شدند، برگشت و خود را به انبار غله‌ها رساند، از دیوارهٔ خم اول بالا رفت و حسابی شکمی از عزا درآورد. شکمش که پر شد همان جا خوابش برد و وقتی از خواب بیدار شد، دوباره مشغول خوردن شد. آن قدر خورد و خورد که ناگهان دید خم کاملاً ته کشیده است. با صدای بلند گفت:

— خوب، حالا باید راه بیفتم.

اما قبل از راه افتادن، خم را پر از شن کرد. بعد سروقت خم دوم رفت و چند روزی را به خوشی و راحتی در آنجا گذراند، تا اینکه غلهٔ خم دوم هم مثل اولی تمام شد و خرگوش این خم را هم پر از شن و ماسه کرد.

خرگوش مکار تمام فصل خشکی را به این ترتیب سرکرد و غله‌های حیوانات دیگر را بالا کشید. وقتی اولین بارانها شروع شد، خرگوش ته همهٔ خمها را درآورده و آنها را از شن و ماسه پر کرده بود.

چند روز بعد، سروکلهٔ حیوانات یکی یکی پیدا شد. همگی از چراگاههای خود آمدند و دور هم جمع شدند. فقط جای یک نفر خالی بود، که آن هم خرگوش گوش‌دراز بود. حیوانات از هم پرسیدند:

— یعنی خرگوش کجاست؟ او همیشه اولین حیوانی بود که بعد از باران سروکله‌اش پیدا می‌شد.

یک نفر گفت:

— این دفعه خرگوش به جای خیلی دوری رفته. گمانم اسم آنجا سی‌تین‌کانبین بود.



دیگری گفت:

– همگی بلند صدایش کنیم شاید در راه باشد.

بدین ترتیب، همه حیوانات یک صدا فریاد زدند:

– خرگوش، خرگوش کجایی؟

و اما بشنوید از خرگوش مکار. او که اصلاً جای دوردستی نرفته بود، بلکه از وقتی حیوانات رفته بودند یک لحظه هم از جلو انبارهای غله دور نشده بود. او خودش را پشت بوته‌ای پنهان کرد و با صدای خیلی ضعیفی انگار که از دوردست‌ها جواب می‌دهد، گفت:

– آمدم.

همه حیوانات گفتند:

– خوب گوش بدهید! گوش بدهید! از دور جواب می‌دهد، اما

صدایمان را می‌شنود.

و دوباره با صدای بلندی فریاد زدند:

– خرگوش، خرگوش کجایی؟

و خرگوش این بار کمی بلندتر جواب داد:

– دارم می‌آیم.

و بعد کمی آب به بدنش زد که انگار خیس عرق شده است.  
حیوانات همین‌طور خرگوش را صدا می‌زدند و خرگوش هم هر بار کمی بلندتر جواب می‌داد تا اینکه ناگهان از میان بوته بیرون جست و به میان حیوانات دوید و نفس نفس زنان گفت:

– اِه، اِه، اِه، خسته شدم!

انگار که کیلومترها راه را دویده بود.

یکی از حیوانات گفت:

– خوب، حالا دوباره جمعمان، جمع شد. برویم سر وقت انبار غله‌مان ببینیم غلاتمان صحیح و سالم است یا نه.  
خرگوش گفت:

– شما بروید نگاه کنید. من آن قدر خسته هستم که فقط باید بگیرم

بخوابم.

فکرش را بکنید، وقتی حیوانات به تک تک خمها سرزدند و دیدند که تمام انبارهای غله پر از شن و ماسه است چه فریاد و شیونی از آنها بلند شد. از هم پرسیدند:

– یعنی چه کسی آنها را دزدیده؟ حالا چطور در این فصل دوباره کشت و کار کنیم؟ ما که هیچ بذری برایمان نمانده! کار، کار یکی از خودمان است، چون پای احدی غیر از ما به اینجا نرسیده.  
و زار زار گریه کردند.

بعد از کلی جروبحث، دعوا و کتک‌کاری، غرش و گاز گرفتن همدیگر بالاخره خسته و کوفته افتادند روی زمین و شب از راه رسید.  
شغال پیشنهاد خوبی داد:

– فعلاً برویم بخوابیم. نور مهتاب روی اولین حیوانی که افتاد، او همان دزد غلات است.

همه موافقت کردند، چون می دانستند که ماه اتفاقاتی را که روی زمین می افتد می بیند. پس کار را به ماه سپردند. خرگوش ناله کرد و گفت:

- سنجاب بیا اینجا پیش من بخواب. این قدر بدنم از این مسافرت کوفته شده که اگر کسی پهلوی من نخوابد و گاه گاهی از این شانه به آن شانه ام نکنند، صبح که از خواب بیدار شوم حسابی خسته ام. سنجاب مهربان آمد و کنار خرگوش دراز کشید. حیوانات دیگر هم خیلی زود به خواب رفتند، چون این سفر دور و دراز همگی را خسته کرده بود، البته بجز خرگوش را. خرگوش اصلاً خسته نبود، چون چند ماه بود که از آنجا تکان نخورده بود، و چون به دلش افتاده بود که ماه حتماً روی او می افتد، چشم از ماه برنمی داشت.

آن شب هوا ابری بود و ماه آرام آرام بالا آمد. اما یکدفعه نورش مثل تیری از لای ابرها بیرون جست و روی خرگوش افتاد. خوب، نور ماه روی سنجاب هم افتاد، چون خرگوش و سنجاب کنار هم خوابیده بودند. خرگوش با احتیاط تمام، بدون اینکه سنجاب را از خواب بیدار کند غلتی زد و چند متری آن طرف تر رفت و زد زیر آواز. اول خیلی آهسته می خواند ولی بعد کم کم صدایش را بلند و بلندتر کرد تا جایی که خیلی از حیوانات از خواب بیدار شدند. خرگوش چشمهایش را مالید و وانمود کرد که همان لحظه از خواب بیدار شده است و بعد به سنجاب که خوابیده بود و نور مهتاب روی او افتاده بود، اشاره کرد و داد کشید:

- این هم دزدتان! پس سنجاب غله همه ما را خورده است! ماه بهتر از همه ما خبر دارد. دیگر شک نکنید. قبل از اینکه سنجاب بیچاره در دفاع از خودش حرفی بزند،

حیوانات بر سرش ریختند و او را تکه تکه کردند. به این ترتیب، کسی  
بو نبرد که تمام این کارها زیر سر خرگوش بوده است.  
اما گاهی یکی از حیوانات صدایش درمی‌آمد و زیر لب زمزمه  
می‌کرد:

– سی‌تین‌کانبین! سی‌تین‌کانبین! راستی بالاخره این سی‌تین‌کانبین  
کجاست؟

این جور وقتها خرگوش جیم می‌شد و بی‌سرو صدا خود را گوشه‌ای  
پنهان می‌کرد و تا وقتی که مطمئن نمی‌شد موضوع حرف عوض شده،  
آفتابی نمی‌شد.

## سنجاب چه دید؟

یک روز هوا خیلی گرم بود. مار علفی کوچک و سبزرنگی که غذای سیری هم خورده بود، دنبال جای مناسبی می‌گشت تا استراحت کند. زیر درختی، کمی علف بلند و نرم دید. لای علفها خزید و به خواب عمیقی فرو رفت.

اما بشنوید از سنجابی که بالای همان درخت بود و یکدفعه متوجه چیزی شد که روی پوست مار می‌درخشید. آن چیز مثل نور خورشید که از میان شاخه درختان به چشم بزند برق می‌زد. سنجاب شروع کرد به جیغ زدن، درست مثل همه سنجابها وقتی چیز براق و عجیبی می‌بینند.

این کار سنجاب توجه شکارچی را که آن دور و بر از جاده می‌گذشت به خود جلب کرد. شکارچی با خود گفت: «ای بابا! این سنجاب چرا این طوری سرو صدا راه انداخته؟» و پاورچین پاورچین خود را پای درخت رساند و ناگهان چشمش به مار افتاد که میان علفها دور خودش حلقه زده بود و پوستش زیر آفتاب برق می‌زد. مایوسانه گفت:

– عجب! که این طور! این که فقط یک مار علفی معمولی است. نه خطرناک است و نه به درد خوردن می‌خورد.  
و مار را به حال خودش رها کرد و رفت.

کمی که گذشت، مرد دیگری از دور در جاده پیدا شد و او هم سروصدای سنجاب را شنید و با خودش گفت: «بروم سرکی بکشم ببینم چرا این سنجاب سرو صدا راه انداخته.» و بعد نیزه‌اش را به حالت آماده‌باش بالا برد و آرام آرام به طرف درخت رفت. همین که چشمش به مار علفی سبزرنگ افتاد، فریاد کشید:

— آه، آه! اگر چنین چیزی را برای شام به خانه ببرم، زخم اصلاً از من تشکر نمی‌کند. خودم هم بهتر است توانم را صرف کشتن چنین حیوان بی‌آزاری نکنم.

این بود که برگشت و به راهش ادامه داد. در همین زمان یک مار کبری میان علفهای بلند آن دور و بر پنهان شده بود. مار کبری آن روز صبح سه بار از دست شکارچیان فرار کرده و خیلی نگران بود. شکارچیهایی که او را تعقیب کرده بودند، هم از سم کشنده او وحشت داشتند و هم مزه گوشت او را برای آبگوشتشان دوست داشتند. مار موفق شده بود که موقتاً از دست آنها فرار کند، اما دلش می‌گفت الآن است که دوباره آدم دیگری پیدایش شود، در کمینش بنشیند و او را بکشد.

مار کبری که دیده بود دو شکارچی چگونه مار علفی را نگاه کردند ولی او را نکشتند، گمان کرد که این علفها حتماً محل سحرآمیزی است که مارها آنجا در امان هستند. این بود که حلقه خود را باز کرد، سرش را بالا گرفت و زهرش را به سمت مار علفی کوچک پرتاب کرد. مار علفی یکباره از خواب پرید و از ترس به میان بوته‌ها خزید. مار کبری به جای او نشست و بدنش را حلقه کرد و گفت:

— حالاً می‌توانم یک چرت حسابی بزنم. اینجا دست هیچ‌کس به من نمی‌رسد.

سنجاب متوجه شد که چه اتفاقی دارد می‌افتاد و سروصدایش را



حتی از قبل هم بیشتر کرد. اما مار کبری نگذاشت این سرو صداها بیدارش کند. آخر به این سرو صداها عادت داشت.

در این زمان ناگهان سرو و کلهٔ سومین مرد نیز از دور پیدا شد که در جاده می‌آمد در حالی که از یک شکار بی‌نتیجه خسته و مایوس شده بود. مرد با خودش گفت: «این چه صدایی است که می‌شنوم؟ سنجابها از این سرو صداها راه نمی‌اندازند مگر اینکه چیز جالبی دیده باشند. اگر دنبال صدایش بروم حتماً چیزی برای شام گیر می‌آورم.»

شکارچی با گامهای بی‌سرو صدا و چماق به دست به طرف درخت رفت و ناگهان چشمش به مار کبرای بزرگ افتاد که در خواب بود و هیچ راهی نیز برای فرار نداشت. شکارچی چماق را بالا برد و با یک ضربهٔ محکم مار را از پای درآورد. بعد پوستش را کند و در کیسهٔ شکارش انداخت و از خوشحالی اینکه آن شب چه شام خوشمزه‌ای می‌خورد، قاه قاه خندید. سپس رو به سنجاب کرد و گفت:

– اگر تو مرا خبر نکرده بودی، اصلاً جای مار را پیدا نمی‌کردم.

بعد با شتاب به طرف خانه و همسرش به راه افتاد.

اما سنجاب که همه چیز را با چشم خود دیده و با گوش خود شنیده بود، حتی از دفعهٔ قبل هم بلندتر خندید و گفت:  
- حالا می‌فهمم چیزهایی که باعث امنیت یک جانور است، برای جانور دیگر امنیت به وجود نمی‌آورد. باید خوب حواسم جمع باشد که به چنین دامی نیفتم.  
آن‌گاه روی شاخه‌های درختی در همان نزدیکیها پرید و دنبال شام شبش رفت.

## خرگوش و کفتار

روزی از روزگاران گذشته، در منطقه‌ای از آفریقا خشکسالی شد. خرگوش و کفتاری در آن منطقه زندگی می‌کردند.  
خرگوش گفت:

– چقدر لاغر شده‌ای!

کفتار جواب داد:

– در قیافه‌ات می‌خوانم که بدت نمی‌آید یک غذای مفصل بخوری. بدین ترتیب، هردو در جاده راه افتادند تا اینکه به کشاورزی رسیدند. کشاورز از اینکه تمام کارگرانش مزرعه‌اش را ترک کرده بودند، بنای داد و بیداد گذاشته بود. خرگوش گفت:  
– اگر به ما غذا بدهی برایت کار می‌کنیم.

مرد مزرعه‌دار با خوشحالی قبول کرد و بعد از اینکه یک دیگ پر از لوبیا به آنها داد تا بپزند و بخورند، جایی از مزرعه را به آنها نشان داد که باید به آنجا می‌رفتند و علفهای هرز را می‌کندند.  
خرگوش و کفتار اولین کاری که کردند روشن کردن آتش بود. سه سنگ بزرگ دور آتش چیدند و دیگ را روی آنها گذاشتند تا همان‌طور که کار می‌کردند، غذایشان بپزد. وقتی خورشید به وسط آسمان رسید و وقت ناهار شد، کفتار به خرگوش گفت که چشمش به دیگ غذا باشد تا او برود و سر و بدنی در رودخانه بشوید.

خرگوش کنار دیگ نشست. غذا را با چوب هم می‌زد و دل توی دلش نبود که وقت غذا بشود.

کفتار همین‌که از جلو چشم خرگوش دور شد پوستش را از تن درآورد. او با آن سر و اندام، وحشتناکترین چیزی بود که کسی می‌توانست ببیند. بعد با فریادهای عجیب و غریب به طرف خرگوش دوید. خرگوش بیچاره سخت وحشت کرد و پا به فرار گذاشت. او که از ترس جانش می‌دوید، جیغ می‌کشید:

– کمک! کمک! در همهٔ عمرم موجودی به این وحشتناکی ندیده‌ام. این حتماً یک جوجوای خیلی بد است.

کفتار فوراً نشست و تمام غذا را خورد. البته، غذا آن قدر کم بود که یک نفر را هم به سختی سیر می‌کرد. بعد از غذا دوباره به رودخانه برگشت، پوستش را پیدا کرد و پوشید، آرام و خوش خوشک از کنارهٔ رود بالا آمد، به کنار ظرف غذا برگشت و دید خرگوش دارد با احتیاط برمی‌گردد.

خرگوش نفس نفس زنان گفت:

– کفتار، ببینم، تو هم آن را دیدی؟

کفتار حقه‌باز جواب داد:

– چی چی را دیدم؟

خرگوش توضیح داد:

– آن غول بی‌شاخ و دم را.

کفتار به آرامی جواب داد:

– من که چیزی ندیدم. بیا غذایمان را بخوریم.

و راه افتاد به طرف دیگ غذا و نگاهی به داخل آن انداخت.

– کجاست، غذا کجاست؟ چه بلایی سر غذایمان آمده؟  
و وانمود کرد که حساسی از کوره دررفته است.  
خرگوش هم آمد و نگاهی به داخل دیگ خالی انداخت و گفت:  
– کار، کار همان گول بی شاخ و دم است. اول مرا ترساند و فراری  
داد تا بیاید سر وقت غذایمان.

داد کفتار درآمد:

– چرند نگو. تو خودت وقتی من رفته بودم رودخانه غذا را  
خوردی.

خرگوش هر قدر اعتراض کرد هیچ نتیجه‌ای نداشت. سرانجام رو به  
کفتار کرد و گفت:

– باشد، من هم می‌دانم چه کنم. یک تیر و کمان عالی می‌سازم و  
وقتی دوباره سرو کله آن گول پیدا شد با تیر او را می‌زنم.  
روز بعد دوباره کشاورز به آنها یک دیگ لوییای خام داد. وقتی  
لوییا روی اجاق بود، خرگوش به جای کار کردن شاخه محکمی از  
درخت کند و کمانی درست کرد. کفتار حيله‌گر او را تماشا می‌کرد که  
چگونه با چاقویش چوب را به شکل کمان درمی‌آورد و وقتی کار  
خرگوش تقریباً تمام شد به او گفت:

– خرگوش، کمانت را بده ببینم. پدرم یک زمانی به من یاد داد که  
چطور کمان را تراش می‌دهند. با روش مخصوص پدرم، این بهترین  
کمان خواهد شد. خودم کار کمانت را تمام می‌کنم.

خرگوش که بویی از ماجرا نبرده بود، کمان و چاقویش را دست  
کفتار داد و کفتار کمان را تراشید. یک طرف کمان را آن قدر نازک  
کرد که وقتی خرگوش آن را می‌کشد بشکند، و رو به خرگوش گفت:  
– بیا بگیر. این کمان را پیش خودت نگه دار تا من بروم و سر و

بدنم را بشویم. مراقب آن گول هم باش!

و بعد راه افتاد به طرف رودخانه تا پوستش را یک‌بار دیگر درآورد. از آن طرف، خرگوش همان‌طور که کنار دیگ غذا نشسته بود داشت به این فکر می‌کرد که چه می‌شود اگر یکی دو لقمه‌ای از غذا بخورد چون بسیار گرسنه بود. ناگهان دوباره سر و کله‌ جانور زشت و بدقیافه پیدا شد که به طرف او می‌آمد. خرگوش کمان را محکم در دست گرفت و تیری در آن گذاشت و زه کمان را کشید، اما کمان در دستش دو تکه شد و موجود ترسناک همان‌طور جلوتر جلوتر آمد و خرگوش از ترس پا به فرار گذاشت.

البته شما که می‌دانید، به این ترتیب کفتار یک‌بار دیگر تمام غذا را خورد و بعد به رودخانه برگشت و پوستش را به تن کرد و برگشت تا دوباره خرگوش را متهم به دزدیدن غذایشان کند. خرگوش هم بکلی منکر شد که حتی بوی غذا به او خورده باشد. دهان کفتار موقع حرف زدن باز و بسته می‌شد و خرگوش خوب که نگاه کرد به نظرش رسید که تکه‌های لوییا بین دندانهای او چسبیده است. با خودش گفت: «آها، که این‌طور! می‌دانم فردا با تو چه معامله‌ای کنم، دوست عزیز!»

آن شب وقتی کفتار در خواب بود، خرگوش کمان دیگری درست کرد. این کمان محکم و خوب بود و هیچ‌جایش باریک و شکننده نبود. خرگوش سه سوراخ برای سه تیر در کمان درست کرد و چون حسابی گرسنه بود پاورچین پاورچین خود را به دیگ غذا رساند و تیر و کمان را جایی همان دوروبر میان علفها پنهان کرد و برگشت کنار کفتار خوابید.

فردا صبح، همه چیز همان‌طور اتفاق افتاد که خرگوش انتظار داشت. او و کفتار تمام صبح را سخت کار کردند و ظهر وقتی غذا حاضر شد، دوباره کفتار برای آب‌تنی به لب رودخانه رفت. خرگوش



کمان به دست منتظرش ماند تا اینکه ناگهان دوباره هیولای زشت رو ظاهر شد و به طرف او آمد. خرگوش تیری در کمان گذاشت و رها کرد. تیر راست در قلب هیولا فرو رفت و کفتار بر زمین افتاد و مرد. وقتی خرگوش بالای سر لاشه آمد تعجبی نکرد چون می دانست که هیولا در واقع همان کفتار است، و گفت:

– که این طور! مادرم همیشه به من می گفت که حرص و طمع عاقبت خوشی ندارد. حالا می بینم حق با او بوده. و نشست و برای اولین بار بعد از چند روز گرسنگی، یک غذای عالی نوش جان کرد.



## بچه‌های کدو حلوایی

در روستایی پای یک کوه بلند، زنی تنها زندگی می‌کرد. شوهر این زن مرده بود و بچه‌ای هم نداشت، این بود که با ترس و وحشت به روزگار پیری خود می‌اندیشید.

هر روز خانه را آب و جارو می‌کرد، از رود آب می‌آورد، از جنگل هیزم جمع می‌کرد و غذای تنهایی خود را می‌پخت. او قطعه زمین بزرگی نزدیک رودخانه داشت. در این زمین سبزیجات می‌کاشت و درخت موز پرورش می‌داد. بیشتر ساعت‌های بیکاری خود را مشغول کندن علفهای هرز، بیل زدن و آرزو در دل پروراندن بود. چه می‌شد اگر پسر و دختری داشت که به او کمک می‌کردند!

زن دیگری هم در روستا بود که با این زن بیچاره بدرفتاری می‌کرد و وقتی می‌دید که او خسته و کوفته می‌شود، او را دست می‌انداخت و می‌گفت:

– حتماً او زن خیلی بدی بوده است که خدایان به او بچه عطا نکرده‌اند.

می‌دانید که مردم در این بخش از آفریقا اعتقاد داشتند که یک روح قدرتمند بر فراز کوه زندگی می‌کند. مردم هر روز از صبح زود تا دیروقت شب می‌نشستند، به قلّه پوشیده از برف چشم می‌دوختند و به عبادت می‌پرداختند. زن بی‌کس هم عبادت می‌کرد و هر روز به این و

آن التماس می‌کرد تا کارهایش را انجام دهند و بدین ترتیب، سرانجام آن روح بزرگ دعا‌های او را برآورده کرد.

همه چیز این‌طور اتفاق افتاد که یک روز صبح زن قدری تخم کدو حلوایی در مزرعه‌اش کاشت. از همان ابتدا مشخص بود که این کدوها خیلی سرحال هستند و خیلی سریع رشد می‌کنند. هر روز صبح چشمهای زن هاج و واج می‌ماند از اینکه می‌دید در طول شب قبل کدوهایش کلی بزرگتر شده‌اند. همین‌طور بود تا اینکه بالاخره شکوفه‌های کدو حلوایی تبدیل به میوه شد. زن دوروبر هر کدام از بوته‌ها را بدقت از علفهای هرز پاک کرد، چون می‌دانست که خیلی زود می‌تواند کدو حلوایی‌هایش را برداشت کند، آنها را خشک کند، با چاقو تکه تکه کند و در بازار بفروشد و مثل همه مردم آن ناحیه کاسه و بشقاب و ملاقه بخرد.

یک روز در حین بیل زدن ناگهان چشمش به غریبه‌ای افتاد که کنار مزرعه ایستاده بود. تعجب کرد که این مرد از کجا سروکله‌اش پیدا شده. چون نه کسی را در جاده دیده و نه صدای آمدن کسی را شنیده بود. مرد قدبلند و خوش‌قیافه بود و به رئیسها شباهت داشت. او به زن لبخند زد و گفت:

— من پیام‌آوری هستم از جانب روح بزرگ کوه. او مرا به تو نازل کرده تا بگویم که دعا‌هایت را شنیده. از این کدوها با دقت تمام مراقبت کن. روح بزرگ از طریق این کدوها بر تو خوشبختی و سعادت نازل خواهد کرد.

و بعد با همان سرعتی که ظاهر شده بود ناپدید شد. زن متعجب و حیران بر جای ماند، اما کمی که فکر کرد متوجه شد چیزهایی که دیده و شنیده خواب و خیال نبوده، بلکه واقعاً اتفاق افتاده است. این بود که از قبل هم سخت‌تر روی زمینش کار کرد و فقط

مانده بود که چطور کدو حلوایی می‌تواند، بنا به گفته آن پیام‌آور، برای او خوشبختی به بار آورد.

نزدیک یک هفته بعد، کدوها آمادهٔ چیدن بودند و زن با دقت ساقه‌ها را قطع کرد و کدوها را به خانه آورد. تخمهای درون هر کدو را بیرون کشید، بعد کدوها را روی تیرهای سقف کلبه‌اش چید که خشک و محکم شوند تا بشود به آنها کدو حلوایی گفت و مردم بیایند و کدو حلوایی‌های درون تهی را به عنوان کاسه و سطل آب از او بخرند. یکی از کدوها مخصوصاً خیلی خوب بود. زن این یک دانه کدو را کنار اجاق کلبه‌اش گذاشت. یعنی همان جایی که پخت و پز را انجام می‌داد و امیدوار بود که این کدو زودتر از بقیه خشک شود تا آن را برای مصرف خودش بردارد.

صبح روز بعد، دوباره به مزرعه رفت تا علفهای هرز دور درختان موز را بکند. وقتی در خانه نبود، همان پیام‌آور روح بزرگ آمد و دستی به کدو حلوایی کنار اجاق کشید. کدو حلوایی تبدیل به یک پسر بچه شد. سپس پیام‌آور به بقیهٔ کدو حلوایی‌ها دست کشید و آنها نیز تبدیل به کودکانی شدند. پیام‌آور پایش را که از خانه بیرون گذاشت، کلبهٔ زن پر بود از بچه‌هایی که جیغ و داد می‌کردند:

— کمک! کمک کن! داداش کی‌ت، کمک کن بیایم پایین!

پسرک کنار آتش بلند شد و کمک کرد تا بقیهٔ بچه‌ها از روی تیرهای سقف کلبه پایین آمدند. احدی در روستا از این اتفاقات خبری نداشت.

بچه‌ها با هم خنده‌کنان از کلبه بیرون پریدند. بعضی‌ها جارو برداشتند و خانه را آب و جارو کردند و بعضی دیگر علفهای هرز زمینهای دوروبر را کردند و به مرغ و خروسها آب و دانه دادند. دو تا از بچه‌ها ظرفهای بزرگ آب را به رودخانه بردند و پر از آب کردند.

چند پسر بچه کوچک هم به جنگل رفتند و با چند بغل هیزم به خانه برگشتند. تنها بچه‌ای که کار نمی‌کرد کی‌ت بود، چون روح بزرگ او را مثل بقیه باهوش نیافریده بود. کی‌ت کنار آتش نشسته بود، مثل احمقها لبخند می‌زد و به خنده و سرو صدای بقیه بچه‌ها گوش می‌داد. همه کارها که تمام شد، بچه‌ها با هم گفتند:

— کی‌ت، کی‌ت، کمک کن برگردیم به جای اولمان روی تیرهای سقف!

و کی‌ت یک یک آنها را بلند کرد و روی تیرها گذاشت و دوباره همه پسر بچه‌ها و کی‌ت به شکل کدو حلوایی درآمدند.

زن خسته و کوفته آرام آرام به سوی خانه آمد. پشته بزرگی علف برای تعمیر پوشال سقفش جمع کرده بود و با خود می‌آورد، اما همین که دید تمام کارهای خانه‌اش را کسانی پیش از آمدن او انجام داده‌اند، مات و مبهوت شد. به هر گوشه خانه و حیاط نگاه انداخت، اما هیچ‌کس را ندید. رفت پیش همسایه‌ها و گفت:

— وقتی من در مزرعه بودم، یکی آمده و تمام کارهای خانه‌ام را برایم انجام داده. می‌دانید او که بوده؟  
زنان ده جواب دادند:

— ما امروز فقط کلی بچه دیدیم که در حیاط خانه‌ات این ور و آن ور می‌دویدند. خیال کردیم حتماً بچه‌های قوم و خویش‌هایت هستند، این بود که به آنها چیزی نگفتیم.

زن شگفت‌زده شد و به خانه برگشت تا شامش را حاضر کند و همین‌طور حیران بود که وقتی او در خانه نبوده چه اتفاقی افتاده است. ناگهان به یاد حرفهای آن پیام‌آور افتاد که با او در کنار رودخانه صحبت کرده بود. آن مرد گفته بود که روح بزرگ سعادت را بر او نازل خواهد کرد، به شرط اینکه از بوته‌های کدو خوب نگهداری کند.

آیا این همان خوشبختی و سعادت‌ی بود که به او نوید داده شده بود؟ روز بعد دوباره همان اتفاق افتاد. بچه‌ها کی‌تت را صدا زدند و او هم کمک کرد تا آنها از روی تیرهای سقف پایین بیایند. بعد کارهای خانه زن را انجام دادند. بعضی‌ها حتی پوشالهای کهنه سقف را هم با پوشالهایی که زن روز قبل آورده بود عوض کردند.

همسایه‌ها که دوباره سروصدای بچه‌ها را شنیدند آرام و پاورچین آمدند پای دیوار حیاط و آنها را دیدند که سخت مشغول کار هستند. ناگهان بچه‌ها با هم به درون خانه دویدند و دیگر هیچ صدایی از آنها نیامد.

زن که به خانه برگشت دید که آن موجودات دوباره آمده‌اند و تمام کارهای او را انجام داده‌اند. از کلبه بیرون رفت و به کوه بلند خیره شد، به درگاه روح بزرگ دعا کرد و از او به خاطر تمام رحمت‌هایش شکرگزاری کرد. اما هنوز هم نمی‌دانست که چه اتفاقی افتاده است، چون چیزی نبود که به او نشان دهد کدو حلوایی‌ها به کودکان کمک‌کننده تبدیل می‌شوند.

و اما بشنوید از همسایه‌ها، هرچه می‌گذشت آنها کنجکاوتر و مشکوکتر می‌شدند. روز بعد، همین که زن پایش را از خانه بیرون گذاشت، آنها پاورچین پاورچین به در کلبه‌اش رفتند و همه چیز را با دقت برانداز کردند. ناگهان کدو حلوایی کنار آتش به شکل پسر بچه‌ای درآمد و سروصداهایی از روی تیرهای سقف بلند شد:

— کمک! کمک کن! داداش کی‌تت، کمک کن بیایم پایین!

زنهای همسایه با چشمهای کنجکاو و مبهوت دیدند که بچه‌ها از روی تیرها پایین آمدند و درست در لحظه‌ای که بچه‌ها با فریاد و شادی از کلبه بیرون آمدند تا کار روزانه‌شان را شروع کنند، از حیاط خانه زن بیرون دویدند و پنهان شدند.

آن روز غروب وقتی زن به خانه برگشت همه اهالی روستا منتظرش بودند. او را که دیدند، تمام چیزهایی را که با چشمان خودشان دیده بودند برایش تعریف کردند. اما زن احمق به جای اینکه این نعمت روح بزرگ را بدون چون و چرا قبول کند تصمیم گرفت سر از کار بچه‌ها درآورد. به این ترتیب صبح روز بعد وانمود کرد که به مزرعه می‌رود، اما بسرعت برگشت و بدون سرو صدا و پاورچین پاورچین خود را به در کلبه‌اش رساند تا با چشمهای خودش ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

وقتی کودکان با شور و هیجان به حیاط دویدند ناگهان ایستادند، چون دیدند زن با چشمهای هاج و واج در حیاط ایستاده و آنها را نگاه می‌کند.

زن رو به آنها کرد و گفت:

– پس شما همان بچه‌هایی هستید که به من کمک می‌کنند! خیلی از کمک شما متشکرم!

کودکان بی‌حرکت و ساکت ایستادند ولی یکدفعه همه با هم شروع کردند به انجام کارهای روزانه‌شان و فقط کی‌تت بیکار در گوشه‌ای نشسته بود. وقتی تمام کارها انجام شد و بچه‌ها از کی‌تت خواستند تا آنها را به سر جایشان برگرداند، زن جلو آمد و اجازه نداد و گفت:

– مگر من می‌گذارم؟ شما حالا بچه‌های من هستید. هیچ خوشم نمی‌آید دوباره تبدیل به کدو حلوایی شوید. من برایتان شام درست می‌کنم و شما هم کنار آتش روی زمین می‌خوابید، درست مثل بچه‌های همه زنهای دیگر.

بدین ترتیب زن کودکان را به عنوان بچه‌های خودش نگه داشت و کودکان هم در کار مزرعه و خانه به او کمک می‌کردند. پس از مدت کوتاهی زن ثروتمند و صاحب چندین زمین سبزیکاری، تعداد

بسیاری درخت موز و چندین گله بز و گوسفند شد. در این میان تنها بچه‌ای که اصلاً کار نمی‌کرد کی‌ت بود. او بچه‌ خنگی بود و تمام روز فقط کنار آتش می‌نشست و چوبهایی را که خواهرها و برادرهایش از جنگل می‌آوردند در آتش می‌انداخت. کودکان بزرگتر شدند و قد کشیدند. زن هر روز از روح بزرگ به خاطر فرستادن بچه‌ها تشکر می‌کرد، اما هرچه ثروتش بیشتر می‌شد، نسبت به کی‌ت خنگ بی‌حوصله‌تر می‌شد و اغلب او را به خاطر اینکه کمکی نمی‌کرد، با حرفهایش تحقیر می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها بیرون از کلبه مشغول انجام کارهای خودشان بودند، زن داخل رفت تا غذایی برای شام درست کند. سایه‌روشن اتاق نمی‌گذاشت که او کی‌ت را کنار آتش ببیند. بالای سر کی‌ت می‌رفت و می‌آمد که ناگهان دیگ پر از سوپ سبزی از دستش رها شد، به زمین خورد، تکه تکه شد و غذا پخش زمین شد. زن عصبانی شد و مقداری از سوپ را که روی صورتش پاشیده بود پاک کرد و فریاد کشید:

– تو دیگر چه بچه‌ بی‌خاصیتی هستی! صد بار به تو گفتم که نزدیک در ننشین! اما از بچه‌ بی‌خاصیتی مثل تو چه توقعی باید داشت؟ تو فقط یک کدو حلوایی پوک و بی‌ارزش هستی!

سپس صدایش را بالاتر برد، چون شنید که بقیه بچه‌ها دارند از مزرعه برمی‌گردند. این بار بلندتر فریاد کشید:

– آنها هم یک مشت کدو حلوایی بی‌خاصیت‌اند. اصلاً یکی نیست از من بپرسد چرا من برای شماها پخت و پز می‌کنم!

ولی ناگهان داد و فریادش تبدیل به جیغ شد چون جلو پایش را که نگاه کرد دید کی‌ت تبدیل به کدو حلوایی شده است. لحظاتی بعد، جیغش بلندتر هم شد چون هر کدام از بچه‌ها که به داخل کلبه می‌آمد

به زمین می‌افتاد، قِل می‌خورد و تبدیل به کدو حلوایی می‌شد.  
البته او متوجه شد که چرا این اتفاق می‌افتد و فریاد کشید:  
– من به بچه‌ها گفتم که آنها فقط کدو حلوایی‌اند و حالا طلسم  
شکسته شده. روح بزرگ از حرفهای من خشمگین است و بچه‌هایم  
دیگر از دستم رفته‌اند!  
زن درست می‌گفت، بچه‌ها دیگر ظاهر نشدند و او تنها در کلبه‌اش  
به زندگی ادامه داد و هر روز فقیر و فقیرتر شد تا اینکه سرانجام مرد.

## تردید آهنگر

روزی روزگاری مردی سیاهپوست زندگی می‌کرد به اسم والوکاگا که در ساختن وسایل فلزی مهارت بسیاری داشت. هر روز گروه کوچکی از مردم دم در آهنگری‌اش جمع می‌شدند و کار کردن او را تماشا می‌کردند که چطور برای کشاورزان بیل و چاقو و برای شکارچیان نیزه می‌سازد، یا اینکه چطور دست‌بند و النگو برای مردان و زنان جوان ده درست می‌کند.

یک روز صبح زود، وقتی والوکاگا می‌خواست کارش را شروع کند، درست همان لحظه‌ای که داشت در کوره‌اش می‌دمید تا زغالهای کوره گل بیندازد، پیکی از سوی پادشاه رسید و گفت:

— اعلیحضرت می‌گویند که فوراً خود را به ایشان برسانید. ایشان کاری دارند که شما باید انجام دهید.

والوکاگا گل از گلش شکفت، با عجله بهترین لباسهای سفیدرنگش را به تن کرد و بسرعت راهی قصر شد. حیران بود که پادشاه چه کاری با او دارد. از مقابل بسیاری از دوستانش که در جاده‌های خاک‌آلود مشغول کارهای روزمره‌شان بودند، گذشت و رو به همه با خوشحالی فریاد زد:

— پادشاه دنبال من فرستاده‌اند. با من کاری دارند. برایم دعا کنید. والوکاگا رفت و رفت و رفت تا به قصر پادشاه رسید. او را به اتاق

کوچکی کنار دروازه قصر بردند و مدتی در آنجا به انتظار ماند تا پادشاه او را به حضور پذیرفت و او را به صحن قصر بردند. پادشاه بر روی صندلی کوچکی که از چوب تنه درخت تراشیده بودند، نشست بود.

آهنگر تعظیمی کرد و وقتی سر بلند کرد، پادشاه رو به او گفت:  
 - من دنبال تو فرستادم، چون تو ماهرترین آهنگر این منطقه هستی و من کار بسیار ویژه‌ای برایت در نظر گرفته‌ام.  
 و بعد دستی به هم زد و چندین خدمتکار که دستهایشان پُر بود از قطعات عجیب و غریب آهنی پیدا شدند و آن قطعات را در برابر پادشاه بر زمین گذاشتند. پادشاه گفت:

- از تو می‌خواهیم که با این آهنها برایمان یک انسان درست کنی. البته نه یک مجسمه، بلکه یک آدم زنده از جنس آهن که بتواند راه برود، حرف بزند، فکر کند و در رگهایش خون جریان داشته باشد. والوکاگامات و مبهوت ماند. در چهره پادشاه دقیق شد تا ببیند که آیا احتمالاً مزاح می‌کند یا نه. اما چهره پادشاه برافروخته و چشمانش کاملاً جدی بود و نشان می‌داد که شوخی در کار نیست. والوکاگا تصمیم گرفت به خانه برگردد و پیشنهاد پادشاه را خوب بررسی کند. بنابراین پاسخ داد:

- به چشم، اعلیحضرت.

این را گفت و دوباره تعظیمی کرد. و بدین ترتیب دیدار با پادشاه به پایان رسید.

خدمتکاران پادشاه به آهنگر کمک کردند و آهنها را برای او به کارگاهش بردند. والوکاگا هم به آرامی پشت سر آنها می‌رفت و جواب سلام دوستانش را گاهی می‌داد و گاهی نمی‌داد. همه متعجب شدند که چه مشکلی برایش پیش آمده است.

همان روز چند ساعتی بعد از ملاقات با پادشاه، دوستانش به دیدن او آمدند. وقتی او جریان را برای آنها تعریف کرد، همه به سکوت فرو رفتند.

هرکس در آن کشور می‌دانست که مرگ و زندگی تمام رعایا در دست شخص پادشاه است و اگر احدی یکی از دستورات او را انجام ندهد، مرگش حتمی است. والوکاگای بیچاره هم کم کم به این نتیجه رسید که عمرش به سر آمده است. تمام روزها و تمام شبها را گوشه‌ای می‌نشست و سر خود را در میان دستهایش می‌گرفت و نمی‌دانست که چگونه راه حلی برای مشکل خود پیدا کند. البته، بعضی از افراد پیشنهاداتی دادند مثلاً می‌گفتند که پوسته‌ای از جنس آهن درست کند و از یک نفر بخواهد که درون آن برود، حرف بزند و راه برود. بعضی می‌گفتند که به سرزمین دوردستی فرار کند و در آنجا به طور گمنام زندگی تازه‌ای را شروع کند. یک نفر حتی پیشنهاد کرد که به آشپز قصر پولی بدهند تا در غذای پادشاه سم بریزد، دلیلش هم این بود که اگر والوکاگا پادشاه را نکشد، خودش دیر یا زود کشته می‌شود.

بیچاره والوکاگا مریض حال و نحیف شد، چون نه خوابش می‌برد و نه غذایی می‌خورد و کم کم کارش این شد که تک و تنها در میان بوته‌ها راه می‌افتاد و بلند بلند با خودش حرف می‌زد و سعی می‌کرد خودش را از مرگ نجات دهد.

یک روز غروب، موقعی که در میان بوته‌زار دورافتاده‌ای قدم می‌زد، صدای آواز عجیب و غریبی به گوشش رسید. نزدیکتر رفت تا سر و گوشی آب دهد. ناگهان یکی از دوستان زمان کودکی‌اش را دید. افسوس که او دیوانه شده بود و در میان بوته‌های وحشی بیرون شهر تک و تنها زندگی می‌کرد.

مرد دیوانه براحتی آهنگر را شناخت، هرچند ذهنش بیشتر اوقات

مشغول چیزهای دیگر بود، و به او گفت:

— سلام می‌کنم، والوکاگا! چه عجب از این طرفها! بیا بنشین شامی بخور.

دیوانه بی‌آزار بود و والوکاگا هم کاری نداشت، این بود که روی سنگی کنار او نشست و کمی تمشک رسیده و مقداری عسل را که دیوانه از زنبورهای وحشی به دست آورده بود، با هم خوردند. این اولین غذایی بود که والوکاگا در چند روز اخیر می‌خورد. غذا حالش را جا آورد و تصمیم گرفت که کمی سر به سر دوست قدیمی‌اش بگذارد و داستان درخواست پادشاه را برای او گفت. دوست دیوانه‌اش ساکت و آرام نشست و بدون حرف تا پایان قصه او را بدقت گوش داد. والوکاگا در انتها گفت:

— خوب، قصه ما این طوری بود. حالا اگر تو بتوانی به من بگویی چه کنم، بهترین دوست من خواهی بود، چون از بقیه کاری ساخته نیست.

دیوانه بلافاصله جواب مشکل او را داد:

— من می‌دانم تو چه باید بکنی. برو پیش پادشاه و به او بگو که می‌توانی آن آدمی را که از تو خواسته درست کنی، فقط به شرط اینکه یک جور زغال مخصوص و آب در اختیارت بگذارد. از او بخواه که به همه مردم دستور دهد سرشان را بتراشند و موهایشان را بسوزانند و زغال آن را برایت بیاورند. صد کُپه از این نوع زغال کافی است. سپس بگو که صد کوزه آب می‌خواهی که پر از اشک رعایا باشد، چون فقط این نوع آب جلو تند سوختن آتش کوره را می‌گیرد.

وقتی مرد دیوانه اینها را گفت چند لحظه بلندبلند خندید و مرد آهنگر هم بیهوده تلاش کرد از او به خاطر پیشنهاد خوبش تشکر کند. آهنگر پس از آن خود را به قصر پادشاه رساند، گرچه کمی دیر بود و

ساعت مناسبی برای دیدار پادشاه نبود. در برابر پادشاه تعظیم کرد و چیزهایی را که به عنوان مقدمات کار ساختن مرد آهنی احتیاج داشت اسم برد. پادشاه کاملاً موافق بود و صبح روز بعد به تمام مردم کشورش پیغامی فرستاد و دستور داد که سرشان را برای درست کردن زغال مخصوص بتراشند و داخل کوزه‌های آبشان گریه کنند. مردم تمام سعی و تلاششان را کردند، هرچند از این دستور عجیب و غریب هیچ سردر نمی‌آوردند. کسی هم به خودش جرئت نمی‌داد از دستور پادشاه قدرتمند سربیزی کند، اما هرچه سعی کردند بیشتر از دو کوزه اشک و یک کپه زغال مو جمع‌آوری نشد.

نتیجه کار را که به عرض پادشاه رسانند، آهی کشید و گفت:

— افسوس، می‌بینم که هیچ‌وقت تمام آن زغال و آبی را که والوگاگا نیاز دارد نمی‌توانیم فراهم کنیم! همین حالا دنبال او بفرستید تا به اینجا بیاید.

والوگاگا با پاهای لرزان به پادشاه نزدیک شد و وقتی به صورت او نگاه کرد خیالش آسوده شد، چون لبخندی روی صورتش دید. پادشاه گفت:

— والوگاگا، تو از ما چیزی خواسته‌ای که غیرممکن است. من متوجه شده‌ام که تمام مردم من هرگز آن قدر مویشان رشد نمی‌کند که صد کپه زغال مو از آنها درست شود و هیچ‌وقت هم اشکهایشان آن قدر نیست که صد کوزه آب را پر کند، بنابراین من تو را از کاری که به تو سپرده بودم معاف می‌کنم.

والوگاگا پاسخ داد:

— اعلیحضرت، من واقعاً از شما سپاسگزارم، چون خواسته شما نیز غیرممکن بود. من هم هیچ‌وقت نمی‌توانستم با تمام تلاشم انسان زنده‌ای از جنس آهن درست کنم.

مردم وقتی فهمیدند والوکاگا چقدر زیرکانه خود را از مخمصه نجات داده خندیدند و پادشاه هم به او اجازه داد که به خانه‌اش برگردد و به کارش در آهنگری ادامه دهد. مرد آهنگر هیچ از یاد نبرد که به کمک پیشنهاد دوستش از مرگ نجات پیدا کرد و به همین خاطر تا پایان عمر آب و غذای او را تأمین کرد.

## طبل جادویی

روزی روزگاری پادشاهی بود که ثروت بسیار زیادی داشت. او پنجاه زن و فرزندان فراوانی داشت، صاحب هزاران جریب زمین و صدها بردهٔ کشاورز بود. در قلمرو پادشاهی او همه خوشحال و راضی بودند، چون پادشاهشان مردی مهربان و دل‌رحم بود و عادلانه حکمرانی می‌کرد.

حالا برایتان بگویم که دلیل این همه ثروت و دارایی پادشاه این بود که او یک طبل جادویی داشت. هر وقت این طبل را به صدا درمی‌آورد، لذیذترین غذاهای دنیا به مقدار فراوان روی میز او چیده می‌شد. می‌دانید، در کشوری که همه‌ساله قحطی می‌شود این طبل واقعاً ثروت بزرگی به حساب می‌آید.

پادشاه از این طبل فقط برای تأمین غذای زنان، فرزندان و خدمتگزارانش استفاده نمی‌کرد، بلکه از جنگ و خونریزی هم جلوگیری می‌کرد. گاهی اقوام همسایه به او اعلام جنگ می‌کردند و جنگجویانشان صورتهایشان را به شکلهای وحشتناکی نقاشی می‌کردند، به مرزهای کشور او پا می‌گذاشتند، نیزه در هوا تکان می‌دادند و فریادهای جنگ جنگ سر می‌دادند.

وقتی پادشاه با رؤسای این اقوام دیدار می‌کرد، طبلش را به صدا درمی‌آورد و آن وقت میزهای غذا پر از غذاهای فوق‌العاده می‌شد،

غذاهایی که دشمن حتی طعم آنها را هم نچشیده بود. این بود که فوراً سلاحهایشان را بر زمین می‌گذاشتند و همگی مشغول خوردن و فریاد و شادی می‌شدند. وقتی شکمی از عزا درمی‌آوردند، برمی‌گشتند سر خانه و زندگی خودشان و از پادشاه به خاطر بذل و بخشش و مهمان‌نوازی‌اش تشکر می‌کردند و جنگ و دعوا هم صورت نمی‌گرفت.

پادشاه از طبلس فقط برای غذا دادن به انسانها استفاده نمی‌کرد، بلکه بیشتر اوقات حیوانات وحشی را هم به مهمانی دعوت می‌کرد. در آن روزگار انسانها زبان حیوانات را می‌فهمیدند و شیر، فیل و پلنگ و گاو میش، همه و همه با همدیگر به مهمانی می‌آمدند و سیر می‌خوردند و با صلح و صفا به جنگل برمی‌گشتند.

همه در دل آرزو می‌کردند که کاش طبلی مثل طبلس پادشاه داشتند. بعضی‌ها حتی به پادشاه حسادت می‌کردند ولی پادشاه از طبلس بخوبی محافظت می‌کرد و هیچ‌وقت آن را از خودش دور نمی‌کرد.

و اما این طبلس یک راز و رمزی داشت که احدی جز شخص پادشاه از آن خبر نداشت. طبلس برای صاحبش همه جور غذایی فراهم می‌کرد مگر وقتی که صاحبش از روی شاخه‌ای یا تنه درختی که وسط راه افتاده بود عبور می‌کرد. اگر کسی این جور مواقع روی طبلس می‌کوبید، سیصد جنگجوی خشمگین ناگهان ظاهر می‌شدند و تمام جمع را با چوب و چماق و تازیانه آن قدر کتک می‌زدند که همگی به التماس بیفتند. پادشاه همیشه وقتی سفر می‌کرد، این نکته را بخوبی به یاد داشت و چون بندرت از قصر دور می‌شد و هر جا هم که می‌رفت خوب زیر پایش را نگاه می‌کرد، طبلس هرگز به جای غذا آن جنگجویان بی‌رحم را بر سر او نازل نمی‌کرد و همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت.

یک روز صبح، یکی از همسران پادشاه دخترک کوچولوی خود را به لب رودخانه برد تا او را بشوید. روزی آفتابی و هوا صاف بود. فصل باران تمام شده بود. مادر و بچه در جاده‌ای که از شنهای قرمز رنگ پوشیده بود راه می‌رفتند. این جاده به یک برکه ختم می‌شد. مادر و فرزند به نخلهای زیبا و سرسبزی که شاخه‌هایشان در آسمان بالای سرشان تکان می‌خورد نگاه می‌کردند تا اینکه به رود رسیدند. بچه با خوشحالی آب‌بازی می‌کرد و آواز می‌خواند. وقتی که تمیز و سر حال شد، آمد و کنار مادرش روی سبزه‌ها نشست.

اتفاقاً در تمام این مدت لاک‌پشت بالای یکی از نخلها بود تا برای ناهارش کمی خرما بچیند. وقتی بچه پایش را از آب بیرون گذاشت، لاک‌پشت یک دانه خرما جلو پای او انداخت. دختر بچه فریاد کشید: نگاه کن مامان، چقدر خوش‌شانسم! وقتی آب‌توام تمام شد حسابی گرسنه بودم، حالا این درخت نخل برای من یک دانه خرما انداخته است. بخورمش؟

زن خم شد و خرما را برداشت. خوب آن را برانداز کرد تا مطمئن شود سالم است، بعد آن را به دخترک داد و دخترک در یک چشم به هم زدن خرما را بلعید. لاک‌پشت بدجنس که فهمید زن یکی از همسران پادشاه است با عصبانیت از درخت پایین آمد و گفت:

— خرمایم را بده ببینم. چه کارش کردی؟  
بچه گفت:

— خوردمش، خیلی هم خوشمزه بود. نمی‌دانستم مال توست.  
لاک‌پشت خود را عصبانی نشان داد، چون در فکر نقشه‌ای بود تا چیزی گیرش بیاید. این بود که رو به زن کرد و گفت:

— هان! پس تو غذای یک مرد فقیر را دزدی و به بچه‌ات دادی! خودم دیدم. نمی‌توانی حاشا کنی. من لاک‌پشت فقیری هستم. از

درخت بالا رفته بودم تا برای زن و بچه‌گرسنه‌ام کمی غذا تهیه کنم. الان می‌روم پیش پادشاه و می‌گویم که یکی از زنهایش غذای من را دزدیده است. آن وقت در بدمخمصه‌ای می‌افتی. زن لبخندی زد و به دختر کوچکش گفت که نگران نباشد. بعد به لاک‌پشت گفت:

— شوهرم مرد ثروتمندی است. تمام خسارات را بلافاصله می‌دهد. وانگهی من از کجا می‌دانستم که آن خرما مال توست. چطور مرا به خرما دزدی متهم می‌کنی؟  
لاک‌پشت گفت:

— همین حالا باید برویم پیش پادشاه. فکر نمی‌کنم این مسئله به نظر او ساده باشد. تو خودت خوب می‌دانی که در این کشور دزدیدن غذای یک نفر دیگر چه جرم بزرگی است. به این ترتیب، زن و کودک به اتفاق لاک‌پشت به سمت قصر پادشاه راه افتادند. پادشاه زیر درختی نشسته بود و مشاورانش دور تا دورش حلقه زده بودند.

لاک‌پشت خم شد و تا آنجا که لاک محکمش اجازه می‌داد گردنش را پایین آورد و گفت:

— پادشاه‌ها، آیا درست است که در این سرزمین بدترین جرمی که ممکن است از یک نفر سرزنند دزدیدن غذای دیگری است؟  
پادشاه تأیید کرد که دزدی واقعاً جرم بزرگی است. لاک‌پشت هم قصه دور و درازی تعریف کرد و گفت که چگونه زن غذای خانواده‌گرسنه او را دزدیده است. وقتی قصه لاک‌پشت تمام شد، پادشاه در بدوضعیتی گرفتار آمده بود، چون درست چند لحظه پیش در حضور همه مشاورانش پذیرفته بود که دزدی غذا جرم بزرگی است. اما چون مرد عادل و ثروتمندی بود با آرامش گفت:

– بسیار خوب، لاک پشت. حالا که گمان می‌کنی یکی از همسران من چیزی از تو دزدیده است، من صد برابر آن را به تو می‌دهم. بگو ببینم، آرزویت چیست؟ هرچه بخواهی، فقط کافی است اسمش را بگویی. بز و گوسفند، مرغ و خروس، کلفت و نوکر، هرچه می‌خواهی بگو.

لاک پشت بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد:

– من طبل جادویی شما را می‌خواهم.

خوب، حالا پادشاه چه باید می‌کرد؟ او مرد باشراقتی بود و به لاک پشت هم قول داده بود. این بود که طبل را به او داد و خودش با دلی پر از درد به داخل قصرش برگشت. اما به لاک پشت نگفت که اگر در جاده از روی چوبی رد شود چه اتفاقی برایش می‌افتد. دلش فقط وقتی آرام گرفت که با خودش فکر کرد که شاید لاک پشت یک وقتی متوجه این قضیه بشود.

از آن طرف، آن شب وقتی لاک پشت به زن و بچه‌اش قدرت جادویی طبل را نشان داد، چه شور و شوقی در خانه‌اش برپا شد! بچه‌لاک پشت‌های کوچولو تا آن شب یک شکم سیر غذا نخورده بودند و همسرش هم گل از گلش شکفت وقتی دید که دیگر چوب جمع کردن از جنگل و کنار اجاق غذا ایستادن به یکباره تمام شده است. و اما خود لاک پشت، او بلندبلند برای زن و بچه‌اش تعریف می‌کرد که در راه گرفتن این طبل از پادشاه چه خطرهایی برایش پیش آمده است و بعد رو به زنش کرد و گفت که دیگر در زندگی‌اش مجبور نیست یک روز هم کار کند.

مدت سه روز خانواده لاک پشت کاری جز خوردن و خوابیدن نداشتند. لاک پشت تصمیم گرفت ثروت و هوش خودش را به بقیه هم نشان دهد تا همه ببینند و بدانند که او چقدر ثروتمند و باهوش است.

پس برای تمام کسانی که می‌شناخت پیغام دعوت فرستاد و تمام آدمها و حیوانات را به مهمانی خود دعوت کرد. ولی چون فقط آدمهای خیلی فقیر او را می‌شناختند، عدهٔ خیلی کمی به مهمانی او آمدند که تازه آنها هم خیال نمی‌کردند در خانهٔ لاک‌پشت غذای زیادی گیرشان بیاید.

گرچه تعداد مهمانها کم بود، اما لاک‌پشت بر روی طبل کوبید و آنها ناگهان جلو خود بهترین غذاهایی را که فکر می‌کردند، دیدند. همگی به جان غذاها افتادند و شکمی از عزا درآوردند و بعد هم راه افتادند تا به همهٔ کسانی که به مهمانی نیامده بودند بگویند که چه غذاهایی را از دست داده‌اند.

فقط خدا می‌داند که لاک‌پشت چقدر خوشحال بود! برای اولین بار در زندگی‌اش ثروتمند و خوشبخت شده بود و مردم کم‌کم به او احترام می‌گذاشتند. اما هر روز که می‌گذشت متکبر و متکبرتر می‌شد و به همان نسبت از کار بیزار می‌شد.

از پادشاه چه خبر؟ خوب، پادشاه منتظر فرصتی بود تا روزی دوباره همهٔ کارها مطابق میلش شود.

حالا که لاک‌پشت به آن همه ثروت رسیده بود، بقیهٔ ثروتمندان او را دعوت می‌کردند. از قضا یک بار، وقتی که او سر شب از میهمانی برمی‌گشت بدون اینکه متوجه شود از روی شاخه‌ای که در مسیرش افتاده بود رد شد. خیلی خسته بود و زیاد هم غذا خورده بود. آن شب برای شام روی طبلش نزد، اما صبح فردا وقتی با خانوادهٔ چاق و چله‌اش سر میز صبحانه نشست، روی طبل کوبید و صبحانه خواست. عجب سروصدایی! عجب داد و فریادی! عجب بلبشویی! سیصد جنگجو به حیاط خانهٔ لاک‌پشت ریختند و او و خانواده‌اش را تا می‌خوردند زدند. گرچه لاک‌پشت‌ها خیلی محکم بود، اما چنان

کتک خوردند که خرد و خمیر و پخش زمین شدند. وقتی جنگجویان ناپدید شدند و حال لاک پشت بدجنس کمی سر جایش آمد، با خودش فکر کرد: «سر این طبل بلایی آمده است و جادوی قشنگش تمام شده. اما چرا من و خانوادهم باید عذاب بکشیم؟ اگر ما کتک خورده‌ایم بقیه هم باید کتک بخورند». لاک پشت بی‌رحم برای تمام کسانی که تا آن زمان به میهمانی دعوتشان کرده بود و همچنین کسانی که نیامده بودند، پیغام دعوت فرستاد و به آنها خبر داد که این دفعه غذا از همیشه خوشمزه‌تر است.

خبر ضیافت قبلی لاک پشت مثل توپ همه جا صدا کرده بود و کسانی که دفعه گذشته از آن غذاهای خوشمزه خورده بودند اصلاً خیال نداشتند که غذاهای این دفعه را از دست بدهند. همین طور سیل مهمان بود که به حیاط خانه او سرازیر می‌شد. همه از فکر غذاهایی که قرار بود بخورند دهانشان آب افتاده بود.

لاک پشت که زن و بچه‌هایش را از ترس خطر به جای دوردستی در بوته‌زار فرستاده بود، لبخندی شیطانی بر لب آورد و با تمام قدرت روی طبل کوبید و بعد بسرعت خود را به زیر میزی رساند تا از چشم پنهان بماند. سیصد سرباز جنگجو بدون درنگ ظاهر شدند و آن قدر مهمانها را زدند که همگی بیهوش شدند و به زحمت زیر بغل یکدیگر را گرفتند و خود را به خانه‌شان رساندند. مهمانها هنوز هم گرسنه بودند و به لاک پشت که آنها را به چنین میهمانی‌ای دعوت کرده بود لعنت می‌فرستادند.

بعد از این اتفاق، لاک پشت حتی نمی‌توانست سرش را از در خانه‌اش بیرون بیاورد، چون به محض اینکه این کار را می‌کرد، یکی با سر و روی بادکرده و قیافه عصبانی تهدیدش می‌کرد که بالاخره یک روز از او انتقام می‌گیرد. لاک پشت سرانجام تنها راه نجاتش را در این

دید که طبل را به پادشاه برگرداند، چون خانواده‌ او دیگر نمی‌توانستند طبل را به صدا درآورند.

همان شب وقتی بیشتر همسایه‌ها در رختخواب بودند، لاک پشت طبل را برداشت و به قصر پادشاه رفت. پادشاه منتظر آمدن او بود، چون حکایت آن جنگجوها را شنیده و متوجه شده بود که لاک پشت چیزی درباره‌ راز طبل نمی‌داند.

لاک پشت لب به شکایت باز کرد و گفت:

— من از دست این طبل خسته شده‌ام. از شما می‌خواهم آن را با چیز دیگری عوض کنید.

پادشاه که خودش از روی شاخه‌ای عبور نکرده و بسیار مشتاق بود دوباره طبل جادوی‌اش را به دست بیاورد پاسخ داد:

— بسیار خوب.

و با بی‌تفاوتی ادامه داد:

— اتفاقاً یک درخت جادویی دارم که آن را با این طبل عوض می‌کنم.

و سعی کرد لاک پشت متوجه نشود که او از دیدن طبلش چقدر خوشحال است.

— از این درخت هر روز یک‌بار می‌توان میوه سوپ و فوفو چید، فقط یک‌بار! اگر کسی بیشتر از یک‌بار در روز میوه‌اش را بچیند، درخت خشک می‌شود و از بین می‌رود.

لاک پشت ذوق‌زده شد، چون فوفو غذای خوشمزه‌ای است که با خامه و پوره سیب‌زمینی درست می‌شود. همه آفریقایها عاشق این غذا هستند. لاک پشت با درخت جادویی‌اش به خانه بازگشت و آن را دور از چشم همه، در میان بوته‌ها مخفی کرد.

صبح روز بعد، لاک پشت دوباره همان موجود خودخواه و پیر قبلی

شده بود. به همسرش گفت که برود و ده تا کدو حلوایی بردارد و پشت سر او راه بیفتد. همسرش با تعجب اطاعت کرد و مراقب بود که مبادا دوباره سر و کله آن جنگجویان پیدا شود. اما از آنها خبری نشد که نشد. همسر لاک پشت ناگهان خود را در مقابل درخت فوفوی جادویی دید. چیزی را که می دید باور نمی کرد. تند تند و مشت مشت از پوره سیب زمینی برمی داشت و در کدو حلوایی های بزرگش می ریخت و کدو حلوایی های کوچکتر را از سوپ اشتها برانگیزی که همین طور از شاخه ها می چکید پر می کرد.

آن شب خانواده لاک پشت عجب جشنی برپا کردند! وقتی بچه ها از پدرشان پرسیدند که آن غذا را از کجا آورده است، به آنها جواب نداد چون به یاد حرف پادشاه افتاد که به او گفته بود از آن درخت فقط باید یکبار در روز استفاده کنند.

پس از چند روزی، بچه ها شروع کردند به نق نق کردن که به اندازه کافی غذا نیست، اما پدر همچنان اجازه نمی داد که آنها بروند و غذا بیاورند. فقط خودش و زنش برای غذا آوردن می رفتند. پسر بزرگ عصبانی شد و به برادرهایش گفت:

— نکنند پدر خیال می کند یک چنین غذای خوبی را می تواند برای خودش نگه دارد. برایم کمی خاکستر بیاورید تا بفهمم این غذا از کجا می آید. بعد همه می توانیم برویم با رفقایمان سور و ساتی راه بیاندازیم.

یکی از برادرهایش برای او مقداری خاکستر آورد. برادر بزرگتر خاکستر را در کدو حلوایی گردن دراز و کوچکی ریخت و آن را به ته کیسه پدر محکم کرد و سوراخ کوچکی زیر آن درست کرد، سپس رو به برادرها و خواهرهایش کرد و گفت:

— حالا وقتی پدر راه می رود ردی از خاکستر بر جای می گذارد، بعد

من پشت سرش در فاصله مناسبی می‌روم و او را تعقیب می‌کنم. صبح روز بعد، پسر بزرگتر مطابق نقشه‌اش عمل کرد و وقتی از لابهلای علفهای بلند نگاه کرد و دید که پدرش از درخت سحرآمیزی سوپ و فوفو جمع می‌کند بسیار شگفت‌زده شد. خیلی آرام و بی‌سروصدا به خانه برگشت تا وقت صبحانه در خانه باشد و با بقیه خانواده صبحانه‌ای نوش جان کرد.

چند ساعت بعد، وقتی دوباره گرسنه شد از خواهرها و برادرهایش خواست که همه با هم سوگند رازداری بخورند و آنها را پای درخت سحرآمیز برد. آنها چیزی را که دیدند باور نکردند و خنده و شادی سردادند و با حرص و ولع سوپ و فوفو نوش جان کردند. همگی با هم با دهانهای پر از غذا می‌گفتند:

— این پدر ما عجب پیرمرد خودخواهی است! فکرش را بکن، یک چنین درختی را برای خودش نگه داشته است، آن وقت ما همیشه خدا گرسنه هستیم.

آن قدر خوردند تا بالاخره سیر شدند و با قدمهای سنگین به خانه برگشتند تا بعد از آن همه تقلا و خوردن بخوابند. فردا صبح، لاک‌پشت طبق معمول از خواب برخاست و یواش یواش به طرف درخت فوفو راه افتاد. وقتی به آنجا رسید از تعجب زبانش بند آمد، چون درخت را ندید. درخت پژمرده و خشکیده شده و علف روی آن را پوشانده بود. از آن درخت فقط مشتکی خار و خاشاک باقی مانده بود. لاک‌پشت به گریه افتاد و گفت:

— آه، آه! حتماً کسی درخت مرا پیدا کرده و از میوه آن چیده. دیگر آن طلسم شکسته و آن جادو از بین رفته است.

غمگین و گرسنه به خانه برگشت و همه اهل خانه را جمع کرد و گفت که چه بلایی به سرشان آمده است. بچه‌ها با شرمندگی به هم نگاه

کردند و پدر متوجه شد که چه کسی آن کار را انجام داده است، اما بچه‌ها به پدر دروغ گفتند و زیر بار نرفتند. لاک‌پشت غمگین و درمانده به آنها گفت:

— با من بیاید.

و همه خانواده را بالای سر بوته خشکیده برد و خار و خاشاک را به آنها نشان داد و گفت:

— همسر عزیز و بچه‌های دل‌بندم، من تمام تلاشم را کردم تا غذای شما را فراهم کنم، اما حالا شما جادوی این درخت را از بین برده‌اید و دیگر نمی‌توانیم از این درخت فایده‌ای ببریم. از این به بعد همگی باید در میان بوته‌ها زندگی کنیم و شما باید غذایتان را خودتان پیدا کنید. از من دیگر کاری بر نمی‌آید.

این چنین بود که خانواده لاک‌پشت خانه خود را در آن خس و خاشاک ساختند و از آن زمان تاکنون، نسل در نسل همان جا زندگی می‌کنند. حتماً شما لانه لاک‌پشت‌ها را زیر خس و خاشاک دیده‌اید!



## چرا خورشید و ماه در آسمان زندگی می‌کنند؟

در زمانهای بسیار دور، خورشید و آب روی زمین زندگی می‌کردند و با هم بسیار دوست و صمیمی بودند.

خورشید بیشتر اوقات به خانه آب سری می‌زد و با هم می‌نشستند و تعریف می‌کردند. اما آب هیچ‌وقت به خانه خورشید سر نمی‌زد. یک روز خورشید از دوستش پرسید:

– چرا با قوم و خویشهایت به من سری نمی‌زنی؟ من و زنم خیلی خوشحال می‌شویم که ببینیم شما در خانه ما را می‌زنید.  
آب خنده‌ای سرداد و گفت:

– خیلی متأسفم که تا حالا به خانه‌ات نیامده‌ایم! اما راستش را بخواهی، خانه تو خیلی کوچک است. اگر من و تمام کس و کارم به آنجا بیایم می‌ترسم تو و زنت را از خانه بیرون بیندازیم.  
خورشید پاسخ داد:

– ما قصد داریم یک خانه جدید بسازیم. اگر این خانه که بزودی آن را می‌سازیم، به قدر کافی بزرگ بود، لطف کنید و نوک پایی به دیدن ما بیایید!  
آب گفت:

— اگر قرار باشد ما به خانه‌ات بیایم، باید خانه‌ات را خیلی بزرگ بسازی، چون من و فامیل‌هایم خیلی جا می‌گیریم. می‌ترسم وسایل خانه‌ات را خراب کنیم.

اما خورشید از اینکه دوستش به خانه‌ او نمی‌رفت، به قدری ناراحت بود که آب قول داد هر وقت خانه‌ جدیدش آماده شد به او سری بزند، فقط به شرط اینکه آن خانه واقعاً بزرگ باشد.

خورشید و زنش، ماه، مشغول کار شدند و به کمک دوستانشان خانه‌ باشکوهی ساختند.

خورشید رو به آب کرد و گفت:

— حالا وقتش است که به دیدن ما بیایی. مطمئنم که خانه‌مان آن قدر بزرگ است که هر قدر هم مهمان بیاید، به اندازه‌ کافی جا داشته باشد.

اما آب هنوز شک داشت. خورشید آن قدر اصرار کرد تا اینکه آب کم‌کم به خانه‌ او آمد و از در وارد حیاط شد. او صدها ماهی، تعداد زیادی موش آبی و حتی چند مار آبی هم با خودش آورده بود. وقتی تا زانو وارد خانه شد دوباره از خورشید پرسید:

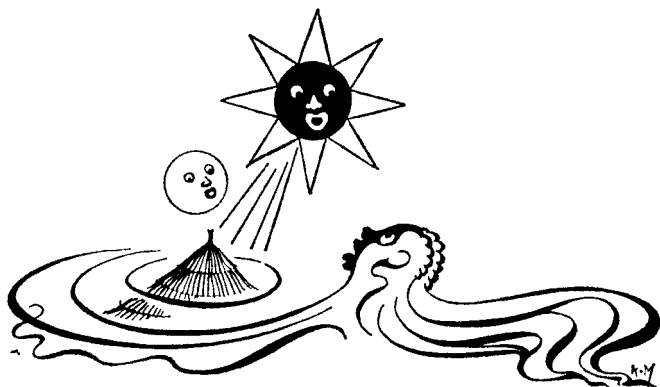
— ببینم، هنوز هم دوست داری من و قوم و خویش‌هایم به خانه‌ات بیایم؟

خورشید نادان با صدای بلند گفت:

— البته، بگو همه‌ آنها بیایند.

بدین ترتیب، آب همین‌طور وارد خانه‌ خورشید شد و خورشید و ماه مجبور شدند برای اینکه خیس نشوند، بروند و روی سقف خانه‌شان بایستند. آب دوباره پرسید:

— ببینم، تو هنوز هم دوست داری من و قوم و خویش‌هایم به خانه‌ات بیایم؟



خورشید که نمی‌خواست زیر حرفش زده باشد، جواب داد:  
– معلوم است، گفتم که بگو همه آنها بیایند.  
خیلی زود آب تا لبه پشت‌بام خانه بالا آمد و خورشید و ماه مجبور  
شدند این دفعه به بالای آسمان بروند و از آن زمان تا به امروز  
همان جا مانده‌اند و زندگی می‌کنند.



## قلب میمون

در کنار دریایی درخت تنومندی بود که نصف شاخه‌هایش روی زمین و نصف دیگر روی دریا سایه می‌انداخت. میمون کوچکی این درخت را خیلی دوست داشت. تمام روز در میان شاخه‌هایش بازی می‌کرد و از یک سو به سوی دیگر تاب می‌خورد و فقط وقتی دست از بازی می‌کشید که گرسنه‌اش می‌شد. آن وقت، مقداری از میوه‌های خوشمزه درخت را می‌چید و می‌خورد.

از آن طرف، در دریا کوسه‌ای زندگی می‌کرد. یک روز میمون میوه‌ای به درون آب انداخت و کوسه آن را با یک حرکت بلعید. عجب خوشمزه بود! به این ترتیب، کوسه هر روز صبح می‌آمد و زیر درخت می‌چرخید تا اینکه کم‌کم با میمون دوست شد و او را راضی کرد که هر روز میوه‌ای برایش پایین بیندازد.

کوسه هر روز به میمون می‌گفت:

— دستت درد نکند، رفیق. این قدر ماهی خورده‌ام که دیگر از آن سیر شده‌ام. اما این میوه‌ها واقعاً معرکه‌اند!

میمون هم از دوستی با کوسه لذت می‌برد و از اینکه هر روز میوه‌ای به داخل آب پرتاب می‌کرد خوشش می‌آمد. میوه‌ها را هر کجای آب که دلش می‌خواست پرتاب می‌کرد، درست مثل بچه‌هایی که به طرف امواجی که رو به ساحل می‌آیند سنگ پرت می‌کنند.

یک روز کوسه نگاهی به میمون انداخت که داشت لای شاخه‌های درخت تنومند تاب می‌خورد و به او گفت:

– این چند ماه اخیر تو با من خیلی مهربان بوده‌ای. هر روز به من میوه داده‌ای. دوست دارم تلافی تمام محبت‌هایت را بکنم. میمون انگشتهایش را لیس زد و با شور و شوق نگاهی به کوسه انداخت، اما چیزی نگفت. کوسه ادامه داد:

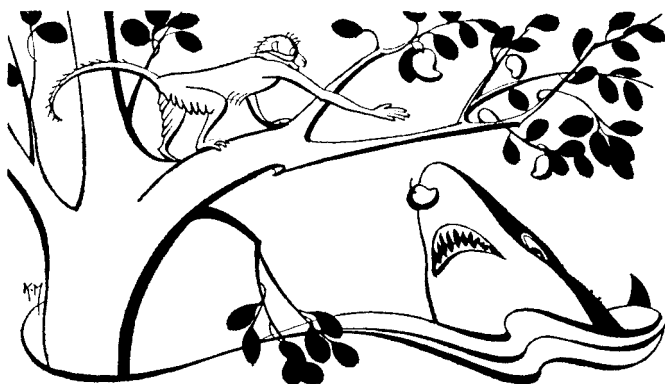
– می‌خواهم ترا ببرم و خانه‌ام را نشانت بدهم. با من بیا تا بقیه افراد قبیله‌ام تو را ببینند و از تو به خاطر محبت‌هایت تشکر کنند.

میمون به فکر فرورفت و با تردید رو به کوسه کرد و گفت:  
– فکر نمی‌کنم بیایم! به هر حال متشکرم. ما حیوانهای زمینی دوست نداریم بدنمان خیس بشود. وانگهی من شنا بلد نیستم. من جایم همین جا بالای درخت بهتر است.  
کوسه گفت:

– حالا چه کسی گفت که حتماً باید خیس بشوی. من تو را روی پشتم تا خانه‌ام می‌برم، طوری که حتی یک قطره آب هم به تو نپاشد، چون با احتیاط شنا می‌کنم و دم را هم تکان نمی‌دهم.

میمون مردد بود، اما چون آن روز هوا گرم بود و فصل میوه هم تقریباً به پایان رسیده بود، با خودش فکر کرد که روی آب حتماً خنکتر است و شاید در پایان این سفر چیز خوشمزه‌ای گیرش بیاید. پس با رفتن موافقت کرد. از درخت پایین آمد، روی پشت کوسه پرید و با هم از ساحل دور شدند.

ابتدا ترس میمون خیلی بیشتر از آن بود که فکر می‌کرد، چون چسبیدن به پشت لیز کوسه کار خیلی مشکلی بود و سرعتشان در میان آب آبی و عمیق بسیار زیاد بود، ولی یکدفعه به سواری روی



پشت کوسه عادت کرد و همین که چشمش به ماهیها و گیاهان اعماق آب افتاد، بسیار شگفت زده شد.

کوسه گفت:

– ببینم، به تو خوش می‌گذرد؟ اینجا از روی آن زمین خشک خنکتر نیست؟

میمون جواب داد:

– بله، ولی کاش پشت تو این قدر لیز نبود! چقدر مانده تا برسیم؟

کوسه پاسخ داد:

– تقریباً نیمه راهیم. یک چیز دیگر هم هست که باید به تو بگویم. رئیس قبیله ما که بزرگترین و قوی‌ترین کوسه دریاست، بدجور مریض شده است. می‌ترسیم بمیرد. حکیم‌باشی می‌گوید اگر رئیس قلب میمون بخورد، حالش خوب می‌شود. حالا من تو را پیش او می‌برم، اما چون تو خیلی به من محبت کرده‌ای، با خودم فکر کردم که بهتر است قبل از رسیدن باخبرت کنم.

میمون از وحشت خشکش زد. فقط جلو خودش را گرفت تا جیغ

نکشد و در همان حال نقشه کشید که چطور فرار کند. سرانجام، با لحنی بسیار آرام به کوسه گفت:

– احمق، پس چرا قبل از اینکه راه بیفتیم این را نگفتی؟ حالا من چطور می‌توانم قلبم را به رئیس شما ببخشم؟ من که قلبم را با خودم نیاورده‌ام.

کوسه هم تکرار کرد:

– قلبت را با خودت نیاورده‌ای؟ ببینم، مگر تو با قلبت کارهای دیگری هم می‌کنی؟

– معلوم است تو هیچ چیز در مورد ما میمونها نمی‌دانی! یا شاید شنیده‌ای که بیشتر ما میمونها قلبمان را از درختی که روی آن می‌خوابیم آویزان می‌کنیم. پس ما فقط شبها از قلبمان استفاده می‌کنیم. سپس آهی کشید و ادامه داد:

– خوب، می‌دانم که حرفم را باور نمی‌کنی. بگذار همین طور برویم. وقتی به خانه شما رسیدیم و مرا کشتید، فکرش را بکن، رئیس چقدر عصبانی می‌شود که ببیند من قلب ندارم!

کوسه خوب می‌دانست که اگر حرف میمون راست از کار درآید، اهالی قبیله‌اش چقدر عصبانی می‌شوند. میمون ادامه داد:

– داشتم می‌گفتم، اگر فقط به من گفته بودی که به قلبم احتیاج داری، حتماً آن را با خودم می‌آوردم. خیلی هم خوشحال می‌شدم که آن را به رئیس شما بدهم تا بخورد. چون بالاخره تو دوست خیلی خوبی برای من بوده‌ای.

بدین ترتیب، کوسه راه خود را کج کرد و به طرف ساحل برگشت و گفت:

– اگر ترا به درختت برگردانم، قول می‌دهی بروی و قلبت را بیاوری؟

میمون جواب داد:

– البته که قول می‌دهم. فقط عجله کن تا رئیس بیشتر از این منتظر نماند.

کوسه مثل تیری که دل امواج را می‌شکند پیش می‌رفت و میمون همان طور بر پشتش نشسته بود و باورش نمی‌شد که این قدر خوش شانس باشد. بالاخره به خشکی رسیدند. میمون از پشت کوسه روی ساحل پرید و مثل برق از درخت بالا رفت و فریاد کشید:

– صبر کن، همین الآن برمی‌گردم. می‌دانم قلبم را دقیقاً کجا گذاشته‌ام.

سپس سکوت همه جا را فرا گرفت. کوسه در آب می‌رفت و می‌آمد و انتظار می‌کشید، اما از بالای درخت هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید و در میان برگها هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد. فریاد کشید:

– میمون، میمون، قلبت را پیدا کردی؟

اما هیچ پاسخی نیامد. با خودش فکر کرد که شاید میمون قلبش را روی درختی دورتر از آنجا گذاشته است. این بود که قدری بیشتر انتظار کشید، اما باز هم صدایی از جایی نیامد. بالاخره عصبانی شد و فریاد کشید:

– آهای میمون! تا کی می‌خواهی همین طور مرا اینجا منتظر نگه داری؟

ناگهان میوه نیم‌گندیده‌ای محکم روی پوزه‌اش خورد:

– شلپ!

و بعد صدای خنده‌ای از میان شاخه‌ها بلند شد. صدای میمون بود که می‌پرسید:

– خیال کردی من احمقم؟ نکند راستی راستی فکر می‌کنی دوباره با تو برمی‌گردم تا مرا به کشتن بدهی؟

کوسه غرولندکنان گفت:

– ولی تو گفתי می‌روی و قلبت را می‌آوری! نتوانستی پیدایش کنی؟

میمون بلندتر از قبل خنده‌ای سرداد و گفت:

– جای قلبم خوب است. همین جا وسط سینه‌ام است. از آن گذشته، از اول هم همین جا بود. حالا زود باش بزن به چاک! رفاقت بی‌رفاقت. برو شاید یک میمون دیگر پیدا کردی که این قدر احمق باشد که با تو راه بیفتد.

سپس در حالی که بر تک تک کلماتی که می‌گفت تأکید می‌کرد، محکم با میوه پلاسیده به پوزه کوسه کوبید و ادامه داد:

– در خواب هم مرا نمی‌بینی!

کوسه با ناراحتی چرخید و برگشت. میمون در میان شاخه‌ها می‌خندید و بلندبلند با خودش حرف می‌زد. او همه دوستانش را صدا زد و برای آنها تعریف کرد که چگونه با زیرکی کوسه را شکست داده است. بعد به آنها گفت که اگر می‌خواهند عمر درازی داشته باشند، حواسشان جمع باشد که هیچ‌وقت گول سفر در آب را نخورند.

## بچه‌هایی که در خانه درختی زندگی می‌کردند

روزی روزگاری مردی بود که سه بچه کوچک داشت، دو پسر و یک دختر. همسرش از دنیا رفته بود و کسی نبود تا از بچه‌هایش نگهداری کند. این شد که تصمیم گرفت خانه‌ای جدید پیدا کند تا وقتی در مزرعه مشغول کار است یا به شکار می‌رود، بتواند با خیال راحت بچه‌ها را تمام روز تنها بگذارد. پس خانه را ترک کرد و به جنگل رفت تا خانه مناسبی بیابد که ناگهان چشمش به درخت بائوباب بلندی افتاد. فریاد کشید:

– خانه‌ای بالا این درخت بسازم که هیچ خانه‌ای مانند آن نباشد.  
و به شاخه‌های تنومندی که بالای سرش به هر سو گسترده شده بود چشم دوخت. با خودش فکر کرد: «بالای این درخت جان بچه‌هایم از حیوانات وحشی و جادوگرها در امان است.» تیرش را برداشت و کوهی از شاخه‌های بلند و نوک‌تیز از درختان دوروبر قطع کرد. چوبهای نوک‌تیز را یکی یکی در تنه درخت بائوباب فرو کرد و به این ترتیب پله‌هایی درست کرد و از آنها بالا رفت. بالای درخت از آنچه او تصور می‌کرد خیلی مناسبتر بود، چون شاخه‌های کلفت طوری به اطراف پخش شده بود که سطح صافی ایجاد کرده بود و حالا مرد می‌توانست خانه‌اش را روی این سطح بسازد.

پس در حالی که خوش خوشک آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد و تیرش را در هوا می‌چرخاند از درخت پایین آمد. نهالها و درختهای جوان را قطع کرد تا با آنها دیوارها و تیرهای سقف خانه‌اش را درست کند. سپس آنها را یکی یکی از پلکانی که قبلاً ساخته بود بالا برد. وقتی آن بالا به اندازه کافی چوب روی هم ریخت، رشته‌های علفهای بالارونده را به هم بافت و از آنها طنابهای محکمی درست کرد. حالا همه چیز آماده بود و او دست به کار شد و کلبه‌ای بزرگ روی درخت، دور از چشم انسانها و حیوانها ساخت.

روز بعد صبح زود، علفهایی کند تا سقف را با آنها بپوشاند، بعد هم تختخواب بزرگی با شاخه‌ها درست کرد و روی آن را با پشم نرم آهویی که چند روز پیش شکار کرده بود پوشاند. حالا دیگر سه تا بچه کوچکش جای راحتی برای خواب داشتند.

خانه تقریباً به پایان رسیده بود و پدر با خودش مقداری ظرف و اثاثیه هم بالای درخت آورده بود. دیگر کاری نمانده بود جز اینکه با علفهای بالارونده که همه جای جنگل رشد می‌کردند نردبان طنابی محکمی درست کند. بالاخره این کار هم تمام شد. از شاخه‌ها بالا رفت، تیرک چوبی بزرگی کف اتاق کار گذاشت و نردبانی را که ساخته بود محکم به آن بست، سپس سر دیگر نردبان را پایین درخت انداخت تا به نزدیکی زمین رسید. و بعد از تمام شدن کار فریاد کشید:

— عالی شد! حالا می‌توانم بروم و بچه‌هایم را به خانه جدیدشان بیاورم.

از نردبان با احتیاط پایین آمد و با وزن خودش محکمی نردبان را امتحان کرد. همان طور که پایین می‌رفت شاخه‌هایی را که به عنوان پله کار گذاشته بود، یکی یکی از سر جایشان درمی‌آورد تا بعد از او هیچ‌کس نتواند از درخت بالا برود.



بچه‌ها از دیدن خانه جدیدشان ذوق زده شدند. پدر آنها را یکی یکی از نردبان بالا برد. دو بچه بزرگتر دست دراز کردند تا با برگهای بالای سرشان بازی کنند و بچه کوچولوی خانواده با خوشحالی روی تختخواب پا می‌کوبید و آواز می‌خواند. پدر شام را آماده کرد. همگی خوردند و با لبخند در خانه درختی جدیدشان به خواب رفتند.

صبح روز بعد، پدر گفت که باید برای تهیه غذایشان به شکار گاو میش برود. بچه‌هایش را دور خودش جمع کرد و گفت:

– در خانه درختی‌مان جای‌تان کاملاً امن است به شرط اینکه هرچه می‌گویم گوش کنید. وقتی من از نردبان طنابی پایین رفتم، شما باید فوراً آن را بکشید بالا و یادتان باشد که برای هیچ‌کس پایین نیندازید جز برای من.

بچه بزرگتر گفت:

– ولی برگهای این درخت آن قدر بزرگ و زمین آن قدر دور است که ما نمی‌توانیم ببینیم شما آن پایین ایستاده‌ای یا کسی دیگر.

پدر جواب داد:

– من این آواز کوتاه را برایتان می‌خوانم:

کی تن جی، آی کی تن جی  
 نردبان را بینداز پایین  
 بابا میخواهد بیاید بالا  
 باکلی گوشت برای شام شما

هر وقت صدایم را شنیدید متوجه می‌شوید که حتماً منم که پای درخت ایستاده‌ام نه یکی از جادوگران بدکاری که در این جنگل زندگی می‌کند.

بدین ترتیب، پدر از نردبان پایین رفت و بچه‌ها همان‌طور که او گفته بود نردبان را بالا کشیدند. آنها تمام روز در میان شاخه‌های درخت با شادی بازی کردند. پرنده‌ها را تماشا می‌کردند که دور و بر لانه‌هایشان پرواز می‌کردند و به بچه‌هایشان غذا می‌دادند. میمونهای کوچک قهوه‌ای را می‌دیدند که با سرو صدا با هم بازی می‌کردند. نسیم ملایمی در خانه می‌وزید و برگهای سبز بالای سر بچه‌ها آنها را از آفتاب تیز سر ظهر در امان نگه می‌داشت.

سرانجام غروب فرارسید و بچه‌ها صدای پدرشان را شنیدند که از پای درخت می‌گفت:

کی تن جی، آی کی تن جی  
 نردبان را بینداز پایین  
 بابا میخواهد بیاید بالا  
 باکلی گوشت برای شام شما

کی تن جی یعنی بزرگترین بچه خانواده نردبان را پایین انداخت و پدر بالا آمد و برایشان گوشت گاو می‌ش آورد و یادشان داد که چطور آن را بپزند.

بدین ترتیب روزها با آرامش و خوشی سپری می‌شد و بچه‌ها با

غذایی که پدر هر روز برای آنها می‌آورد، قدمی کشیدند و قوی‌هیکل می‌شدند.

و اما در آن جنگل، همان‌طور که پدرشان هم قبلاً به آنها گفته بود، جادوگران بسیاری زندگی می‌کردند. یکی از این جادوگرها چندین بار پدر را هنگام بازگشت به خانه دیده و شنیده بود که او چه آوازی پای درخت می‌خواند. او می‌خواست بچه‌ها را به جنگ بیاورد و از آنها کار بکشد. یک روز صبح، وقتی پدر برای شکار به جنگل رفته بود، جادوگر پای درخت آمد و با صدای پیرزنانه و بدجنسش آواز سر داد:

کی تن جی، آی کی تن جی  
نردبان را بینداز پایین  
بابا می‌خواهد بیاید بالا  
باکلی گوشت برای شام شما

بچه کوچکترو به بقیه بچه‌ها گفت:

— نردبان را پایین بیندازید، پدر امروز زودتر از همیشه برگشته و برایمان غذا آورده است.

اما دو تا بچه بزرگتر می‌دانستند که این صدای پدرشان نیست، گرچه همان شعر پدرشان را می‌خواند. کی تن جی گفت:

— این پدر نیست. یکی از همان جادوگرهاست که پدر درباره آنها حرف زد.

بعد کنده درختی برداشت و آن را محکم به پایین پرتاب کرد. کنده درخت با شدت به سر جادوگر خورد و او را ترساند و فراری داد.

غروب وقتی پدر به خانه برگشت، بچه‌ها تعریف کردند که چه اتفاقی افتاده و پدر هم کی تن جی را به خاطر زیرکی‌اش تحسین کرد

و از بچه‌ها خواست که حتی از قبل هم بیشتر مراقب باشند.  
روز بعد دوباره همان اتفاق افتاد. جادوگر منتظر ماند تا پدر از خانه کاملاً دور شد و بعد صدایش را تا جایی که می‌توانست عوض کرد و خواند:

کی تن جی، آی کی تن جی  
نردبان را بینداز پایین  
بابا می‌خواهد بیاید بالا  
با کُلی گوشت برای شام شما

بچه‌ها جادوگر را نمی‌دیدند اما می‌دانستند که آن صدای پدرشان نیست، پس سنگ بزرگی برداشتند و بچه بزرگتر آن را با تمام زورش پرتاب کرد پایین. ناله بلندی برخاست و بچه‌ها همین‌که صدای جادوگر را شنیدند که با سرعت فرار می‌کرد زیر خنده زدند.  
از آن طرف، جادوگر حالا دیگر مصمم بود هر طور که شده بچه‌ها را به بردگی بگیرد. این بود که رفت پیش جادوگر قدرتمند جنگل و از او طلسمی خواست تا با کمک آن صدایش را عوض کند. جادوگر بزرگ به فکر فرورفت و پس از مدتی پاسخ داد:

— تو باید به جنگل برگردی و به طرف شرق بدوی تا بررسی به یک دسته مورچه قهوه‌ای که با هم به سمت غرب می‌روند. بعد باید خم شوی و مورچه‌ها را زبان بزنی تا نوک زبان تو را گاز بگیرند و زبانت حسابی باد کند. سپس باید راحت را به سمت شرق ادامه بدهی تا بررسی به لانه مورچه‌های درشت سیاه. دوباره باید همان کار را بکنی تا این مورچه‌ها هم زبانت را گاز بگیرند و زبانت از دفعه قبل هم بزرگتر شود. دست آخر، باید همین‌طور رو به سمت شرق بروی و بروی تا بررسی به چند تا عقرب. وقتی گذاشتی این عقربها هم زبان تو را نیش

بزنند آن وقت به خانه برمی‌گردی و یک ماه استراحت می‌کنی. پس از آن صدایت درست شبیه صدای پدر بچه‌ها خواهد شد و می‌توانی بچه‌ها را به چنگ بیاوری و به کار بگیری.

پیرزن جادوگر بنا به دستور جادوگر بزرگ یک ماه تمام با حالی زار و بیمار در خانه افتاد، پس از آن کم‌کم حالش بهتر شد و یک روز به سمت درخت باثوباب به راه افتاد. آن قدر انتظار کشید تا پدر بچه‌ها خوب از خانه دور شد و بعد با صدای جدیدش خواند:

کی تن جی، آی کی تن جی

نردبان را ببنداز پایین

بابا می‌خواهد بیاید بالا

باکلی گوشت برای شام شما

این دفعه، حتی بچه بزرگتر هم باورش شد که پدر پای درخت منتظرشان است و نردبان را بسرعت برای او پایین انداخت. جادوگر شروع کرد به بالا رفتن از درخت، اما چون پیرزنی مثل او به کارهایی از این قبیل عادت نداشت، نفس نفس می‌زد و نردبان همین‌طور پیچ و تاب می‌خورد. بچه بزرگتر به پایین نگاه کرد و فریاد کشید:

— پدر، چرا نردبان این قدر این طرف و آن طرف می‌رود؟ چرا شما این‌طور نفس نفس می‌زنید و هن هن می‌کنید؟  
جادوگر جواب داد:

— چون امروز حیوان بزرگی شکار کرده‌ام. به قدری بزرگ است که به زور آن را بالا می‌آورم.

لحظه‌ای بعد، بچه‌ها همین‌که دیدند صورت جادوگر از بالای نردبان ظاهر شد و پیرزن بدکار پا به خانه آنها گذاشت از وحشت جیغ کشیدند و فهمیدند که دیگر در چنگ او هستند. فریاد کشیدند:

— پدر، پدر، بیا به ما کمک کن! نجاتمان بده!  
 اما پدرشان به قدری دور شده بود که صدایشان را نمی‌شنید.  
 جادوگر بچه‌ها را زیر بغل گرفت، از نردبان پایین رفت و سرعت  
 به خانه‌اش برگشت و آنها را زندانی کرد.

غروب وقتی پدر به خانه برگشت و دید نردبان طنابی در باد  
 همین طور تاب می‌خورد، یکدفعه فهمید که چه بلایی به سرشان آمده  
 است، سرعت از نردبان بالا رفت، خانه را خوب گشت و دید که هر  
 سه بچه‌اش ناپدید شدند. به گریه افتاد و گفت:

— وای! آن جادوگر مکار بالاخره بچه‌ها را اسیر کرد و برد. حالا آنها  
 را کجا پنهان کرده؟ باید بروم پیش جادوگر ده و از او کمک بخواهم.  
 تیر و کمانش را به دست گرفت، هدیه‌ای برای جادوگر برداشت و  
 سرعت به طرف دهکده‌ای که بچه‌هایش آنجا به دنیا آمده بودند راه  
 افتاد. جادوگر جلو کلبه‌اش نشسته بود. مرد التماس کرد و گفت:

— دستم به دامت، کمک کن!  
 و بعد پوست زیبایی پلنگی را به رسم هدیه به جادوگر تقدیم کرد و  
 گفت:

— جادوگر مکاری هر سه بچه‌ام را برده است و از آنها هیچ خبری  
 ندارم.

جادوگر دهکده پوست پلنگ را باز و روی زمین پهن کرد، سپس  
 یک کدو حلوایی پر از قلوه‌سنگ و دانه گیاهان آورد و آن را  
 این طرف و آن طرف تکان داد و کلمات عجیب و غریبی زیر لب  
 زمزمه کرد. یکباره مچش را چرخاند و دانه‌ها و قلوه‌سنگ‌هایی را که  
 داخل کدو حلوایی بودند روی پوست پلنگ ریخت و بدقت بررسی  
 کرد که چطور روی زمین پخش شده‌اند، بعد مثل آدمهایی که در  
 خواب حرف می‌زنند گفت:

– یک کلبه کوچک قهوه‌ای می‌بینم که در انتهای کوره‌راه شمالی قرار گرفته است. این کوره‌راه از جاده اصلی جنگل که کنار رودخانه هست، منشعب می‌شود ... سه تا بیجه کوچک می‌بینم که دارند در مزرعه نزدیک آن کلبه کار می‌کنند، یک جادوگر هم بالای سر آنها ایستاده است. همین!

مرد گفت:

– متشکرم، دست شما درد نکند.

و چون هوا دیگر تاریک تاریک شده بود، به خانه درختی برگشت و تا صبح که اولین پرتوهای نور ظاهر شد، جسته و گریخته فقط چرت زد، سپس به طرف جاده پایین جنگل به راه افتاد.

سفری طولانی بود، اما سرانجام صداهایی را در دوردست شنید. سینه‌خیز به طرف محل صدا رفت. فکر می‌کنید چه دید؟ معلوم است، همان چیزهایی را که جادوگر گفته بود. هر سه بیجه‌اش در مزرعه مشغول کندن علفهای هرز بودند و جادوگر بدکار هم دم در کلبه‌اش کمی دورتر نشسته بود و چشم از آنها بر نمی‌داشت.

پدر پشت بوته بزرگی پنهان شد و مدتی طولانی انتظار کشید تا اینکه بالاخره بیجه بزرگش همان طور که کار می‌کرد به طرف او آمد و حالا صدایش را می‌شنید. پدر آهسته گفت:

– کی تن جی! هی، کی تن جی! سرت را برنگردان. وانمود کن که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی خوب گوش کن ببین چه می‌گویم.

پسرک جواب داد:

– پدر، بگوید، می‌شنوم.

پدر سؤال کرد:

– ببینم، جادوگر شما را به بردگی گرفته؟ باید برایش شام درست کنید؟

پسرک جواب داد:

— بله پدر. همه ما باید برایش جان بکنیم. به من که از همه بزرگترم بیشتر غذا می‌دهد، ولی من قبول نمی‌کنم. پیرزن مکار می‌گوید با نیزه‌اش مرا می‌کشد.

پدر گفت:

— خوب، من به تو می‌گویم که چه کنی. هنگام غروب که داخل کلبه رفتی صبر کن و وقتی پیرزن حواسش جای دیگری است، نوک نیزه‌اش را به سنگی، چیزی بکش تا کند بشود، بعد سر جایت بنشین و هیچ کاری نکن. امشب شام درست نکن. اصلاً هم ترس. چون من همان دوروبر مراقبت هستم.

سپس برگشت و در میان علفها دور شد و زیر درخت آلوی وحشی چمباتمه زد و منتظر رسیدن غروب شد. غروب که شد، سه بچه خسته و کوفته به کلبه جادوگر برگشتند. جادوگر گفت:

— من می‌روم بیرون چرخ می‌بزنم. وقتی من نیستم غذا را حاضر کنید وگرنه برمی‌گردم و به حسابتان می‌رسم.

پدر از دور کلبه را می‌پایید. وقتی دید جادوگر به طرف پایین جاده راه افتاد، بسرعت خودش را به داخل کلبه رساند و زیر تخت جادوگر مخفی شد. از آن زیر بچه‌هایش را دلداری می‌داد که خیلی زود آنها را به خانه بازمی‌گرداند.

پس از مدتی سرو کله پیرزن جادوگر پیدا شد. وقتی دید که دیگ غذا خالی و اجاق خاموش است فریاد کشید:

— پس غذا کجاست؟ مگر نگفتم که اگر از حرف من سرپیچی کنید، شما را می‌کشم! الآن می‌کشمتان!

بعد نیزه‌اش را به دست گرفت و آن را به طرف بچه بزرگتر پرتاب

کرد. اما چون پسرک نوک نیزه را کند کرده بود، فقط خراشی روی پوست او انداخت.

در همین لحظه، پدر از زیر تخت بیرون پرید، تیر و کمانش را گرفت و تیری به قلب جادوگر زد.

عجب فریاد ترسناکی بلند شد! جادوگر به زمین افتاد. وقتی فهمید دیگر زمان مرگش فرارسیده، به چشمهای مرد خیره شد و گفت:

— افسوس که دارم می‌میرم. وقتی مردم انگشت کوچک دستم را ببر و در آتش بینداز، آن وقت تمام کسانی که من زمانی آنها را کشته‌ام، زنده خواهند شد.

قبل از اینکه پدر جوابی بدهد، جادوگر آهی عمیق کشید و مرد. بچه‌ها خوشحال از اینکه بالاخره از دست جادوگر بدجنس خلاص شده‌اند فریاد کشیدند. پدر رو به بچه بزرگش کرد و گفت آتشی روشن کند تا همان طور که جادوگر گفته بود عمل کنند. فکر می‌کنید چه شد؟ معلوم است، همین که انگشت جادوگر را میان شعله‌های آتش انداختند، گله‌های گاو، بز، گوسفند و حتی تعداد زیادی آدم از میان آتش بیرون آمدند.

بچه کوچکتر پرسید:

— اینها دیگر که هستند؟

پدر جواب داد:

— اینها حیوانات و آدمهایی هستند که آن جادوگر خورده بود. اگر به دادت نرسیده بودم، آن پیرزن شرور تو را هم می‌خورد.

مردمی که دوباره به زندگی برگشته بودند، سر از پا نمی‌شناختند و با تمام وجود از مرد تشکر می‌کردند و به سر خانه و زندگی خودشان برگشتند. و اما پدر و بچه‌ها حیوانات را پای درخت باثواب خودشان

بردند و با خوشحالی تمام آنها را از نردبان بالا بردند و در خانه‌ هوایی خودشان از آنها نگهداری کردند.  
پس از مدتی بزها و گاوهایشان چند برابر شد. حالا دیگر آنها ثروتمند شده بودند و چیزی کم نداشتند و سالها و سالها به خوبی و خوشی در آن جنگل کنار هم زندگی کردند.

## چرا خفاش شبها پرواز می‌کند

روزی روزگاری خفاش و موش صحرائی دوستان بسیار خوبی بودند. آنها تمام روز با هم در بوته‌زار به شکار می‌رفتند، لابه‌لای علفهای بلند و درختان کوتاه این‌ور و آن‌ور می‌رفتند و خوراکیهای خوشمزه پیدا می‌کردند و غروب که می‌شد به خانه برمی‌گشتند، شام می‌پختند و با هم می‌خوردند.

اما با وجود دوستی ظاهری‌شان، خفاش از موش صحرائی خوشش نمی‌آمد. راستش را بخواهید از او متنفر بود.

یک روز غروب، داشتند شام می‌خوردند که موش صحرائی پرسید: - چرا سوپهایی که تو می‌پزی، از سوپهای من خوشمزه‌تر است؟ به

من هم یاد می‌دهی که چطور این سوپها را درست می‌کنی؟  
خفاش که با این حرف نقشه‌ای شیطانی در مغزش شکل گرفت، جواب داد:

- فردا نشانت می‌دهم.

فردای آن روز، دوباره خفاش سوپ درست کرد. سوپ خوشمزه‌ای شده بود، چون او به طور قطع آشپز بسیار ماهری بود. سپس دیگ غذا را مخفی کرد و دیگ دیگری درست شبیه آن آورد و پر از آب گرم کرد. چند لحظه بعد، موش صحرائی سر و کله‌اش پیدا شد و با شادی با خفاش سلام و احوالپرسی کرد:

– سلام، شب‌بخیر. قرار بود به من هم یاد بدهی که چطور سوپ درست می‌کنی.

خفاش بدجنس جواب داد:

– خوب به من نگاه کن تا برایت توضیح بدهم که چطور سوپ درست می‌کنم. ببین، من همیشه قبل از اینکه غذا آماده شود، خودم را در دیگ آب‌جوش می‌جوشانم و چون گوشت تنم خیلی شیرین است به سوپ طعم می‌دهد.

موش صحرایی خیلی شگفت‌زده شد وقتی که دید خفاش دیگ آب گرم را آورد و داخل آن پرید و فریاد کشید:

– ببین، این سوپ جوشان است!

پس از چند لحظه، خفاش دوباره از دیگ بیرون آمد و وقتی که موش صحرایی نگاهش جای دیگری بود از دیگ آب گرم به سر دیگ سوپ رفت و وانمود کرد که از آن دیگ بیرون می‌آید. وقتی خفاش سوپ را کشید – و انصافاً سوپ مثل همیشه خوشمزه شده بود – برای موش صحرایی توضیح داد و گفت که اگر داخل دیگ جوشان غذا بپرد، مزه غذای او هم خیلی خوب می‌شود.

موش صحرایی تصمیم گرفت پیشنهاد او را امتحان کند و چون فرداشب نوبت او بود که شام بپزد، به زنش گفت که از آتش کمی دورتر بایستاد. حالا دیگر سوپ تقریباً حاضر شده بود. موش صحرایی به همسرش گفت که می‌خواهد با روشی که خفاش به او یاد داده سوپ را خوشمزه کند. پس، روی دیگ سوپ خم شد و به درون آن پرید. خوب، می‌دانید که خیلی زود هم مرد. همسر بیچاره‌اش وقتی به سر دیگ آمد و او را مرده دید، گریان و نالان پیش رئیس قبیله رفت و به او گفت که تمام این کارها زیر سر خفاش است.

رئیس از حقه‌ای که خفاش به موش نادان زده بود خیلی عصبانی



شد و بلافاصله دستور داد تا او را دستگیر کنند. اما هرچه این‌ور و آن‌ور را گشتند، اثری از خفاش نبود که نبود. چرا؟ چون او زودتر روی بام کلبه رئیس پریده بود و بعد از آن هم پر زد و میان بوته‌ها پنهان شد.

فردای آن روز و تمام روزهای بعد، مردم پی خفاش می‌گشتند تا دستگیرش کنند، اما او ساکت و بی‌حرکت بالای تنه توخالی درختی پنهان شده بود و دست هیچ‌کس به او نمی‌رسید. ولی با وجود این گاهی مجبور بود شبانه برای شکار از مخفیگاهش بیرون بیاید. به این دلیل است که شما هیچ‌وقت ندیده‌اید خفاش در روشنایی روز ظاهر شود.



## مسابقه طناب‌کشی

خرگوش از دست فیل و اسب آبی عصبانی بود، چون هر دوی آنها در همان جزیره‌ای زندگی می‌کردند که او خانه داشت. فیل و اسب آبی دائماً می‌رفتند و می‌آمدند و به او دستور می‌دادند. اشکال زندگی در آن جزیره کوچک این بود که آنها دائماً همدیگر را می‌دیدند، چون جای زیادی در جزیره نبود. این بود که خرگوش تصمیم گرفت به فیل و اسب آبی حقه‌ای بزند تا آنها مجبور شوند به او احترام بیشتری بگذارند.

اولین کاری که خرگوش کرد این بود که به وسط جزیره رفت. آنجا درختان تنومندی بود که علفهای بالارونده کلفتی از تنه‌های آنها بالا رفته و دور شاخه‌هایشان پیچیده بود. خرگوش تمام صبح بعضی از این علفهای دراز بالارونده را به هم بافت و طناب محکمی از آنها درست کرد، سپس به حقه خودش خندید و دنبال فیل گشت. او را در ساحل غربی جزیره یافت، در حالی که با خرطومش آب روی گرده‌اش می‌ریخت و با شادمانی شیپور می‌کشید. خرگوش گفت:

– عصر بخیر فیل. فکر می‌کنی کدام یک از ما دو نفر قوی‌تر است؟  
فیل خنده بلندی کرد و با خرطومش آبی به بدن خرگوش پاشید که او را تخت زمین کرد و گفت:

– این چه سؤالی است که می‌پرسی؟ خوب اینکه معلوم است! من

از تو قوی‌ترم. نکند دلت می‌خواهد زیر پالهات کنم تا به تو ثابت شود.

خرگوش جیغ کشید:

— نه، نه، البته که نه. اما گر دلت می‌خواهد، با من مسابقه طناب‌کشی بده و حرفت را ثابت کن.

فیل طوری که انگار حرف زشت خرگوش را نشنیده گرفته، خنده‌ای سرداد و گفت که حاضر است او را در مسابقه طناب‌کشی شکست بدهد.

خرگوش گفت:

— این هم از طناب. این را محکم به پایت ببند تا من سری به جنگل وسط جزیره بزنم. اما تا وقتی که من سه بار طناب را محکم نکشیده‌ام، تو آن را نکش! می‌خواهم ببینم بعدش هم می‌توانی مرا شکست بدهی یا نه.

خرگوش فیل را ترک کرد و فیل هم طناب را دور پای جلوش بست. خرگوش سر دیگر طناب را گرفت و به داخل جنگل دوید و از آن طرف جزیره سر درآورد. اینجا محل زندگی اسب آبی بود. خوب، چه دید؟ معلوم است. دید که اسب آبی کنار آب دراز کشیده و آفتاب می‌گیرد. خرگوش از فاصله دور و از جایی امن صدا زد:

— عصربخیر، اسب آبی. تو می‌گویی من قوی‌ترم یا تو؟

اسب آبی دهن عظیم و سرخ‌رنگش را باز کرد، خمیازه‌ای کشید و دندان سفید درشتش را به خرگوش نشان داد و گفت:

— این چه سؤالی است؟ خوب، معلوم است! من قوی‌ترم. من می‌توانم تو را با یک حرکت بخورم. نشانت بدهم؟

خرگوش جیغ کشید:

— نه، نه، البته که نه. ولی اگر دلت می‌خواهد یک مسابقه طناب‌کشی با من بده و این جوری زورت را نشان بده.



اسب آبی گفت:

— حیف از آن زوری که من به پای چنین مسابقه‌ای بگذارم. معلوم است که من می‌توانم ترا در یک چشم به هم زدن به داخل این آب بکشم.

اما بالاخره خرگوش موفق شد او را راضی کند که طناب را دور بدنش ببندد. اسب آبی هم قول داد که تا وقتی خرگوش سه بار طناب را نکشیده، مسابقه را شروع نکند.

فکرش را بکنید، فیل خم شده بود و طناب را می‌کشید و در همان حال اسب آبی هم طناب را می‌کشید و می‌گریه! هر دو در مسابقه برابر بودند و هیچ‌کدام نمی‌توانست دیگری را از جایش تکان بدهد. اول اسب آبی حس کرد کم‌کم دارد به طرف بالای ساحل کشیده می‌شود، این بود که با خشم بیشتری طناب را کشید و دوباره به لبه آب رسید. این دفعه نوبت فیل بود که از لبه آب به عقب کشیده شود. آن دو این بکش بکش را همین‌طور ادامه دادند و هرکدام بیشتر از تمام نعره‌هایی که تا آن زمان روی جزیره کشیده بود نعره کشید. خرگوش گوش‌دراز که نعره‌های آنها را می‌شنید نشسته بود و حسابی

کیف می‌کرد. فیل و اسب آبی ممکن بود روزها و روزها این مسابقه طناب‌کشی را ادامه بدهند، اما خرگوش چاقویی برداشت و طناب را از وسط پاره کرد.

بلافاصله نعره‌های خشمگین و وحشتناکی بلند شد و پس از آن دو بار صدای شلپ بلندی به گوش خرگوش رسید و این یعنی اینکه حقه او نتیجه داده بود. اما خودتان دیگر می‌توانید حدس بزنید که خرگوش تا مدتها پس از این ماجرا زیاد سر راه فیل و اسب آبی آفتابی نمی‌شد.

## ماهی ناراضی

روزی روزگاری دسته‌ای ماهی کوچولو در آبگیر کوچکی زندگی می‌کردند. این ماهیها از بقیه ماهیهای رودخانه جدا افتاده بودند. آب آبگیرشان را کد و خاکستری‌رنگ بود و جابه‌جا در آن سنگ و جلبک به چشم می‌خورد، دور تادورش را هم علفهای خاردار و چند درخت آلو دربرگرفته بود. خیلی از این ماهیها تا جایی که می‌توانستند، در کنار هم شاد و صمیمی زندگی می‌کردند، اما یک ماهی که از بقیه بزرگتر و قوی‌تر بود همیشه خودش را از جمع کنار می‌کشید و وقتی ماهیها پیش او می‌رفتند، با آنها خیلی مغرورانه رفتار می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت. این جور وقتها می‌گفت:

— دوست عزیز!

و چشمهایش را تا جایی که می‌توانست باز می‌کرد و با دم زیبایش خودش را در آب راست نگه می‌داشت و ادامه می‌داد:

— این قدر دور و بر من این ور و آن ور نچرخ. مگر نمی‌بینی بعد از غذا می‌خواهم چرت بزنم. دور شو، زود باش برو. این ماهیهای پرسروصدا و شلوغ را هم با خودت ببر ببینم.

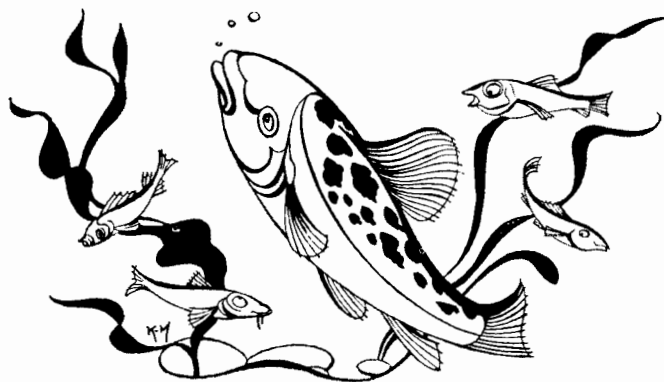
بعد باله براقش را به طرف دسته‌ای از ماهیهای کوچک و سرحالی که در سایه و روشن آب گاهی ظاهر و گاهی پنهان می‌شدند، می‌چرخاند.

این جور برخوردها آن قدر پیش می‌آمد که یک روز بزرگ ماهیها با نیش و طعنه به ماهی مغرور گفت:

— سر در نمی‌آورم! تو چرا این آبگیر کوچک را رها نمی‌کنی و به رود بزرگ نمی‌روی؟ ماهیهایی به بزرگی و مقام تو بهتر است با ماهیهای هم‌قد و قواره خودشان که نژاد بهتری دارند نشست و برخاست کنند.

ماهی بزرگ چند روز به حرفهای ماهی پیر، خوب فکر کرد و پس از آن حتی از قبل هم بیشتر مغرورانه رفتار می‌کرد، تا اینکه سرانجام تصمیم گرفت خانه و کاشانه‌اش را رها کند و به جستجوی مکان بهتری برود.

با خودش فکر کرد: «حرف دوستم کاملاً درست است. من اگر بین ماهیهای هم‌قواره خودم زندگی کنم، خیلی شادتر می‌شوم. آه که چقدر از این ماهیهای کوچک و احمق خسته‌ام! با این همه بارانی که روزهای اخیر باریده، حتماً رود بزرگ یکی از همین روزها آبش سرریز می‌کند و سیل خیلی زود به آبگیر ما هم می‌رسد. همین که سیل به اینجا رسید، من هم با آن راه می‌افتم و خودم را به دست رود بزرگ می‌سپارم تا مرا از این فلاکت نجات دهد.» بعد برای همراهانش تعریف کرد که چه نقشه‌ای دارد. ماهیهای پیر با چهره‌های جدی به او به خاطر شجاعتش تبریک گفتند، اما ماهیهای جوانتر نتوانستند جلو ذوق زدگی خودشان را بگیرند. آنها از فکر اینکه بالاخره از دست نق‌نق‌های ماهی بزرگ خلاص می‌شدند در پوست خودشان نمی‌گنجیدند، مرتب به عقب و جلو شنا می‌کردند و درباره تصمیم او با هم حرف می‌زدند. چند روز دیگر هم باران زیادی بارید و سرانجام سیل به راه افتاد و از همه طرف آبگیر کوچک را فراگرفت. ماهی بزرگ روی آب آمد و خود را به امواج قوی سپرد. همین که به اعماق رود رسید متوجه شد



که طعم آب چقدر عوض شده و صخره‌ها و جلبکها چقدر بزرگ هستند! آهی کشید و با فکر اینکه چه زندگی زیبایی پیش رو دارد، احساس رهایی کرد.

چند لحظه ایستاد تا کنار سنگ بزرگی نفسی تازه کند که یکدفعه حس کرد آب پشت سرش تکانی خورد و ناگهان سرو کله چهار پنج ماهی خیلی بزرگتر از خودش پیدا شد که داشتند از بالای سر او می‌گذشتند. یکی از آنها پایین را نگاه کرد و با صدایی خشن گفت:

— برو کنار کوچولو! مگر نمی‌دانی اینجا محل شکار ماست؟

و بقیه ماهیها هم رو به ماهی قصه ما کردند و او را عقب راندند. ماهی بیچاره رفت و زیر توده‌ای از جلبکهای بزرگ مخفی شد. از آنجا گاه‌گاهی با نگرانی اطراف را می‌پایید. یکدفعه دو ماهی بزرگ سیاه و سفید با سرعت به طرف او آمدند و آرواره‌های ترسناکشان را باز کردند. اگر ماهی ما نمی‌جنبید و در حفره کوچکی خودش را پنهان نمی‌کرد، آن ماهیها او را یک لقمه چپشان می‌کردند.

ماهی که نفسش بند آمده بود، گفت:

– وای، خدا جان!

و دو ماهی غول‌آسا که از انتظار کشیدن خسته شده بودند از آنجا رفتند. ماهی گفت:

– امیدوارم در این رودخانه از این ماهیها زیاد نباشد. اگر قرار باشد همهٔ روز یک گوشه مخفی بشوم، پس چه وقت زندگی بکنم؟ چه وقت دنبال غذا بروم؟

ماهی تمام روز را در مخفیگاهش ماند اما با آمدن شب بیرون خزید و آزادانه در آبهای سیاه دنبال شام گشت. ناگهان آب، دمش را به تندی تکان داد. همین که با عجله برگشت، صورت سیلوی یک بیرماهی بزرگ جلو صورتش ظاهر شد. می‌خواست جا خالی بدهد که یک چیز عظیم و تیره‌رنگ از بالای سرش گذشت. این سایهٔ قایقی بود که از آنجا عبور می‌کرد؛ هرچند ماهی ما این را نمی‌دانست. قایق چنان آب را تکان تکان داد که ماهی موفق شد از جلو دهان بیرماهی فرار کند و میان گل و لای پنهان شود

با خودش فکر کرد: «آه، اصلاً چرا به این جای وحشتناک آمده‌ام؟ کاش می‌شد دوباره به همان آبگیر کوچک خودم برگردم! اگر برگردم دیگر نق نمی‌زنم.» و سرانجام تصمیم گرفت دنبال همان جایی بگردد که از آن وارد رودخانه شده بود. می‌خواست قبل از اینکه آخرین سیلابها تمام شوند، به سمت آبگیر راه بیفتد.

در کف گل‌آلود رودخانه به آرامی شنا کرد تا اینکه محل ورودش را به آن پیدا کرد. جستی زد و داخل سیلابی پرید که از آنجا می‌گذشت. حالا فکرش را بکنید که چقدر تقلا کرد تا به زور راه خودش را از میان آبهایی که مثل گرداب می‌پیچید باز کند. سرانجام وقتی دیگر همهٔ توش و توانش تمام شده بود، یکدفعه دید که در آبگیر قدیمی خودشان است.

هن هن کنان و نفس زنان کف آبگیر دراز کشید. به قدری خسته بود که حتی نمی‌توانست جنب بخورد. چشمهایش را این ور و آن ور چرخاند و مرز آشنای خانه‌اش را دوباره شناخت. با خود گفت: «اگر پیش از این می‌دانستم که رودخانه واقعاً چطور جایی است، هرگز آبگیر امن و امان خودمان را رها نمی‌کردم.»

از آن به بعد، ماهیهای کوچک هر وقت دوست داشتند، می‌آمدند و دور و بر او بازی می‌کردند. او هم دیگر هیچ‌وقت آنها را از خود نمی‌راند و نمی‌گفت که ماهی خیلی مهمی است و حیف از او که در میان آنها زندگی می‌کند. گرچه گاهی این فکرها به ذهنش خطور می‌کرد!

بنابراین دیدیم که هر کس باید از چیزهایی که دارد راضی و خشنود باشد.



## حسادت هالابائو

در روزگاران دور، مردی بود که دو پسر داشت. او عاشق پسرهایش بود، اما خیلی دلش می‌خواست یک دختر هم داشته باشد، تا اینکه بالاخره زنش دختری زایید. مرد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. هر کاری که برای دخترش می‌کرد اصلاً در نظرش زحمتی نداشت. به بازار که می‌رفت برای دخترکش شیرینی و مهره‌های رنگارنگ می‌خرید. گاهی هم پارچه‌ای زیبا یا روسری زرق و برق‌داری برای او می‌خرید. ولی اگر برای دو پسرش لباس تازه‌ای می‌خرید، آن هم فقط برای روزهای میهمانی، آنها حس می‌کردند که خیلی خوشبخت هستند. او اجازه نمی‌داد دخترش با بقیه بچه‌ها برای آوردن هیزم و آب به بوته‌زار برود، ولی پسرهایش مجبور بودند این کارهای سخت را انجام دهند.

سالها گذشت و گذشت و آن دختر بزرگ و زیبا شد؛ جوانی با چشمهای روشن و پوست قهوه‌ای لطیف. برخلاف دختران هم‌سن و سالش، ساعد و ساقهای او را خارها و بوته‌ها زخمی نکرده بود. چون دخترهای هم‌سن او مجبور بودند در کار خانه و در میان خارها و سنگهای تیز مزرعه به پدر و مادرشان کمک کنند.

حالا بشنوید از برادرهایش: اسم آن دو هالابائو و شادوسا بود. برادرها از اینکه پدرشان با آنها آن‌طور رفتار می‌کرد و در عوض به

خواهرشان آن قدر محبت می‌کرد حسودی‌شان می‌شد. هالابائو، یعنی پسر بزرگ خانواده، بیشتر شبها خوابش نمی‌برد و با خودش فکر می‌کرد که چطور می‌تواند از شر این خواهر خلاص شود. سرانجام فکری به خاطرش رسید.

دختر حالا ده ساله بود. یک روز صبح، پدر به دو پسرش گفت که به جنگل بروند و هیزم جمع کنند. هالابائو به خواهرش که روی قالیچه‌ای از جنس پوست بز زیر سایهٔ سقف خانه نشسته بود، رو کرد و به آرامی گفت:

— خواهر، تو هم با ما به جنگل بیا و کمک کن هیزم جمع کنیم. من و شادوسا از درخت بالا می‌رویم و شاخه‌های خشک را می‌شکنیم، تو هم پای درخت بایست و آنها را دسته کن. این طوری کار ما راحتتر می‌شود. بیا، ترس!

این را گفت و لبخندی زد، چون متوجه شد خواهرش دودل و نگران است. بعد ادامه داد:

— ما مواظبت هستیم. تا وقتی با ما هستی، خطری پیش نمی‌آید. دختر گول چرب‌زبانی برادرش را خورد، چون برادر می‌خواست که او همراهشان برود. دختر بلند شد و پشت سر آنها از حیاط خانه بیرون رفت و هر سه وارد جنگل تاریک و تار شدند.

هالابائو و شادوسا از درختهای بلند بالا رفتند و شاخه‌های خشک را شکستند و پایین انداختند. خواهرشان هم شاخه‌ها را روی هم چید و با رشته‌های علف بالارونده آنها را به هم بست.

هالابائو گفت:

— شادوسا، این پشتهٔ هیزم را ببر و بیرون جنگل بگذار. بعد برگرد تا پشتهٔ دیگری را که من و خواهر آماده می‌کنیم ببری.

برادر کوچک همان کار را انجام داد. همین که صدای قدمهای



شادوسا لابه‌لای درختان تو در توی جنگل گم شد، هالابائو خواهرش را محکم به چنگ گرفت و او را روی دوشش انداخت. دختر جیغ می‌کشید و می‌گفت:

– ولم کن، ولم کن، ببینم!

اما برادر گوشش بدهکار نبود و از درخت ماهون بلندی بالا رفت. این درخت را از قبل برای انجام نقشهٔ شیطانی‌اش آماده کرده بود. دختر از ترس اینکه مبادا برادرش او را پایین بیندازد اصلاً تکان نمی‌خورد و هالابائو بالاتر و بالاتر رفت تا به شاخهٔ ضخیمی رسید که خوب لابه‌لای برگها پنهان شده بود. یک حلقه طناب محکم از زیر لباسش درآورد و خواهرش را بیرحمانه به آن شاخه بست. چنان محکم او را بست که نمی‌توانست تکان بخورد. دختر وقتی متوجه شد که سرنوشت روی از او برگردانده است از وحشت بیهوش شد.

این درست همان چیزی بود که هالابائو می‌خواست. با سرعت تمام از درخت پایین آمد و از راهی که برادر کوچکش رفته بود، رفت تا به او رسید که داشت برمی‌گشت تا باز هم هیزم ببرد.

هالابائو فریاد می‌زد و با انگشتش به سمتی درست خلاف جهت جایی که خواهرش را بسته بود، اشاره می‌کرد:

– وای، وای، خواهرمان از دست رفت! کمک کن پیدایش کنیم و الا پدر خیلی عصبانی می‌شود! از این طرف رفت.

دو برادر چندین ساعت همه جا را گشتند و گشتند، اما خواهرشان را پیدا نکردند. سرانجام بهتر دیدند که به خانه برگردند و خبر ناگوار را به پدر بگویند. پدر از دست آنها عصبانی شد و صبح فردا و روز بعد از آن هم مجبورشان کرد که دنبال خواهرشان بگردند، ولی خیلی زود خشمش تبدیل به غصه شد و با اندوه فراوان متوجه شد که دخترش برای همیشه گم شده است.

اما بشنوید از دخترک بیچاره: او دست و پا بسته روی شاخه‌ی یکی از بلندترین درختان جنگل چطور زنده ماند؟ دخترک کمی بعد از رفتن برادرش به هوش آمد و فریاد کشید، به امید اینکه کسی در جنگل صدایش را بشنود و آزادش کند، اما کسی از آن دور و بر نمی‌گذشت. گلوی خشک شده بود و درد می‌کرد. گرما و تشنگی خسته‌اش کرده بود. نزدیکیهای غروب، صدای آدمها و صدای آهسته قدمهای قاطرهایی را شنید که آن پایین از جاده می‌گذشتند. پایین را نگاه کرد و کاروانی از بازرگانان را دید که هر کدام چندین قاطر را می‌رانند. بار قاطرها جعبه‌های بزرگی پر از میوه‌های کولا بود. پشت سر همه، قافله‌سالار کاروان بر پشت قوی‌ترین قاطرش نشسته بود و به همه افراد کاروان دستور می‌داد که تندتر حرکت کنند تا پیش از غروب به استراحتگاه شبشان برسند.

دختر به زحمت سرش را خم کرد و طوری که آنها صدایش را بشنوند، آواز سر داد:

آی، برادر مرا کدامتان می‌شناسید؟  
کدامتان اسم هالابائو را شنیده‌اید؟  
ای کاش هرگز او را ندیده بودم!  
برای خاطر خدا مرا نجات دهید!

کاروانیان از حرکت ایستادند، سرشان را بلند کردند تا ببینند این صدای کیست که آن قدر دلنشین می‌خواند. یکی گفت:

– صدای پرنده‌ای سحرآمیز است.

دیگران گفتند:

– آواز ارواح شیطانی است.

دختر دوباره آواز سر داد:

آی، برادر مرا کدامتان می‌شناسید؟  
کدامتان اسم هالابائو را شنیده‌اید؟  
ای کاش هرگز او را ندیده بودم!  
برای خاطر خدا مرا نجات دهید!

قافله‌سالار گفت:

– انگار صدای دختر جوانی است.

و از درخت بالا رفت. خوب، چه دید؟ معلوم است! دختر را دید که بیرحمانه به شاخهٔ بزرگی بسته شده بود. وقتی دستهای او را باز می‌کرد، پرسید:

– ببینم، تو انسان هستی یا روح شیطانی؟

ناگهان دختر با صدای بلند گفت:

– آقا، من دختر بیچاره‌ای هستم که برادر حسودم مرا به این شاخه

بسته و اینجا رها کرده تا بمیرم.

بعد تمام ماجرای زندگی‌اش را برای قافله‌سالار تعریف کرد.

قافله‌سالار که مرد ثروتمند و مهربانی بود و بچه‌ای هم نداشت، وقتی دید که دختر چقدر زیباست، او را با شتاب از درخت پایین آورد، بر پشت یکی از قاطرهایش نشاند و گفت:

— تو دیگر نباید به خانه پدرت برگردی، چون این بار برادرت ترا خواهد کشت. با من به خانه‌ام بیا. از حالا به بعد تو دختر من هستی. و بدین ترتیب کاروان به راه خود ادامه داد. وقتی سرانجام قافله‌سالار مهربان به خانه و کاشانه خودش رسید، همسرش با مهربانی از دختر مراقبت کرد و دختر سالها و سالها مثل فرزند خود آنها در آن خانواده زندگی کرد. هرچه می‌گذشت دختر زیبا و زیباتر می‌شد. مردم از دور و نزدیک می‌آمدند تا زیبایی او را با چشمهای شگفت‌زده تماشا کنند. به تدریج از یاد همه رفت که این دختر، دختر واقعی مرد بازرگان و همسرش نیست. دیگر همه او را دختر واقعی آن دو می‌دانستند.

سرانجام دختر به سن ازدواج رسید و پدرخوانده‌اش، یعنی مرد بازرگان اعلام کرد که هیچ‌کس حق ندارد شوهر دخترش شود مگر بهترین مرد روزگار.

از آن طرف، هالابائو، یعنی برادر بزرگ همین دختر هم که خوش‌سیما و قوی‌هیکل شده بود، یک روز به پدرش گفت که قصد دارد به سفر برود و همسری بیابد. آوازه زیبایی دختر که در واقع خواهر او بود، حتی به دهکده کوچک آنها هم رسیده بود. هالابائو تصمیم داشت هدایایی با خود ببرد و بخت خود را برای خواستگاری از دختر امتحان کند.

پدر پارچه‌های نفیس فراوان، صندوقی پر از صدفهای گرانبها، و یک سبد میوه کولا به او داد. تمام اهالی روستا با طبل و آواز او را بدرقه و برایش آروزی خوشبختی کردند.

پسر چندین روز در سفر بود. از هر روستایی که می‌گذشت سؤال

می‌کرد که چگونه می‌تواند خود را به خانهٔ این دوشیزه برساند که زیبایی‌اش شهرهٔ خاص و عام بود. و یک روز غروب که آفتاب کم‌کم داشت فرومی‌نشست، به خانهٔ بازرگان ثروتمند رسید. در آستانهٔ درِ حیاط ایستاد. او بسیار زیبا، قدبلند و راست قامت بود. پوست قهوه‌ای‌رنگش در نور زرّین خورشید می‌درخشید. هدایایی را که با خود آورده بود، جلو پایش روی هم انباشته بود.

هنگامی که بازرگان شنید پسر با چه قصدی به آنجا آمده است، تا پاسی از شب با او به صحبت نشست و سرانجام دلش راضی شد که این مرد جوان لایق است همسر دختر زیبایش شود.

صبح روز بعد، دختر را از کلبه بیرون آوردند و هالابائو در برابر آن همه زیبایی او زبانش بند آمد. دختر نیز از دیدن سیمای زیبای پسر دل از دست داد، اما خیلی زود همین که پسر لب به سخن باز کرد، متوجه شد که او ... بله، خودش بود ... او همان برادر بزرگش، هالابائو، بود. اما چیزی نگفت. فقط نگاه کرد که پسر چگونه هدایای گرانبهای خود را به پدرخواندهٔ او تقدیم کرد. سرانجام، پدر با عروس و داماد خوشبخت خداحافظی حزن‌آلودی کرد و دختر به همراه هالابائو به سوی خانهٔ او روان شد. در تمام مدت دختر کمترین حرفی نزد و مرد جوان هم خیال می‌کرد که او حتماً کم‌رو و خجالتی است و دیگر بیشتر به این موضوع فکر نکرد.

پدر و مادر واقعی دختر با آغوش باز به استقبال عروسشان آمدند و مقدمات عروسی را فراهم کردند ولی متوجه نشدند که این دختر همان دختر گمشدهٔ خودشان است. فقط خیلی متعجب شدند که چرا او این قدر ساکت است.

از آن طرف، وقتی دختر خانوادهٔ پدرخوانده‌اش را ترک می‌کرد، آنها به او یک هاون از جنس طلا هدیه دادند تا بعد از ازدواج برای

شوهرش با آن گندم آرد کند و کیک بپزد. دختر هاون طلا را از بقیه‌اش درآورد و همان شب کیک برای شوهرش درست کرد. مستی گندم در هاون ریخت و با دسته طلایی هاون آن را کوید و آرد کرد. در همان حال زیر لب آوازی دلنشین می‌خواند:

زن برادرم شوم، آخر چطور؟  
 بروم به پدرم بگویم، آخر چطور؟  
 مادرم باور می‌کند؟ چطور باور بکند؟  
 حرفم را ثابت بکنم، آخر چطور؟

مردمی که در حیاطشان ایستاده بودند صدای زیبای او را شنیدند و همه جمع شدند تا دختر زیبایی را که آن همه درباره‌اش شنیده بودند با چشم خود ببینند و آوازش را بشنوند. فکرش را بکنید چقدر تعجب کردند وقتی که دیدند چشمان دختر از شدت گریه سرخ شده است! او همین طور می‌خواند و می‌خواند:

زن برادرم شوم، آخر چطور؟  
 بروم به پدرم بگویم، آخر چطور؟  
 مادرم باور می‌کند؟ چطور باور بکند؟  
 حرفم را ثابت بکنم، آخر چطور؟

پیرزنی که آواز دخترک را شنید، رفت و پدر و مادر هالابائو را به آنجا آورد. آنها پشت پرچین حیاط مخفی شدند و خوب گوش دادند. پدر گفت:

— ممکن نیست این دختر گمشده ما باشد.

مادر جواب داد:

— از همان نگاه اول، دلم گفت که چیزی در صورت این دختر برآیم آشناست.

پدر گفت:

– خوب، اینکه کاری ندارد! خیلی راحت ته و توی قضیه را درمی آوریم. یادت هست که دخترمان وقتی بچه بود روی آتش غلت زد و جای سوختگی روی پشتش ماند؟  
مادر بلند گفت:

– معلوم است که به یاد دارم. حالا برویم و از خود او چند تا سؤال بپرسیم.

پدر و مادر آمدند همان جایی که دختر نشسته بود و گندم آرد می کرد و گفتند:

– می شود پشت تو را ببینیم؟ ما فکر می کنیم پشت تو یک جای سوختگی دارد که نشان می دهد تو دختر ما هستی.

دختر با شنیدن این سخن به گریه افتاد و سفره دلش را باز کرد و به پدر و مادرش گفت:

– من بکلی آن جای سوختگی پشتم را از یاد برده بودم. ولی حالا که می خواهید، خودتان بیایید و ببینید. من واقعاً دختر گمشده شما هستم.

بعد از آن در روستا شادی و سروری برپا شد که مدتها کسی مثل آن را نه دیده و نه شنیده بود. گله گله آتش افروختند و غذاهایی لذیذ درست کردند. طبل زن ها را دعوت کردند و همه با شادی و خوشحالی به رقص و پایکوبی پرداختند.

اما برادر بدجنس، هالابانو، خیلی از کار زشتی که سالها پیش از آن انجام داده بود پشیمان شد. تیر و کمانش را برداشت، از حیاط و دهکده بیرون رفت و در تاریکی شب ناپدید شد. و دیگر کسی اثری از او ندید.



## گوتو، پادشاه آب و خاک

سالها پیش، پادشاهی زندگی می‌کرد که دو همسر داشت. اسم یکی یاورو و دیگری دانیاوو بود. اما افسوس که او نه پسری داشت و نه دختری. پادشاه هرچه پیرتر و ثروتمندتر می‌شد، نگرانتر می‌شد که چه کسی باید جانشین او شود و پس از مرگش بر سر داراییهای بسیارش چه می‌آید. اغلب اوقات در خیابانهای شهر قدم می‌زد و کودکان لخت و سیاه را تماشا می‌کرد که شادمانه در کنار مادرهایشان بازی می‌کردند. یکی دو بار پدر و مادر بعضی از بچه‌ها را راضی کرده و یکی از آنها را به فرزندی گرفته بود، اما متأسفانه هرکدام از این بچه‌ها که بزرگ می‌شد، با بیماری یا حادثه‌ای از دنیا می‌رفت. یکی را مار سمی نیش می‌زد، دیگری را بیماری آبله از پای درمی‌آورد و سومی مثلاً پسر شیطان و ماجراجویی بود که از بالای درخت می‌افتاد و می‌مرد و چنان شد که مردم آن سرزمین دیگر بچه‌هایشان را به پادشاه نمی‌دادند. با احترام، ولی خیلی جدی به او «نه» می‌گفتند و اصلاً نمی‌شد آنها را به خاطر این کار ملامت کرد.

و این چنین بود و بود تا پادشاه که از داشتن ولیعهدی پس از خود بکلی قطع امید کرده بود، ناگهان از دانیاوو صاحب فرزند پسری شد؛ پسری خوشگل و خوش اخلاق. اسم این پسر را «گوتو» گذاشتند. از آن روز به بعد، دیگر وقتی پادشاه در شهر قدم می‌زد و بچه‌های

مردم را می‌دید غمگین نمی‌شد. گوتو بزرگ و بزرگتر شد. او پسری شجاع و باهوش بود. صورت خیلی زیبایی هم داشت، به طوری که هرکس او را می‌دید عاشقش می‌شد. هرکس بجز یاورو، چون او از اینکه بچه‌دار نمی‌شد خیلی دلشکسته بود و وقتی می‌دید به این پسر بچه، گوتو، این همه توجه می‌کنند حسودی‌اش می‌شد.

یاورو در آغاز به کسی چیزی نمی‌گفت تا اینکه گوتو دوازده سالش شد. یک روز نگهبان قصر که کارش دور نگه داشتن مزاحمان از دوروبر قصر بود از کنار یاورو گذشت و دید که او در گوشه‌ای نشسته و گریه می‌کند. با تعجب گفت:

— چه می‌بینم! همسر پادشاه گریه می‌کنند؟ مطمئناً چیزی نیست که خاطر شما را ناراحت کند. شما ثروت دارید و هر روز غذاهای لذیذ نوش جان می‌کنید. حالا اگر من گریه کنم، حتماً دلیلی موجه دارد. یاورو چشمهایش را پاک کرد و از او پرسید:

— تو چه دلیلی برای گریه داری؟

— گریه می‌کنم چون تمام روز و شب را به خاطر کمی پول باید کار کنم. زنم مریض است و فرزندانم بیشتر وقت‌ها گرسنه هستند. هیچ‌کس هم پیدا نمی‌شود که اهمیتی به این چیزها بدهد. اگر اندکی از ثروت عظیم شما را به من می‌دادند، تمام زندگی‌ام را نثار می‌کردم! نقشه‌ای شیطانی در ذهن یاورو جرقه زد. رو به نگهبان کرد و گفت: — اگر من یک کیسه طلا به تو بدهم، برای من کاری می‌کنی تا خیلی خوشحال شوم؟

نگهبان بلافاصله گفت که حاضر است برای به دست آوردن چنین ثروتی هر کاری انجام دهد. یاورو او را پشت بوت‌های کشید تا کسی آنها را نبیند و بعد در گوشش زمزمه کرد:

— دلیل گریه کردن من این است که بچه ندارم. وقتی می‌بینم همه به

گوتو توجه می‌کنند، چشم ندارم که ببینم این بچه جلو من در این قصر بزرگ شود. از تو می‌خواهم او را به بوته‌زار ببری و بکشی. آن وقت من جایزه‌ات را می‌دهم و خودم هم دوباره خوشحال می‌شوم.  
نگهبان طماع راضی شد که دستور زن را انجام دهد. روز بعد، گوتو را به حرف گرفت و وعده و وعید داد که او را روزی با خودش برای شکار به بوته‌زار ببرد. گوتو گفت:

– همین فردا برویم. خیلی دلم می‌خواهد تیراندازی‌ام را با شکار بعضی از این غزالهایی که گفתי نشانم می‌دهی، امتحان کنم.  
نگهبان مکار پاسخ داد:

– البته! هنگام سحر راه می‌افتیم، اما به احدی چیزی در این باره نگوئید. می‌رویم و به قدری با خودمان گوشت شکار می‌آوریم که پدر و مادرتان غرق شادی و تعجب شوند.

صبح روز بعد، هر دو راه افتادند و تیر و کمان به دست از میان مه‌ای که تمام سطح زمین را پوشانده بود گذشتند. خورشید هنوز از پشت کوه بالا نیامده بود. نگهبان جلو افتاد و پسر پشت سر او از دهکده‌های کوچک دور و بر شهر گذشت. نگهبان گوتو را از مسیری برد که هیچ‌کدام از رعایای پادشاه آنها را نبینند و پسر را نشناسند. همین‌طور رفتند و رفتند. جاده‌ها باریک و خاکی بود و دو طرفشان را علفهای بلند سبز و خاکستری پوشانده بود. تنها صدایی که گه‌گاه سکوت را می‌شکست صدای کبوتران چاهی بود که در دوردست پرواز می‌کردند. گاهی هم فریاد بابونه‌های عصبانی از تپه‌های صخره‌ای آن حوالی به گوش می‌رسید.

گوتو چندین بار پرسید:

– هنوز نرسیده‌ایم؟

و نگهبان جواب داد:

– دیگر چیزی نمانده. نشانت می‌دهم که غزالها را کجا می‌شود پیدا کرد.

سرانجام به دره عمیق و عریضی رسیدند، ولی گوتو اصلاً نمی‌توانست تشخیص بدهد که از چه راههایی آمده‌اند. مرد در گوش پسر زمزمه کرد:

– آن پایین، همان جاست.

و بعد او را به میان بوته‌های بلند کشاند و گفت:

– حالا چند دقیقه استراحت می‌کنیم و بعد مشغول شکار می‌شویم. و کنار هم در سایه صخره بزرگی نشستند.

گوتو خیلی زود به خواب رفت. نگهبان دید که الان بهترین وقت برای کشتن پسرک است ولی نمی‌توانست خودش را راضی کند تا چنین کار زشتی را انجام دهد. دو بار کارد شکارش را بالا برد تا سر پسرک را ببرد، اما هر بار عمداً دستش را بی‌هدف پایین می‌آورد. حقیقت این بود که او هرچند آدم زیاده‌خواه و طماعی بود، اما خودش هم بچه داشت و بچه‌هایش را دوست می‌داشت و نمی‌توانست به گوتو صدمه‌ای بزند، مخصوصاً که گوتو هم‌سن پسر بزرگش بود.

مرد برخاست و بی‌سر و صدا گوتو را در خواب تنها گذاشت. حالا گوتو واقعاً گم شده بود.

وقتی نگهبان به قصر رسید، یاورو منتظرش بود. نگهبان جرئت نکرد که بگوید پسرک را نکشته است. با دروغ یاورو را راضی کرد که گوتو مرده است و دیگر چشمش به او نخواهد افتاد، بعد پاداش خود را در جیب بزرگ لباسش پنهان کرد و پیش زن و بچه‌اش برگشت.

صبح روز بعد، قصر پر از هیاهو بود. گوتو کجا رفته بود؟ هیچ‌کس روز قبل و شب قبل او را ندیده بود. مادرش، دانیاوو، تنها و اندهگین نشسته بود و زیر لب زمزمه می‌کرد: «می‌دانم، حتماً اتفاق شومی



برایش افتاده است. دو شب قبل خواب دیدم که جسد گوتو دم دروازه‌های قصر افتاده.»

پادشاه هم بسیار نگران بود. همه خدمتگزاران خود را به جستجوی پسرش فرستاد. آنها تمام اطراف شهر را گشتند و از هرکسی سراغ پسرک را گرفتند، اما خبری از گوتو نبود که نبود. جایزه‌ای برای پیدا کردن او تعیین کردند؛ صد کیسه صدف گرانبها برای کسی که خبری از پسر می‌آورد. اما هیچ‌کس خبری نیاورد. پادشاه خاموش و غم‌زده در گوشه‌ای نشسته بود و دانی‌او و نیز روز و شب در دوری از تنها پسرش اشک می‌ریخت.

و اما بشنوید از گوتو: او گم شده بود، اما نمرده بود. از خواب که بیدار شد اثری از مرد نگهبان ندید. بشدت متعجب شد. مدتی با فریاد او را صدا زد، اما سرانجام وقتی دید هیچ پاسخی نمی‌آید، با خود گفت که حتماً نگهبان را جانوران وحشی دریده‌اند. کاری از دستش برنمی‌آمد، مگر اینکه فکر شکار را از سر بیرون و راهی به خارج از جنگل پیدا می‌کرد. اما هرچه بیشتر می‌کوشید، جنگل عمیق و عمیق‌تر می‌شد. وقتی شب فرارسید، شاخه‌هایی از درختان کند و روی زمین

پهن کرد و به خواب رفت. خوابی دید که وقتی بیدار شد، کاملاً آن را به یاد می‌آورد.

خواب دید که هیکلی شیخ‌مانند کنارش ایستاده و می‌گوید:  
 - به سمت شرق برو پسر! به سمت شرق برو تا به رودخانه‌ای  
 برسی. در ساحل رودخانه بایست و فریاد بز: «کابل، کابل». یک  
 نفر جوابت را می‌دهد و اگر دقیقاً به حرفهای او گوش بدهی همه چیز  
 درست می‌شود.

گوتو روی شاخ و برگها دراز کشیده بود و به رویایش فکر می‌کرد.  
 خورشید داشت طلوع می‌کرد و پرتوهای قرمز رنگ پریده در آسمان  
 صبحگاهی پخش می‌شد. گوتو رو به آفتاب کرد و به سوی شرق به راه  
 افتاد. خیلی زود به رودخانه پهنآوری رسید و در ساحل آن ایستاد و  
 فریاد زد:

- کابل، کابل.

بلافاصله سطح آب مواج شد و ناگهان دوشیزه‌ای زیبا از آب بیرون  
 آمد و مقابل او ایستاد و گفت:

- با من بیا!

و دست او را گرفت و به داخل آب کشید.

گوتو لحظه‌ای مردد ماند، اما وقتی به یاد رویایش افتاد به حرف آن  
 دوشیزه گوش داد و دست در دست او به اعماق رودخانه رفت. در زیر  
 آب همه جا آبی و آرام بود. گوتو شگفت‌زده بود که چرا وقتی در راه  
 باریک میان صخره‌ها و جلبکها پیش می‌رفتند، هیچ احساس ناراحتی  
 نمی‌کرد. دوشیزه کلامی حرف نمی‌زد تا اینکه به پیچ رودخانه رسیدند  
 و شهری زیبا زیر پایشان آشکار شد. دختر لبخندی زد و گفت:

- اینجا بزرگترین شهر پادشاهی پدرم است. با من بیا تا به دیدار

پدرم برویم.

و آن‌گاه او را به قصری شگفت‌انگیز برد که از صخره‌های خاکستری‌رنگ ساخته شده بود. پادشاه بر تخت نشسته بود و پیرامونش درباریان ایستاده بودند.

پادشاه از دیدن گوتو بسیار خوشحال شد و به خدمتکارانش دستور داد تا بهترین اتاق قصر را برای او آماده و ضیافتی برپا کنند. گوتو از بودن میان این موجودات افسانه‌ای رودنشین احساس شادی می‌کرد. پادشاه از او پرسید که چگونه به آن رودخانه رسیده است و گوتو نیز پاسخ داد. آن‌گاه پادشاه به او گفت که تا هر زمان که مایل باشد می‌تواند نزد آنها بماند. همچنین قول داد که با او مثل پسر خودش رفتار کند.

سالها گذشت و گوتو در میان مردمان رود بزرگ شد. اکنون او مردی شجاع و دوست‌داشتنی شده بود و همه او را دوست داشتند. این چنین بود که وقتی خبر عروسی کابل و گوتو پخش شد، تمام قلمرو پادشاه پر از شور و شادی شد. جشن نامزدی با رقص و موسیقی برگزار شد.

ضیافت عروسی آن دو چنان بود که تمام حاضرین هیچ‌گاه آن را از یاد نبردند. کابل در لباس عروسی چنان زیبا بود که گوتو نمی‌توانست چشم از او بردارد. پادشاه هم به افتخار وصلت آن دو جوان نیمی از مملکت خود را به آنها بخشید.

گوتو و کابل در قسمتی از قصر زندگی می‌کردند که به خاطر آنها از بقیه قصر جدا شده بود. در اینجا آنها تمام روز را بخوشی می‌گذراندند. غروب که می‌شد زیر آب رود قدم می‌زدند و به همان جایی می‌رفتند که برای نخستین بار همدیگر را دیده بودند، سپس از آب بیرون می‌آمدند، در میان علفهای ساحل رود پرسه می‌زدند، از هوای خنک شامگاهی لذت می‌بردند و درختان پرشکوفه را که اینجا و آنجا

از زمین سربرآورده بودند تحسین می‌کردند. این چنین بود تا اینکه پادشاه بیمار شد. از دست خردمندان و درباریان هیچ کاری برنیامد و پادشاه درگذشت. مردم در مرگ او سخت زاری کردند، چون او را بسیار دوست داشتند. اصلاً کسی نمی‌پرسید که جانشین پادشاه کیست، چون دل همه با گوتو بود. بدین‌سان، شاهزاده کابل و همسرش، پادشاه و ملکه آن سرزمین شدند و با خردمندی حکمرانی کردند.

کم‌کم در گوتو تغییراتی به وجود آمد. او دیگر شاد و راضی نبود. گاهی اوقات هنگامی که با کابل در رود پیاده‌روی می‌کرد، می‌گفت: — عزیزم، چقدر دلم می‌خواهد پیش از آنکه پدر واقعی‌ام از دنیا برود، او را ببینم. بسیاری از اوقات از خودم می‌پرسم که او چه وضعیتی دارد. نمی‌دانم آیا یادی از من می‌کند یا نه!

و کابل در جواب می‌گفت:

— نگران این چیزها نباشید. مهم این است که ما همدیگر را داریم و عشقمان بسیار بزرگ است. شما که نمی‌خواهید مرا ترک کنید و بروید پی کسانی که شاید شما را مدتها پیش از یاد برده‌اند؟ اما گوتو نمی‌توانست شوق دیدن پدرش را از دل بیرون کند و سرانجام از کابل خواست که اجازه دهد او برود. او به کابل قول صادقانه داد که هفت روزه بازگردد.

همسرش در پاسخ گفت:

— درست است، شما باید بروید. من دیگر نمی‌توانم شما را اینجا نگه دارم، چون می‌بینم که شوق دیدار پدرتان شما را بسیار غمگین کرده است، اما چون نمی‌توانم دوری شما را تحمل کنم من هم با شما می‌آیم تا پدرتان را پیدا کنید.

گوتو از اینکه همسرش احساس او را خوب درک می‌کرد بسیار



خوشحال شد. وقتی به کابل گفت که نمی‌داند چگونه باید به خانه پدرش برسد، کابل با شادی جواب داد:

— باید سوار اسب جادویی پدرم بشویم. پدرم سوار بر این اسب به چهارگوشهٔ عالم پرواز می‌کرد. تنها کاری که باید بکنیم این است که اسم سرزمین پدرت را به اسب بگوییم، او خودش ما را به آنجا خواهد برد.

بدین ترتیب، گوتو و کابل با درباریان و مردمان رود که برای بدرقهٔ آنها بیرون قصر جمع شده بودند خداحافظی کردند، بر پشت اسب جادویی سوار شدند و نام پدر گوتو را در گوش او گفتند. اسب بلافاصله مانند برق بالا و بالاتر رفت. آنها از رود خارج شدند و به دل آسمان رفتند. رفتند و رفتند تا سرانجام وقتی گوتو پایین را نگاه کرد فریادی از شادی سرداد، چون شهری را که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود شناخت. کاخ پدرش همچنان وسط آن سرزمین در فضایی باز پابرجا بود. اسب در آسمان چرخ می‌زد و پایین رفت و جلو دروازهٔ قصر فرود آمد. گوتو محکم به دروازه کوبید و وقتی چهرهٔ نگهبان، یعنی همان کسی که او را به جنگل برده و رها کرده بود ظاهر

شد، بسیار متعجب شد. نگهبان گوتو را شناخت و با لحنی عادی پرسید که چه کار دارد. گوتو گفت:

– می‌خواهم پادشاه را ببینم. برای ایشان خبرهای خوشی آورده‌ام. نگهبان جواب داد:

– خبرهای خوشت را به من بگو تا من به پادشاه برسانم. گوتو که نمی‌خواست نگهبان حالا او را بشناسد اسمی دروغی به زبان آورد و گفت:

– نه، نه، نه. باید خودم پادشاه را ببینم. تو فقط برو و بگو که غریبه‌ای به اسم یائوتا مشتاق است ایشان را زیارت کند. نگهبان فریاد کشید:

– دور شو ببینم! نبینم دور و بر قصر پرسه بزنی! تو که هستی که با امثال من حرف بزنی، چه رسد به شخص پادشاه. قبل از اینکه حسابت را برسم، از اینجا دور شو.

و دستش را بالا برد که گوتو را بزند، اما ناگهان کابل جلو آمد و دست مردک عصبانی را محکم گرفت و با صدای آرام گفت:

– خجالت بکش! تو به خودت می‌گویی خدمتکار پادشاه، آن وقت با کسی که مشتاق شرفیابی به حضور ایشان است این‌طور بدرفتاری می‌کنی! زود باش برو داخل قصر و کاری را که گفتیم انجام بده! برو که خدا به تو رحم کرد!

کابل با چنان وقار و اطمینانی سخن می‌گفت که نگهبان تا به خودش آمد، دید داخل قصر است و دارد می‌رود که پیغام آن دو غریبه را به پادشاه برساند. هنوز از دروازه قصر و از جلو چشم کابل و همسر منتظرش چند قدمی دور نشده بود که بوی غذای خوشمزه‌ای عقل از سرش پراند. او که هنوز هم مثل سابق آدم طماع و پرخوری بود، به آشپزخانه رفت تا ببیند چیزی باب دندان‌ش گیر می‌آورد یا نه.

کمی که گذشت، سلانه سلانه به دروازه قصر برگشت در حالی که تکه‌ای لبو را که آشپزها به او داده بودند گاز می‌زد. اما ناگهان یادش افتاد که اصلاً برای چه کاری به داخل قصر آمده بود. یکی از خدمتکاران قصر را صدا زد و پرسید که پادشاه از خواب بعد از غذا بیدار شده است یا نه. خدمتکار بی‌ادبانه جواب داد:

— نه، خوابِ خواب است و صدای خروپفش بلند است.

مرد نگهبان هم پیش گوتو و همسرش برگشت. آنها هنوز هم بیرون دروازه قصر منتظر بودند. نگهبان با لحنی دور از ادب و نزاکت گفت: — پادشاه خواب است. هیچ‌کس هم جرئت نمی‌کند بیدارش کند. البته اگر شیرینی ما فراموش نشود شاید، شاید بتوانم وقتی بیدار شد پیغامتان را به او برسانم.

گوتو چیزی نمانده بود که در مقابل این پیشنهاد مرد از کوره در برود که ناگهان سگ پیر سلانه سلانه و فین فین‌کنان رو به دروازه آمد و از شادی پارسی کرد و دیوانه‌وار دستهای گوتو را لیسید. نگهبان زیر لب گفت: «عجیب است! این سگ پیر تا به حال با غریبه‌ها رفیق نشده بود!»

گوتو سگ را نوازشی کرد و با او حرف زد. این سگ را از وقتی که توله‌ای بیش نبود به خاطر می‌آورد. سگ ذوق‌زده جلو پای گوتو دراز کشیده بود. در این لحظه گوتو حلقه‌ای از انگشتش درآورد و آن را در پارچه‌ای پیچید و پارچه را دور گردن سگ بست. بعد چیزی در گوش سگ گفت و دوباره او را نوازش کرد. حیوان برخاست و از کنار دیوار داخل قصر شد و در میان یک در از نظر ناپدید شد. نگهبان با عصبانیت پرسید:

— بینم، قضیه چه بود؟ انگار اینجا خبرهایی هست. گفتمی اسمت چه بود مرد جوان؟

گوتو جواب داد:

— گفتم، یائوتا. در ضمن عرض کردم که پیغام مرا به پادشاه برسان، و چون کاری را که گفتم انجام ندادی، خودم دست به کار شدم. حالا هم کافی است کمی صبر کنی تا چیز تعجب‌آوری نشانت بدهم. در این زمان، سگ خود را به اتاق خواب پادشاه رسانده، صورت پیرمرد را لیسیده و بیدارش کرده و کنار او دراز کشیده بود. پادشاه خیلی زود متوجه بسته کوچکی شد که دور گردن سگ بسته بودند. کورمال کورمال با انگشتش پارچه را باز کرد و همین که چشمش به انگشتر درون آن افتاد فریادی برآورد. این انگشتر را وقتی گوتو پسربچه‌ای بود، خودش به او داده بود.

یکی از درباریان به درون اتاق دوید و وقتی دید پادشاه روی تخت‌خوابش نشسته و سیل اشک از چشمانش سرازیر است بسیار آشفته شد و پرسید:

— اعلیحضرتا، مشکلی پیش آمده است؟

در این لحظه همسر پادشاه، دانیاوو، هم به داخل اتاق آمد. پادشاه انگشتر را به او داد و گفت:

— همسرم، این انگشتر را قبلاً دیده‌ای؟

زن جیغ کشید:

— بله، البته که دیده‌ام! انگشتر پسر دلبنده، گوتو، بود. آه، چه کسی این را به شما داده است؟ چطور به دست شما رسیده است؟ پادشاه فوراً رو به خدمتکار خود کرد و گفت:

— به فرمانده محافظان بگو که این مرد را پیدا کنند. باید همه جا را بگردند و بفهمند که چه کسی این انگشتر را دور گردن این سگ انداخته است. وقتی او را یافتند، باید دستگیرش کنند و به اینجا بیاورند. فریاد و همه‌همه همه جای قصر را فراگرفت. به محض اینکه نگهبان

گوتو و کابل را به سربازان نشان داد، سربازان آنها را محاصره کردند و نزد پادشاه بردند.

در این زمان، پادشاه در اتاق شورا بود و مشاورانش همه دورادور او نشسته بودند. هنگامی که تعدادی سرباز درشت‌هیکل گوتو و کابل را با قدری خشونت نزد پادشاه آوردند، پادشاه گوتو را شناخت، چون او وقتی گم شد فقط دوازده سال داشت.

پادشاه پرسید:

— مرد جوان، اسمت چیست؟ اینجا چه کار داری؟  
گوتو جواب داد:

— اسمم یائوتاست و مایلم با اعلیحضرت در خلوت صحبت کنم. پادشاه متعجب شده بود، اما چون از نگاههای مرد جوان و خوش‌قیافه و دختر زیباروی همراهش خوشش آمده بود، دستور داد که همه اتاق شورا را ترک کردند، جز همسرش دانیاوو. گوتو ناگهان مادر خود را شناخت هرچند او حالا پیر شده بود.

همین‌که در اتاق تنها شدند، گوتو در برابر پادشاه تعظیم کرد و گفت:

— سرورم، من صاحب آن انگشترم. من پسر شما، گوتو، هستم. شما آن انگشتر را به من دادید.

دانیاوو به سوی او دوید و گریه‌کنان رو به پادشاه گفت:

— درست است! او واقعاً پسر عزیز ماست که از دنیای ارواح بازگشته است!

گوتو لبخندی زد و گفت:

— از دنیای ارواح که نه، ولی از سرزمین مردمان رود آمده‌ام. با خودم همسرم، کابل، را هم آورده‌ام.

پادشاه و ملکه بسیار ذوق‌زده شدند، پسرشان را صد بار در آغوش

گرفتند و او هم ماجرای زندگی خود را از هنگامی که نگهبان بدجنس او را از قصر دور کرده بود برای آنها بازگو کرد.

پادشاه دستور داد که برای پسر و عروسش ضیافتی باشکوه برپا کنند. تمام دوستان و همبازیهای قدیمی گوتو را هم دعوت کردند. اما نگهبان و زن دیوصفت پادشاه، یاورو، را برای همیشه از آن سرزمین بیرون کردند.

مردم از اینکه گوتو دوباره به خانه واقعی خود بازگشته بود ذوق زده بودند. آنها کابل را هم به خاطر زیبایی و خردمندی‌اش محترم می‌شمردند. چند سال بعد، پادشاه پیر درگذشت و گوتو به جای او بر تخت نشست و با عدل و عقل بر مردم حکمرانی کرد، اما هرگز قلمرو دیگر خود، یعنی سرزمینی که زیر آبهای رود بود، را از یاد نبرد. گوتو و کابل به کمک اسب پرنده سالها پادشاه و ملکه آب و خاک بودند. همه مردم آنها را دوست داشتند و آنها هم، همان طور که شایسته‌اش بودند، شاد و خرم زندگی کردند.

## طبل آوازخوان و کدوی شگفت‌انگیز

یک روز صبح زود، گروهی از دختر بچه‌های آفریقایی به ساحل دریا رفتند تا بازی کنند. این بچه‌ها معمولاً خیلی سخت کار می‌کردند، باید آب و جارو می‌کردند، علفهای هرز مزرعه را می‌کنند، هیزم جمع می‌کردند و آب به خانه می‌آوردند. اما امروز روز بیکاری‌شان بود. این بود که تصمیم گرفتند بروند و صدف جمع کنند تا با آنها گردن‌بند و دست‌بند درست کنند.

بچه‌ها در ساحل شنی بالا و پایین می‌دویدند، فریاد شادی می‌کشیدند و در میان امواج کف‌آلود ساحل شلپ، شلپ می‌کردند، ولی به قسمت‌های عمیق آب پانمی‌گذاشتند چون به آنها گفته بودند که آنجاها کوسه‌هایی هستند که ممکن است آنها را بخورند. از آن بدتر، ارواح خبیثی بودند که ممکن بود آنها را با خود به زیر آب بکشند و برده خود کنند.

روی ساحل صدفهای زیبای زیادی بود. بعضی‌ها خیلی بزرگ بودند و مثل مروارید می‌درخشیدند و بعضی هم مثل صدفهای قیمتی خیلی خیلی کوچک بودند. هر کدام از بچه‌ها خیلی زود کوهی از زیباترین صدفها جمع کرد. حالا فقط کافی بود آنها را به خانه ببرد. دختر بچه کوچکی صدفی پیدا کرد که زیبایی بی‌نظیری داشت و از ترس اینکه مبادا کسی اشتباهی پایش را روی آن بگذارد، آن را در

جای امنی روی صخره‌ای گذاشت. از قضا، وقتی همگی صدفهایشان را جمع کردند و آماده برگشتن به خانه شدند، دخترک یادش رفت که صدفش را روی صخره گذاشته است و وقتی یادش آمد که از ساحل دور شده بودند. دخترک به گریه افتاد و جیغ کشید:

– وای، صدفم! صدف قشنگم! گذاشتمش روی آن صخره. بیایید برگردیم و آن را برداریم!

اما هیچ‌کدام از دوستانش حاضر نشدند که با او برگردند. دختر گفت:

– من باید این صدف را داشته باشم، چون از همه صدفها قشنگتر است.

بزرگترین دختر گروه گفت:

– اگر این طور است، خودت برگرد و آن را بردار. همه ما خسته و گرسنه هستیم و می‌خواهیم به خانه‌هایمان برگردیم.  
دختر کوچولو تنها به ساحل برگشت و برای اینکه نترسد، با خودش آواز می‌خواند:

صدفم را جا گذاشتم.

صدف قشنگم را

همان که مثل قرص ماه

روی صخره صاف و سیاه

برق می‌زد

وقتی به صخره رسید وحشت کرد، چون دید غولی روی صخره نشسته است. غول رو به او کرد و گفت:

– بیا جلوتر ببینم، کوچولو. آن آواز را دوباره برایم بخوان ببینم.  
دختر کوچولو با پاهای لرزان و قلبی که مثل دل گنجشک می‌زد، یک قدم جلوتر رفت و دوباره آوازش را خواند.

غول در حالی که صدف دختر را از کنار خودش برمی‌داشت گفت:  
– صدای خیلی قشنگی داری! یک‌بار دیگر هم برایم بخوان تا  
صدفت را به تو بدم.

دخترک دوباره آواز را خواند. غول دستش را دراز کرد تا صدف را  
به او بدهد. دختر جلو رفت ولی یک‌دفعه غول محکم دست او را  
چسبید، بعد غرید و گفت:

– آها، حالا شد! حالا در چنگم هستی. تو را نگه می‌دارم تا هر وقت  
دستور دادم، برایم آواز بخوانی.

سپس در حالی که دست دخترک‌چولو را محکم گرفته بود، با دست  
دیگرش از پشت صخره یک طبل بزرگ چوبی درآورد و دخترک‌چولو  
را داخل آن انداخت و با عجله پوست طبل را دوباره سر جای اولش  
کشید و گفت:

– حالا کوچولوی خوشگل من، هر وقت من روی طبل زدم تو باید  
آواز بخوانی و الاً مجبور می‌شوم تو را گاز بگیرم.  
بعد طبل را زیر بغلش زد و به طرف روستایی در آن نزدیکی راه  
افتاد.

وقتی به روستا رسید، رفت و زیر سقف پوشالی، جایی که اهالی  
روستا دور هم جمع می‌شدند نشست و با صدای بلند گفت:

– گوش کنید، مردم روستا، من یک طبل شگفت‌انگیز دارم. اگر  
برایم کمی برنج و جوجه سرخ‌کرده بیاورید، برایتان طبل می‌زنم. آن  
وقت همگی می‌توانید با هم برقصد.

مردم غذا را برایش آوردند و او با حرص و ولع آن را بلعید، ولی  
چیزی به دخترک‌چولو نداد. بعد شروع کرد به طبل زدن و دخترک هم  
از درون طبل آواز می‌خواند. روستاییها گفتند:

– عجب طبل عجیبی!

و بعد کم‌کم با هم رقصیدند و شادی کردند. هیچ‌کس متوجه نشد که غول دختر کوچولویی را داخل طبل زندانی کرده و او را مجبور می‌کند که برایش آواز بخواند.

سرانجام روستاییان از رقصیدن خسته شدند. غول هم طبلش را برداشت و راهش را کشید و به روستای بعدی رفت و دوباره زیر سقف پوشالی نشست و این دفعه از روستاییان خواست که برای او نوشیدنی ببرند.

وقتی خوب نوشید، طبق معمول شروع به نواختن طبل کرد و مردم هم از شنیدن آوازی که از دل طبل بیرون می‌آمد شگفت‌زده شدند. اما این دفعه غول بددهکده‌ای را برای انجام نقشه شومش انتخاب کرده بود، چون پدر و مادر دختر کوچولو در همین روستا زندگی می‌کردند و وقتی آواز طبل را شنیدند متوجه شدند کسی که آواز می‌خواند دختر خود آنهاست. آنها از همدیگر پرسیدند:

– حالا چه کار کنیم؟ این غول خیلی بزرگ است و ممکن است قدرت جادو هم داشته باشد و ما را جادو کند.  
مادر دخترک گفت:

– من نقشه خوبی دارم. تا جایی که می‌توانی به غول نوشیدنی بده. وقتی مقدار زیادی نوشیدنی خورد، به خواب می‌رود. آن وقت می‌توانیم دخترمان را نجات بدهیم.

پدر مطابق نقشه کدو کدو نوشیدنی به غول طبل‌زن داد و گفت که چون خیلی خوب طبل می‌زند، این همه نوشیدنی به او می‌دهد. کلی چرب‌زبانی کرد و پشت سر هم به غول می‌گفت که تا آن روز طبل زدنی به این زیبایی ندیده است. کم‌کم صدای طبل ضعیف و ضعیفتر شد تا اینکه غول روی زمین افتاد و به خوابی مستانه فرو رفت. بیشتر روستاییها هم به خانه برگشتند تا شب را به صبح برسانند.

پدر و مادر دخترک آرام و بی‌صدا بالای سر غول رفتند و آهسته به دخترشان گفتند که آمده‌اند او را نجات بدهند. بعد بسرعت پوست طبل را کنار زدند و دخترک بینوا و مجال‌شده را بیرون آوردند. مادرش او را تا خانه به دوش گرفت و در کلبه مخفی‌اش کرد. پدر هم گفت که هنوز کاری مانده که باید انجام دهد و از کلبه بیرون رفت. پدر ابتدا به درون جنگل رفت و دو مار دراز گرفت و در طبل انداخت، بعد لانه مورچه‌هایی را که بدجور گاز می‌گیرند از خاک درآورد تا بیشتر مورچه‌ها داخل طبل بروند. دست آخر هم یک کندوی زنبورهای وحشی را از شاخه‌ای در آن دوروبر کند و با دود چوب زنبورها را گیج و منگ کرد و به داخل طبل فرستاد.

وقتی صبح شد، غول از خواب برخاست و می‌خواست راه بیفتد که چند نفری از روستاییان از او خواستند دوباره طبل جادویی‌اش را برای آنها بزند. غول هم شروع به نواختن کرد. اما هرچه زد، آواز طبل درنیامد. روستاییان خندیدند و گفتند که طبل او دیگر به درد نمی‌خورد و او را همان جا رها کردند و رفتند. غول عصبانی شد و تصمیم گرفت طبل را به جای خلوتی ببرد، آن را باز کند و دخترکوچولو را حسابی کتک بزند که چرا آواز نخوانده است.

غول در جاده به راه افتاد. طبل را زیر بغل زده بود و همین که به گودالی خلوت در جنگل رسید، پوسته طبل را کنار زد و با عصبانیت فریاد کشید:

— حالا کاری می‌کنم که آواز بخوانی!

اما دیگر راه فراری نداشت! زنبورها سر و صورتش را نیش می‌زدند و مورچه‌ها دست و پایش را گاز می‌گرفتند. دو مار سمی هم دندانهای نیش خود را در دستانش فروکردند و از طبل خارج شدند و به میان علفهای بلند خزیدند.

این همه نیش و عذاب از تحمل غول خارج بود و ظرف چند دقیقه افتاد و مرد. طبل هم کنارش افتاده بود. صبح روز بعد، پدر دختر کوچولو وقتی برای شکار می‌رفت، جنازهٔ غول را پیدا کرد. اما این آخر داستان غول نبود. وقتی پدر دختر شب دیروقت به خانه برمی‌گشت، چشمهایش از تعجب بازماند چون نه غول آنجا بود و نه طبلش. به جای آنها یک بوتهٔ کدو حلوایی سبز شده بود. پدر تمام ماجرا را برای روستاییان تعریف کرد و به آنها گفت که تا می‌توانند از چنین جای پلیدی دوری کنند، مبادا بلایی به سرشان بیاید.

چند ماه بعد، چند تا پسر بچه داشتند در جنگل تیر و کمان بازی می‌کردند که به آن گودال رسیدند، همان جایی که غول مرده بود. پسری که از همه بزرگتر بود گفت:

— بچه‌ها، فقط نگاهی به آن کدوی بزرگ بکنید. من که در عمرم کدویی به این بزرگی ندیده‌ام.

یکی از کوچکترها گفت:

— بیایید برویم! مگر نشنیده‌اید که می‌گویند اینجا جادو شده است؟

پسر اولی جواب داد:

— این قدر ترسو نباش! من می‌خواهم آن کدوی بزرگ را بکنم و

برای شام به خانه ببرم.

هرچه دوستانش اعتراض کردند، گوش پسرک بدهکار نبود. پرید و ساقهٔ کدوی بزرگ را قطع کرد. کدو بلافاصله به طرفش قل خورد و او را نقش بر زمین کرد. پسر بچه‌ها از وحشت جیغ کشیدند. پسر بزرگ هم با تقلا خود را از گودال بالا کشید و پشت سر آنها دوید.

وقتی همگی سرهایشان را برگرداندند و پشت سرشان را نگاه کردند، دیدند که کدوی عظیم‌الجثه با سرعتی وحشتناک همین‌طور

قل می‌خورد و به طرف آنها می‌آید. بچه‌ها جیغ بلندتری کشیدند و با تمام قدرتشان دویدند. آنها چون ترسیده بودند هیچ متوجه نشدند که دارند از مسیری اشتباه می‌روند و از روستایشان دور می‌شوند. یکباره به رودی رسیدند که پیش از این آن را ندیده بودند. لب رود، پیرمردی در قایقش نشسته بود. بچه‌ها فریاد زدند:

— کمک! کمک! یک کدوی جادویی دنبال ماست!

مرد قایقش را به سوی ساحل برگرداند و پسر بچه‌ها فرصت کردند در آخرین لحظه قبل از اینکه کدو به آنها برسد خود را داخل قایق بیندازند و روی آب شناور شوند.

قایقران با سرعت هرچه تمامتر پاروزنان قایق را به آن سوی رودخانه رساند. بچه‌ها سراسیمه خود را به میان علفها رساندند و سفر را ادامه دادند. اما کدو فاصله چندانی با آنها نداشت و آنها صدای حرکتش را می‌شنیدند که از میان بوته‌ها همین‌طور پیش می‌آمد و هر لحظه هم نزدیکتر می‌شد.

خیلی زود به روستایی رسیدند. ریش‌سفیدان و بزرگان روستا شورایی تشکیل داده و سرگرم بحث در مورد مشکلاتشان بودند و گاه به گاه نیز با سر انگشت آنفیه به بینی می‌کشیدند. پسرها فریاد زدند:

— کمک! کمک! یک کدو حلوایی جادویی دارد ما را تعقیب می‌کند. بزرگان روستا قبلاً چیزهایی در مورد کدو حلوایی‌های جادویی شنیده بودند و می‌دانستند که غولها و ارواح خبیث اکثرأ در این گیاهان خانه می‌کنند. این بود که زود حرف پسرها را باور کردند، بسرعت آنها را در کلبه‌ای مخفی کردند و همه نشستند و خیلی آهسته گرم صحبت شدند. ناگهان سرو کله کدوی غول‌پیکری پیدا شد که می‌غلتید، پیش می‌آمد و فریاد می‌کشید:

— آن بچه‌ها را بدهید به من ببینم!

و بعد پیش پای پیرمردهای ده بالا و پایین پرید و خودش را محکم به زمین کوید و گفت:

— می‌دانم کجا قایمشان کرده‌اید. آنها را بدهید به من ببینم. آنها برده من هستند.

بچه‌ها با وحشت و نگرانی گوش می‌دادند و می‌خواستند ببینند که رئیس چه می‌گوید. و بالاخره به آسودگی نفسی کشیدند چون شنیدند که رئیس رو به بقیه ریش‌سفیدها کرد و دستور داد:

— شمشیرها را بکشید و کدو را قطعه قطعه کنید!

صدای شکافتن چیزی بلند شد. بعد صدای فریاد و غرش آمد و کدو در حالی که صد قطعه شده بود، دراز به دراز روی زمین افتاد. ریش‌سفیدها فریاد زدند:

— بچه‌ها، بیرون بیاید. بروید مقداری هیزم بیاورید تا این موجود پلید را در آتش بسوزانیم.

بچه‌ها وسط دهکده آتشی درست کردند که شعله‌هایش سر به آسمان می‌کشید، و قطعه‌های کدو را در آتش انداختند و سوزاندند. رئیس قبیله گفت:

— حالا وقت آن است که خاکستر کدو را به این طرف و آن طرف بپاشید تا نتواند دوباره برای ما دردسر درست کند.

بچه‌ها با فریاد و شادی خاکستر را به باد دادند. باد خاکستر را در تمام آن منطقه پراکنده کرد. به این ترتیب همه متوجه شدند که قصه کدوی جادویی دیگر به پایان رسید. بعد بچه‌ها دوباره به روستای خودشان برگشتند و برای پدر و مادرهایشان تعریف کردند که چگونه کدو را نابود کرده‌اند. دختر بچه‌ها از خوشحالی گردن‌بندهای صدفی‌شان را به گردن انداختند و مشغول رقص و آواز شدند. همه خوشحال بودند که غول شرور دیگر نمی‌تواند به هیچ‌کس آسیبی برساند.

## ماری که رئیس دهکده بود

روزگاری دو خواهر در روستایی کنار رود زندگی می‌کردند. خواهرها وقتی بزرگ شدند و به سن ازدواج رسیدند، پدرشان تمام فامیلهای دور و نزدیک را بررسی کرد تا خواستگار مناسبی پیدا کند، اما هیچ خواستگاری نیامد که نیامد. این شد که پدر فکر کرد بهتر است به روستای دیگری هم سر بزند و همه جا سر زبانها بیندازد که دو دخترش آماده شوهر کردن هستند. به این ترتیب، یک روز زورق کوچکش را برداشت و به آن طرف رود بزرگ رفت. از جاده‌ای باریک رفت و رفت تا به روستایی رسید. روستا جای شادی به نظر می‌رسید و روستاییان هم با مهربانی از او استقبال کردند و بلندبلند فریاد زدند:

– خوش آمدی، قدمت روی چشم! خوب، چه خبر؟

و مرد جواب داد:

– خبر قابل عرضی که نیست، از شما چه خبر؟

اهالی گفتند:

– رئیس قبیله ما دنبال یک زن خوب می‌گردد. از این که بگذریم،

خبر مهم دیگری نیست.

مرد چیزی را که می‌خواست بداند، دستگیرش شد. رو به اهالی کرد و گفت که فردا صبح یک همسر خوب برای رئیس قبیله آنها

می‌فرستد. و دوباره با قایق به آن طرف آب برگشت و در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت به خانه رفت. هنگامی که دخترها از کار مزرعه برگشتند، پدر آنها را صدا زد و گفت:

— بالاخره مردی پیدا کردم که لیاقت شوهری یکی از دو دختر دلبندم را دارد. رئیس دهکده آن طرف آب دنبال زن می‌گردد. حالا کدام یک از شما دو نفر را بفرستم؟  
دختر بزرگتر بسرعت گفت:

— خوب معلوم است! من می‌روم، من بزرگترم.

پدر پاسخ داد:

— خیلی خوب، پس من همه دوستهایم را صدا می‌زنم و چند تا طبل زن هم دعوت می‌کنم تا تو را به خانه بخت برسانند.  
دختر با تکبر تمام گفت:

— نه! نه! هیچ احتیاجی به این کار نیست. اگر قرار باشد به خانه همسرم بروم، خودم تنهایی می‌روم.

و اما در این منطقه از آفریقا کسی نشنیده بود که عروس خانم خودش تنها راه بیفتد و به مراسم عروسی‌اش برود و هیچ دوست و آشنایی با ساز و آواز و رقص و شادی او را همراهی نکند. خوب، پدر هم خیلی تعجب کرد. دخترش می‌گفت که تنها به خانه بخت می‌رود! هرچند می‌دانست که دخترش از همان کودکی متکبر و کله‌شق بوده. پس به دست و پای دخترش افتاد و گفت:

— آخر دختر جان، چه کسی تا حالا دیده عروس بدون کس و کارش راهی خانه بخت شود؟ هر کاری رسم و رسومی دارد.  
دختر جواب داد:

— حالا که این طور است، این رسم من است. من تا خودم تنها نروم، پایم را به خانه شوهرم نمی‌گذارم.

سرانجام پدر دید که به هیچ شکل نمی‌تواند نظر دخترش را عوض کند و موافقت کرد که دختر به تنهایی برود. صبح زود، دختر به تنهایی از خانه بیرون رفت. پدر او را تا آن سوی رود رساند، راه را به او نشان داد و غمگین به خانه برگشت.

دختر بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند سفر خود را آغاز کرد. اندکی بعد، سر راهش به موشی برخورد که روی دو پای عقبش ایستاده بود و دو دست جلوش را به هم می‌مالید. موش مؤدبانه گفت: - دوست دارید بنده راه روستای رئیس را نشانتان بدهم؟  
دختر چیزی نمانده بود که پایش را روی سر موش بیچاره بگذارد و بدون اینکه بایستد به او گفت:

- از جلو چشم من دور شو! من به کمک تو احتیاج ندارم.  
و همچنان به راه خود ادامه داد. موش همین‌طور پشت سر او جیغ می‌کشید:

- وای به حالت!

کمی جلوتر دختر به قورباغه‌ای برخورد که کنار راه روی سنگی نشسته بود. قورباغه قورقوری کرد و گفت:

- دوست دارید من راه را به شما نشان بدهم؟

دختر با نوک پایش سنگی را لگد زد و جواب داد:

- تو که با من حرف نمی‌زنی؟ من قرار است همسر رئیس بشوم.

آدمی به مهمی من با یک قورباغه بی‌اهمیت چه کار دارد؟

قورباغه خودش را جمع و جور کرد، به میان بوته‌ها پرید و قورقورکنان گفت:

- وای به حالت!

کمی که گذشت، دختر خسته شد و زیر درختی نشست تا نفسی تازه کند. از دور صدای مع‌مع بزها می‌آمد. گله بزها از آنجا گذشت.

چوپان گله پسر کوچکی بود که رو به دختر کرد و گفت:

— سلام، خواهر. انگار سفر درازی پیش رو داری؟

دختر جواب داد:

— خوب، به شما چه مربوط؟

پسر گفت:

— گفتم شاید همراهان غذا داشته باشید. خیلی گرسنه‌ام. دلم به من

گفت که شما حتماً کمی به من غذا می‌دهید.

دختر جواب داد:

— من غذا ندارم. وانگهی، اگر هم داشتم حتی در خواب هم به تو غذا

نمی‌دادم.

پسرک ناامید و مأیوس شد و پشت سر گله‌اش دوید، بعد به عقب

برگشت و به طرف دختر فریاد کشید:

— وای به حالت!

دختر دوباره راه افتاد و به سفرش ادامه داد. ناگهان با پیرزنی بسیار

سالخورده روبه‌رو شد. پیرزن رو به او کرد و گفت:

— سلام، دخترم. بگذار تو را نصیحت بکنم. سر راحت به چند تا

درخت می‌رسی. درختها به تو می‌خندند، اما تو به آنها نخند. یک

کیسه شیر ترشیده و غلیظ پیدا می‌کنی، اما یادت باشد که به هیچ وجه

یک قطره هم از آن نخوری. مردی را می‌بینی که سرش را زیر بغلش

گرفته و می‌رود. اگر به تو آب تعارف کرد، یادت باشد که یک قطره

هم نخوری.

دختر فریاد کشید:

— ساکت شو بینم عجوزه پیر!

و بعد پیرزن را کنار زد و گفت:

— هر وقت به نصیحتهای تو احتیاج داشتم، خودم از تو می‌پرسم.



پیرزن با صدای لرزان گفت:

— اگر به من گوش ندهی، بد می‌بینی!

اما دختر توجهی نکرد و راهش را کشید و رفت.

فکر می‌کنید دختر به چه رسید؟ معلوم است، به انبوهی درخت که تا به آنها نزدیک شد، قاه‌قاه خندیدند. دختر به آنها دستور داد:

— بس کنید، به من نخندید!

اما آنها همچنان می‌خندیدند و دختر هم در مقابل بلندبلند به آنها خندید و عبور کرد.

کمی جلوتر، سر راهش مشکی از جنس پوست بز دید. همین که آن را برداشت، متوجه شد پر از شیر ترشیده است و چون او عاشق چنین شیری بود، آن را سرکشید و بلند گفت:

— خوش به حال من که این مشک شیر گیرم آمد! خیلی تشنه‌ام شده بود. این سفر هم که تمام‌شدنی نیست.

بعد مشک چرمی را میان بوته‌ها انداخت و راهش را ادامه داد تا به بیشه‌ای سایه‌گستر رسید، اما ناگهان قدمی به عقب گذاشت. با چشمان حیرت‌زده مردی را دید که به سوی او می‌آمد و سر خود را زیر بغل

گرفته بود. چشمانِ سر به دختر نگاه می‌کردند و دهانش هم به او می‌گفت:

– دخترم، کمی آب می‌خوری؟

و بعد دستی که سر را زیر بغل زده بود، یک کدو حلوایی آب به دختر تعارف کرد. دختر خیلی تشنه نبود، اما خواست ببیند که آن آب شیرین است یا نه. پس یک جرعه از آن سرکشید. آب بسیار گوارایی بود. تمام آب کدو حلوایی را یک‌جا نوشید و بعد بدون یک کلمه تشکر از مردِ بدون سر، راهش را کشید و رفت.

وقتی به پیچ بعدی جاده رسید، از دور چشمش به روستایی افتاد که دنبالش می‌گشت. دیگر چیزی به پایان سفرش نمانده بود. فقط کافی بود از نهر کوچکی بگذرد. دخترکی را دید که داشت ظرف آبش را پر می‌کرد. دخترک روستایی با دیدن او که می‌خواست از نهر بگذرد گفت:

– کجا می‌روید، خانم؟

و دختر بدون اینکه نگاهی به او بیندازد جواب داد:

– به آن روستا می‌روم تا با رئیس ازدواج کنم. وانگهی، تو چه حقی داری که با من حرف می‌زنی؟ من از تو هم بزرگترم و هم خیلی خیلی مهمترم.

دخترک در واقع خواهر رئیس دهکده بود، اما بدون غرور و تفاخر فقط یک کلمه به دختر گفت:

– یک نصیحت به تو بکنم. از این طرف وارد دهکده نشو، شگون ندارد. در عوض، راهت را مستقیم بگیر و برو تا بررسی جلو آن درختهای بلند و از آنجا وارد دهکده شو.

دختر کوچکترین توجه‌ای به او نکرد و با گردن راست، مغرورانه از نزدیکترین دروازه وارد دهکده شد. وقتی به دهکده رسید، همه زنهای

دورش را گرفتند تا ببینند چه کاره است و چه می‌خواهد.

دختر بلند گفت:

— من آمده‌ام تا زن رئیس شما شوم. حالا هم زود از دور و برم کنار بروید و بگذارید نفسی تازه کنم.

زنها پرسیدند:

— تو چطور عروسی هستی که تک و تنها آمده‌ای؟ پس طایفه عروس کجا هستند؟ ساز و نقاره‌ات کجاست؟  
دختر جوابی نداد. زیر سایه کلبه‌ای نشست تا پاهای خسته‌اش استراحت کند.

در این زمان، گروهی از پیرزنها بالای سرش آمدند و گفتند:

— اگر قرار است زن رئیس ما بشوی، مثل همه زنهای خوب و لایق باید برایش شام درست کنی.

دختر متوجه شد، حرف درستی می‌زنند. این بود که پرسید:

— حالا آسیا از کجا پیدا کنم تا شام هم‌سرم را درست کنم؟

پیرزنهای آسیای دستی کوچکی به او دادند تا به آنها نشان بدهد که آرد کردن غله را بلد است یا نه. اما دختر، برعکس بیشتر زنها، گندم را کمی آسیا کرد و دست از کار کشید. آردی که درست کرد زبر و درشت بود. سپس با آن آرد چند تانان پخت. وقتی زنها نانهای او را دیدند، با هم به کناری رفتند و به بی‌لیاقتی او خندیدند.

خورشید که پایین رفت، باد تندی وزیدن گرفت. سقف کلبه می‌لرزید و تکان تکان می‌خورد. دختر از ترس در گوشه‌ای نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود و می‌لرزید، اما این هنوز پایان بلایا نبود. ناگهان مار عظیمی که پنج سر داشت ظاهر شد و بدنش را دور چهارچوب در کلبه پیچید و به دختر دستور داد شامی را که حاضر کرده بیاورد. مار در حین خوردن نانها گفت:

— ببینم، تو خبر داشتی که من رئیس دهکده‌ام؟  
و بعد فریادی ترسناک کشید و غذا را تف کرد و گفت:  
— عجب شام بدی است! تو را به زنی نمی‌گیرم! در عوض شقه شقه‌ات  
می‌کنم.

و با یک ضربه دُمش دختر را کشت.

خبر مرگ دختر به پدرش رسید. او هنوز موفق نشده بود برای دختر  
کوچکترش شوهری پیدا کند. اسم دختر کوچکش میون‌زان یانا بود.  
دختر دومی به پای پدر افتاد و گفت:

— اجازه بدهید من پیش این رئیس بروم. مطمئن هستم که اگر سعی  
بکنم، دلش را به دست می‌آورم.

پدر با قدری بی‌میلی تمام بستگان و دوستانش را دور هم جمع کرد  
و از آنها خواست که به عنوان طایفه عروس با دخترش راهی شوند.  
همگی بسیار خوشحال شدند و رفتند تا بهترین لباسهایشان را به تن  
کنند. پدر پی‌آوازخوان‌ها و ساززن‌ها هم فرستاد تا جلو جمعیت ساز  
و آواز راه بیندازند.

صبح روز بعد، راه افتادند. از رود بزرگ گذشتند و آوازخوان و  
شادی‌کنان به طرف دهکده رئیس راه افتادند. راه درازی در پیش بود.  
دختر بزرگتر کمی پیش از آن از همین جاده گذشته بود. جماعت  
ناگهان به ماری رسید. مار از میون‌زان یانا پرسید:

— راه را نشانت بدهم؟

دختر که خیلی مراقب بود مبادا پایش را روی مار بگذارد، گفت:

— خیلی از تو ممنونم.

و بعد با ادب و احترام به حرفهای مار گوش داد و مار هم راه را به  
او نشان داد.

جماعت رفتند و رفتند تا به دره‌ای عمیق رسیدند. پیرزنی بسیار

سالخورده دیدند که پای درختی نشسته بود. عجزه پیر لرزان لرزان روی دو پایش ایستاد و به دختر گفت:

– وقتی به جایی رسیدی که دو تا راه باریک به هم می‌رسند، راه باریکتر را انتخاب کن. از راه پهنتر نرو، شگون ندارد.  
مپون‌زان یانا جواب داد:

– خیلی از شما بابت راهنمایی‌تان متشکرم، مادر جان. حرفتان را گوش می‌کنم و از راه باریکتر می‌روم.  
و دوباره رفتند و رفتند و احدی در راهشان ندیدند تا اینکه ناگهان خرگوشی سر راهشان ظاهر شد. خرگوش سرش را بالا کرد و رو به دختر گفت:

– چیزی نمانده است که برسی، اما بگذار چند تا نصیحت بکنم. کمی جلوتر به دختر جوانی می‌رسی که از نهر آب برمی‌دارد. با او خیلی مؤدبانه حرف بزن. وقتی به روستا رسیدی، آسیادستی کوچکی به تو می‌دهند تا برای شام رئیس آرد درست کنی. حواست را خوب جمع کن و آرد خوبی درست کن. و آخر اینکه وقتی همسرت را دیدی، اصلاً وحشت نکن. به تو می‌گویم، هیچ نترس یا دست‌کم ترست را نشان نده!  
دختر گفت:

– از راهنمایی‌ات متشکرم، خرگوش کوچولو. حرفهایت یادم می‌ماند و دقیقاً به آنها عمل می‌کنم.

فکر می‌کنید وقتی از آخرین پیچ جاده گذشتند، چه دیدند؟ خوب، معلوم است! چشمشان به روستا افتاد. از نهر آب عبور کردند و دختری را دیدند که ظرفی آب روی سرش گذاشته بود. این همان خواهر رئیس بود که از آنها پرسید:

– دنبال کجا می‌گردید؟

مپون‌زان یانا جواب داد:

— می‌رویم به این روستا. من امیدوارم عروس رئیس این دهکده بشوم.

دختر جوان گفت:

— اجازه بدهید من شما را تا کلبه رئیس راهنمایی کنم. فقط وقتی او را دیدی، وحشت نکن.

مپون‌زان‌یانا دنبال دختر رفت و پشت سر او هم طایفه عروس به راه افتادند. همه اهل دهکده سرهایشان را از کلبه‌هایشان بیرون آورده بودند تا ببینند این سر و صداهای شاد به خاطر چیست. به میهمانها با ادب و احترام خوشامد گفتند و به آنها غذا دادند. سپس مادر رئیس آسیادستی کوچکی برای مپون‌زان‌یانا آورد و گفت:

— اگر می‌خواهی زن رئیس ما بشوی، باید مثل همه زنهای خوب شام شبش را آماده کنی.

دختر مشغول کار شد و آردی بسیار ریز و نرم درست کرد و با آن نانهای خوشمزه و سبکی پخت.

غروب که از راه رسید، باد شدیدی برخاست که خانه را به لرزه درآورد. وقتی مپون‌زان‌یانا صدای مردم را شنید که می‌گفتند:

— رئیس آمد، رئیس آمد.

لرزید، اما یادش افتاد که به او چه گفته بودند. این بود که حتی وقتی یکی از تیرهای زیر سقف هم کنده شد و به زمین افتاد، او وحشت نکرد و از کلبه بیرون ندوید، بلکه آرام و ساکت در کلبه ماند و منتظر رسیدن همسرش شد. وقتی چشم دختر به مار غول‌پیکر افتاد، چیزی نمانده بود که از وحشت جیغ بکشد، اما وقتی مار غذایش را خواست، نانهایی را که پخته بود پیش او گذاشت و مار با خوشحالی تمام، آنها را خورد. مار گفت:

— نانهای خوشمزه‌ای است! تو زن من می‌شوی؟

زبان مپون‌زان یانا یک لحظه بند آمد، اما با شجاعت لبخند زد و به یاد نصیحتی افتاد که به او شده بود و پاسخ داد:

– بله جناب رئیس، من با شما ازدواج می‌کنم!

با شنیدن این کلمات، ناگهان پوست مار از اندامش جدا شد و او که در واقع مرد جوان، زیبارو و بلندقامتی بود از جا برخاست و گفت:

– تو با کلمات شجاعانه‌ای که به زبان آوردی، طلسم مار را شکستی و ما را از اسارت او آزاد کردی.

آن شب ضیافتی در روستای رئیس برپا شد و بیست شبانه‌روز بعد از آن هم ادامه یافت. برای میهمانان چندین گاو سر بریدند و نوشیدنی حاضر کردند. تمام وقت صدای موسیقی و طبل دل‌های مردم را شاد کرد.

بدین ترتیب، مپون‌زان یانا همسر رئیس دهکده که مردی ثروتمند و بزرگ بود، شد. به مرور زمان آنها صاحب پسران زیادی شدند و روستا نیز با حکمرانی عاقلانه شوهر او روز به روز ثروتمندتر و سعادت‌مندتر شد.



## دو برادر

یک روز صبح، دو برادر روستای خود را ترک کردند و برای شکار به بوته‌زار رفتند. هر کدام از آنها یک کمان با تعدادی تیر در دست داشت و یک کیسه چرمی بزرگ هم روی شانه انداخته بود. آنها امیدوار بودند که وقتی از شکار برمی‌گردند کیسه خود را پر کرده باشند.

مدتی طولانی در میان بوته‌ها و جاده‌های خاکی راه رفتند. این جاده‌ها آنها را از دهکده دور می‌کرد و به میان بوته‌زار وحشی می‌برد. همان طور که می‌رفتند گاهی می‌دیدند ماری در میان علفهای بلند می‌خزد یا شاهینی ناگهان به هوا برمی‌خیزد و از ترس جیغ می‌کشد. پس از طی مسافتی، از جاده خارج شدند. بقیه راه را باید در زمینهای پوشیده از خاک و خاشاک طی می‌کردند. اینجا جایی بود که فقط شکارچیان و مسافران پا به آن می‌گذاشتند. ناگهان رسیدند به یک ردیف دیگ سفالی سرخ‌رنگ که سر و ته روی زمین گذاشته شده بودند.

برادر کوچکتر گفت:

– اینها چیست؟ چه کسی ممکن است این دیگها را جای خلوتی مثل اینجا گذاشته باشد؟  
برادر بزرگتر گفت:

— به آنها دست نزن! از این دیگها هیچ خوشم نمی‌آید. حتماً این دوروبر جادو شده است. بهترین کار این است که دیگها را همین جا رها کنیم و برویم.

اما برادر کوچکتر که از برادرش شجاعت‌تر بود، زیر بار حرف او نرفت و گفت:

— من می‌خواهم به زیر این دیگها نگاهی بیندازم. تو هم هرچه دلت می‌خواهد حرف بزن.

و بعد خم شد تا دیگها را یکی یکی برگرداند. در این زمان، برادر بزرگتر دوید و کمی آن طرف‌تر ایستاد و او را با چشمهای نگران تماشا کرد.

پسرک اولین دیگ را برگرداند، اما زیر آن چیزی نبود. همین کار را با دیگهای دیگر هم انجام داد. به نظر نمی‌رسید جادویی در کار باشد، ولی هنوز دیگ آخری را برنگردانده بود که از تعجب فریاد کشید. چون پیرزن کوچک‌اندami از زیر آن بیرون پرید.

پیرزن توجه‌ای به پسرک نکرد، تشکری هم نکرد که او را آزاد کرده است، اما رو کرد به برادر بزرگتر و جیغ کشید:

— آن طور مثل گوسفندهای وحشت‌کرده آنجا نایست. با تو کاری ندارم، حالا راه بیفت دنبال تا چیزی نشانت بدهم که به دیدنش می‌ارزد.

اما پسر هنوز وحشت‌زده بود و حتی قدمی هم به طرف پیرزن برنداشت. پیرزن فریاد کشید:

— ترسو! ای ترسو!

و بعد رو کرد به برادر کوچکتر و به او دستور داد تا پشت سرش برود. برادر کوچکتر که همیشه خدا آمادهٔ ماجراجویی بود، فوراً قبول کرد و راه افتاد. مدتی دنبال پیرزن رفت تا اینکه پیرزن در مقابل

درخت بزرگی ایستاد، تبری به دست پسر داد و گفت:

– این درخت را برایم بینداز ببینم!

ضربه اول تیر که بر درخت نشست، گاوی از تنه آن بیرون جهید. با ضربات بعدی ماده‌گاو، گاو، بز و گوسفند هم از درخت بیرون پریدند تا اینکه دوروبر پسرک را گله‌گاو و گوسفند و بز فراگرفت.

پیرزن رو کرد به پسرک و گفت:

– اینها مال توست. همه را بردار و به خانه ببر. من هم همین جا می‌مانم.

پسرک به قدری تعجب کرده بود که زبانش بند آمد، اما مؤدبانه با سر و دست از پیرزن تشکر کرد و رفت.

کمی بعد، در حالی که گله‌اش را می‌راند پیش برادرش برگشت و خوشحال و خندان با صدای بلند گفت:

– نگاه کن بین پیرزن چه به من داده! تو دلت نمی‌خواهد جای من بودی و با پیرزن می‌رفتی؟

بعد تمام داستان را برای برادرش تعریف کرد. آن وقت با هم گله‌گاو و گوسفند را به روستایشان بردند.

علفها خشکیده و قهوه‌ای‌رنگ شده بود. نیمه فصل خشک بود و هر دو برادر بسیار تشنه بودند. حیوانها هر از گاهی ماغ می‌کشیدند و بعبع سر می‌دادند، چون روی زمین خشک چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. کمی جلوتر، وقتی داشتند از لبه‌پرتگاهی پُرشیب می‌گذشتند، برادر بزرگتر پایین را نگاه کرد و فریاد بلندی کشید:

– نگاه کن، آب!

و با انگشت به پایین اشاره کرد. در میان درختها و علفها جویبار کوچکی برق می‌زد. برادر بزرگتر به برادرش گفت:

– اگر یک طناب محکم به کمر من ببندی و مرا از بالای پرتگاه

آویزان کنی، می‌روم و سیر آب می‌نوشم.

برادر کوچکتر به حرف او عمل کرد و برادر بزرگتر خیلی زود سیراب و سرحال از لبه پرتگاه بالا آمد. برادر کوچکتر گفت:

— این دفعه تو طناب را نگه‌دار تا من پایین بروم.

برادر بزرگتر طناب را آرام آرام پایین فرستاد و به این ترتیب برادر کوچکتر هم سیر از آب جویبار نوشید.

در این لحظه ناگهان فکری شیطانی به مغز برادر بزرگتر خطور کرد. او که می‌دانست از دره به هیچ وجه نمی‌توان بالا آمد، طناب را از دست رها کرد و بسرعت برگشت و گله را به خانه برد و گذاشت تا برادرش پای پرتگاه هلاک شود.

سفر بازگشت به خانه کند و خسته‌کننده بود، اما وقتی برادر بزرگ به خانه رسید و پدر و مادرش شگفت‌زده با او احوالپرسی کردند برای آنها دروغی سر هم کرد و گفت:

— پیرزنی این حیوانات را به من بخشید.

پدر و مادر پرسیدند:

— پس برادرت کجاست؟

و پسر جواب داد:

— مگر هنوز برنگشته است؟ او خسته شد و گفت که به خانه

برمی‌گردد. از ظهر تا حالا او را ندیده‌ام.

البته برادر کوچکتر آن شب به خانه بازنگشت و پدر و مادر هم چندان نگران نشدند، چون خیال کردند که حتماً پسر کوچکشان تصمیمش را عوض کرده و در جهت دیگری به شکار رفته است.

فردا صبح زود وقتی که زنان روستا از چاه آب می‌کشیدند، آواز پرندۀ عسل را شنیدند. این پرندگان در این قسمت از آفریقا خیلی زیاد بودند و مردم می‌دانستند که اگر صدای یکی از این مرغان عسل

را دنبال کنند، معمولاً به کندوی عسلی می‌رسند و می‌توانند حسابی عسل جمع کنند.

به این ترتیب، زنها دنبال شوهرانشان راه افتادند و همگی خیلی تعجب کردند که این بار مرغ عسل چرا این قدر دور می‌رود. در میان بوته‌ها می‌دویدند و فقط وقتی پرنده لحظه‌ای روی درختی می‌نشست، نفسی تازه می‌کردند. سپس در میان علفهای پرپشت به راه می‌افتادند و کسی درست نمی‌دانست که کجا می‌روند.

سرانجام یکی فریاد کشید:

– خیلی دور شده‌ایم! من که فکر نمی‌کنم این مرغ عسل ما را به عسل برساند. به قدری خسته شده‌ام که فکر می‌کنم بهتر است برگردیم. اما هنوز این را نگفته بود که پرنده دوباره آوازی سرداد و از دفعه قبل هم بلندتر خواند، سپس بالهایش را چنان محکم به هم کوبید که همه شگفت‌زده شدند.

پدر دو پسر گفت:

– انگار این پرنده از ما می‌خواهد که دنبالش برویم. کمی دیگر هم

می‌رویم.

و به این ترتیب، همگی رفتند و رفتند تا اینکه سرانجام به پرتگاهی رسیدند. صدای بی‌رمقی از پای صخره‌ها به گوش می‌رسید. صدای کسی بود که کمک می‌خواست. پرنده هم با هیجان بالا و پایین می‌پرید و آن‌گاه به داخل دره پرید و کنار پای پسرک به زمین نشست.

پدر لب پرتگاه خم شد و چشمهایش را خوب به کار انداخت تا ببیند پرنده کجا رفته است که ناگهان فریاد کشید:

– پسر! من می‌دانم او پسر من است!

مردان بسرعت از علفهای بالارونده در آن دوروبر طنابی درست

کردند و پسرک را از قعر پرتگاه بالا کشیدند. پسر هم داستان ماجراجویی‌اش را برای آنها تعریف کرد.

پدر به گریه افتاد و گفت:

– افسوس که من باید پسر بدجنسی مثل برادر تو داشته باشم! اگر این مرغ عسل با آواز جادوی‌اش ما را به اینجا نکشاده بود تو حتماً از دست می‌رفتی.

مردم با عصبانیت گفتند:

– باید برادر بزرگش را تنبیه کنیم. حرص و طمع او باعث شد که برادرش را اینجا بگذارد و بعد هم وانمود کند که گله برادرش مال خود اوست.

اما خبر نجات پسر کوچک خانواده حتماً قبل از برگشت مردم به ده رسیده بود، چون وقتی آنها به روستا برگشتند برادر بزرگتر مدتی بود که ناپدید شده بود.

گله برادر کوچکتر بزرگ و بزرگتر و او ثروتمند و سعادتمند شد. حالا دیگر پدر و مادرش برای روزگار پیری و کهولتشان نیاز به چیزی نداشتند.

## فریل و جادوگر پیر، دبو انگل

در روزگاران قدیم، ساحره‌ای زندگی می‌کرد به نام دبو انگل. او ده دختر داشت که همه زیبا بودند و یک عالمه خواستگار داشتند. هر از گاهی جوانان منطقه از راههای دور به خانه آنها می‌آمدند و لای بوته‌ها پنهان می‌شدند، ولی پای هیچ‌کدام از این مردان جوان دیگر به ده خودشان نمی‌رسید. کسی هم نمی‌دانست که دلیلش چیست.

اما دبو انگل خوب می‌دانست. وقتی مردان جوان از دور به تماشای دختران زیبایش می‌ایستادند، او وانمود می‌کرد که از دیدن آنها بسیار خوشحال است، به آنها شربت آلو و غذاهای دلخواهشان را می‌داد و منتظر می‌ماند تا شب از راه برسد، بعد به آنها می‌گفت:

— دیروقت است و هوا هم تاریک است. بهتر است این وقت شب از راه بوته‌زار به خانه برنگردید. شب را همین جا بمانید و صبح با خیال راحت به خانه برگردید.

مردان جوان هم با کمال میل می‌پذیرفتند و دبو انگل آنها را کنار آتش در بزرگترین کلبه روستا جا می‌داد. مردان جوان خیلی زود به خواب فرو می‌رفتند. آن وقت جادوگر بدجنس برمی‌خاست، کارد بزرگش را تیز می‌کرد، بالای سر خواستگاران جوان می‌رفت و آنها را بی‌سر و صدا می‌کشت. مدتها می‌شد که در این کار به استادی رسیده بود. سپس صبح که می‌شد، آنها را می‌خورد! دبو انگل خوراکش برنج

و غله و سیب‌زمینی نبود، فقط گوشت آدمیزاد اشتهای هولناک او را  
ارضا می‌کرد.

و اما در روستایی چند فرسنگ آن طرف‌تر، زنی زندگی می‌کرد که  
ده پسر داشت. آوازه زیبایی دختران دبو انگل به گوش پسران او هم  
رسیده بود و آنها هم می‌خواستند آن دختران را ببینند، اما مادرشان به  
هیچ وجه اجازه نمی‌داد و می‌گفت:

— آنجا جای شومی است. پسرانم، تا می‌توانید از آنجا دوری کنید.  
مردهای جوان زیادی پایشان را به آنجا گذاشته‌اند، اما هیچ‌وقت  
برنگشته‌اند. دوست ندارم همه پسرانم یکدفعه سر به نیست شوند.  
پسرها به نگرانی مادرشان می‌خندیدند و به او می‌گفتند مطمئن باشد  
که آنها از عهده مراقبت از همدیگر برمی‌آیند. حتی می‌گفتند که سر به  
نیست کردن ده مرد جوان برای هیچ زنی کار آسانی نیست، وانگهی از  
قراری که می‌گفتند، دخترهای زن همسایه بسیار زیبا بودند. پسرها تا  
با چشم خودشان آنها را نمی‌دیدند دلشان آرام نمی‌گرفت.  
یک روز هنگام سحر، پسرها با روحیه قوی، در حالی که آواز  
می‌خواندند و قاه‌قاه می‌خندیدند در جاده‌ای که به خانه دبو انگل  
می‌رسید به راه افتادند.

هنوز ده پسر از خانه مادری‌شان چندان دور نشده بودند که مادر  
یازدهمین پسرش را به دنیا آورد. اما این پسر چه قیافه عجیبی  
داشت! قدش به زور به اندازه انگشت کوچک مادرش بود.

پسر کوچک سر پا ایستاد و به مادرش گفت:

— مادر خوبم، برادرهایم کجا هستند؟

چشمان کوچک و سیاهش برق می‌زد و به مادرش خیره شده بود.  
مادر هم شگفت‌زده جواب داد:

— رفته‌اند خانه دبو انگل!

و متعجب ماند که اصلاً این بچه از کجا می‌داند برادر دارد!  
با شنیدن این حرف، پسر کوچک جیغی کشید و گفت:  
– من باید بروم برادرهایم را نجات بدهم.  
و آن‌گاه با شتاب به طرف راهی دوید که برادرانش از آنجا رفته  
بودند. خیلی زود از دور برادرانش را دید و فریاد کشید:  
– آهای، آهای، صبر کنید من هم بیایم!  
برادرها ایستادند و برگشتند که ببینند چه کسی صدایشان می‌کند.  
وقتی دیدند پسری ریزه‌میزه به طرف آنها می‌دود از تعجب دهانشان  
باز ماند. یکی از آنها به زور لب باز کرد و گفت:  
– تو، تو که هستی؟ از ما چه می‌خواهی؟  
و بچه جواب داد:  
– اسم من فریل است. من برادر کوچک شما هستم.  
و همه برادرها گفتند:  
– نه! مافقط ده برادریم. برو پی کارت. بگذار به کارمان برسیم.  
فریل جواب داد:  
– من می‌خواهم با شما بیایم تا از خطر نجاتتان بدهم.  
برادرها با شنیدن این حرف عصبانی شدند و کتک مفصلی به او  
زدند و گفتند:  
– چرند و پرند نگو. آخر چطور ممکن است تو برادر ما باشی؟  
بگذار به کارمان برسیم.  
بعد دوباره چنان کتکش زدند که بیهوش همان جا روی زمین افتاد.  
برادران سنگدل او را رها کردند و به طرف خانه دبو انگل راه افتادند.  
کمی بعد، یکی از برادرها پارچه زیبایی دید که در جاده افتاده بود.  
آن را برداشت و فریاد کشید:  
– ببینید چه پیدا کرده‌ام! حتماً یک آدم سر به هوا این پارچه

بارزش را اینجا انداخته است. عجب سفر با خیر و برکتی است!  
 بعد پارچه را روی شانه‌اش انداخت و به راه ادامه داد. اما انگار  
 پارچه سنگین و سنگینتر می‌شد. پسر رو به برادر دومش کرد و گفت:  
 – این را برای من می‌آوری؟ خیلی سنگین است. شانه‌ام را خسته  
 کرده.

برادر دوم از کم‌زوری برادرش خنده‌اش گرفت، اما خیلی زود او هم  
 متوجه شد که پارچه خیلی سنگین است و آن را به برادر سوم داد.  
 خلاصه پارچه همین‌طور دست به دست گشت تا به دست برادر  
 بزرگ رسید. وقتی برادر بزرگ هم از سنگینی پارچه نالید، ناگهان  
 صدای لرزانی از میان پارچه بلند شد:

– من اینجا هستم! به خاطر من است که پارچه این قدر سنگین  
 است. منم، فریل، برادر کوچک شما.

پسران جوان وحشت کردند و فریل، لرزان لرزان از لای پارچه  
 بیرون آمد و دوباره برادران او را چنان کتک زدند که بیهوش کف  
 جاده افتاد. همگی گفتند:

– کارش تمام شد! نیم‌وجبی حقه‌باز.

و دوباره به راه افتادند. هنوز کلی از راه مانده بود. قدم‌هایشان را  
 تندتر کردند، چون بخشی از وقتشان را با کتک زدن فریل تلف کرده  
 بودند. ناگهان یکی از برادرها نوک پایش به یک چیز فلزی گیر کرد.  
 وقتی آن را برداشت دید حلقه‌ای نقره‌ای است. از خوشحالی فریاد  
 کشید:

– عجب شانسی! یک کسی این حلقه را اینجا انداخته و رفته. حالا  
 مال من است.

و بعد آن را به انگشتش کرد و خوشحال و خندان در حالی که  
 جست و خیز می‌کرد در جاده به راه افتاد. اما چند دقیقه‌ای نگذشته بود

که از سنگینی حلقه دستش بی حرکت ماند. حلقه به اندازه‌ای سنگین شده بود که پسر به زحمت راه می‌رفت. تمام ماجراهایی که با آن پارچه پیش آمد، با این حلقه هم اتفاق افتاد. تک تک برادرها حلقه را به دست کردند و حلقه سنگین همین طور دست به دست شد تا سرانجام رسید به دست برادر بزرگ.

او گفت:

– چیزی درون این حلقه هست!

و می‌خواست آن را از انگشتش درآورد که صدای فریل دوباره از داخل حلقه بلند شد:

– من اینجا هستم. به این خاطر حلقه این قدر سنگین است.

و بعد از درون حلقه به روی زمین پرید.

برادرها می‌خواستند این بار هم او را بزنند که برادر بزرگ پادرمیانی کرد و گفت:

– انگار او خیال ندارد برگردد. گویا در کارش هم خیلی باهوش است. رهایش کنید، بگذارید با ما به خانه دبو انگل بیاید.

و به این ترتیب برادرها رفتند و رفتند تا سرانجام به خانه دبو انگل رسیدند. او هم به پیشواز آنها آمد و گفت:

– به منزل من خوش آمدید! بفرمایید دخترهایم را ببینید!

ده دختر بسیار خواستنی بودند و برادرها به زور می‌توانستند از آنها چشم بردارند.

پسرها را به بزرگترین کلبه راهنمایی کردند و خود دبو انگل برای میهمانان غذاهای خوشمزه و شربتهای گوارا آورد. دبو انگل اول فریل را ندید، چون او پشت پای برادر بزرگ پنهان شده بود، اما ناگهان چشمش به او افتاد و فریاد کشید:

– عجب آدم کوچولوی بامزه‌ای هستی! تو بیا به کلبه من. دلم

می‌خواهد مطمئن شوم که از تو خوب پذیرایی می‌شود. تا حالا آدمی به این کوچکی ندیده بودم! تو باید پیش من بمانی و مال من بشوی. برادرها خیلی تعجب کردند وقتی دیدند که فریل بدون اعتراض با زن به راه افتاد، اما زود همه چیز را فراموش کردند و مشغول خوردن و نوشیدن شدند و با ده دختر زیبا به رقص و پایکوبی پرداختند.

شب از راه رسید. برادرها گفتند:

– دیگر وقت برگشتن به خانه است.

اما دبو انگل دل آنها را به دست آورد و گفت که شب همان جا بخواهند:

– ببینید، ماه در آسمان نیست. ممکن است راهتان را گم کنید. در این فصل کلی هم مار و حیوانات وحشی این ور و آن ور پیدا می‌شود. شب را همین جا بخوائید، صبح که شد به خانه‌تان برگردید. جوانها خیلی راحت راضی شدند و دوباره دور بعدی رقص و پایکوبی شروع شد. دبو انگل هم رفت و باز شربت آلو آورد تا حال همه خوش بشود. سرانجام زمانی رسید که ده پسر و ده دختر به زبان آمدند و گفتند به قدری خسته شده‌اند که دیگر نمی‌توانند بیدار بمانند. آن وقت دبو انگل به برادرها تعدادی قالیچه و بالش داد و همگی کف کلبه در کنار دخترها به خواب رفتند.

جادوگر نابکار به کلبه خود برگشت و به فریل هم یک زیرانداز راحت و یک بالش نرم مخصوص داد و گفت:

– بیا، این را بگیر و راحت بخواب. تا صبح هم اصلاً بیدار نشو. من هم همین جا کنار تو می‌خوابم، مرد کوچولوی من. اینجا جای کاملاً امن است.

این را گفت و دراز کشید و چشمانش را بست. لحظه‌ای بعد تمام خانه جادوگر در سکوت فرورفت.

ناگهان دبو انگل از جا جست و روی فریل خم شد تا ببیند خواب است یا بیدار. پسرک هم چشمانش را بست و آرام و بی حرکت نفس کشید. سپس جادوگر از جا برخاست، به گوشه اتاق رفت و کارد بزرگش را برداشت. هنوز کارد را به دست نگرفته بود که صدای فریل بلند شد:

– چه کار می‌کنی؟

دبو انگل بسرعت کارد را به زمین گذاشت و گفت:  
– تو هنوز نخوابیده‌ای مرد کوچولوی من؟ بگذار بالش زیر سرت را صاف کنم.

و بعد جای او را مرتب کرد، بالش را خوب تکاند و از او خواست که راحت بخوابد. خودش هم دوباره کنار او دراز کشید. یکبار دیگر فریل خودش را به خواب زد. بعد از یک ساعتی، دوباره جادوگر بدجنس از جا برخاست و رفت سر وقت چاقویش تا آن را تیز کند که فریل صدا زد:

– چه کار می‌کنی؟

و این بار هم دبو انگل بهانه‌ای آورد و برگشت کنار او و از او خواست که بخوابد.

مدتی طولانی در سکوت گذاشت، اما فریل نخواهید که نخوابید. او منتظر مانده بود تا صدای نفسهای یکنواخت پیرزن را کنار خودش بشنود. وقتی شنید، بی سرو صدا از کلبه بیرون آمد و رفت به طرف کلبه‌ای که برادرانش و ده دختر زیبای جادوگر در آنجا خواب بودند. فریل آرام و بی سرو صدا لباسهای برادرانش را از تنشان درآورد و لباسهای بلند و آبی‌رنگ دخترها را به تن آنها پوشاند. بعد لباسهای سفیدرنگ برادرانش را به تن دخترها کرد. آن وقت به کلبه دبو انگل برگشت، دراز کشید و منتظر ماند.

خوب خودتان که می‌دانید، دبو انگل خیلی زود از جا جست و برای بار سوم به گوشه اتاق خزید، کارد را برداشت و آن را تیز کرد. فریل این بار مزاحم کارش نشد و ساحره آرام و بی‌صدا از کلبه بیرون رفت، در حالی که تیغه کاردی که در دستش بود در تاریکی برق می‌زد. جادوگر پاورچین پاورچین وارد کلبه پسران جوان شد و روی سر ده نفری که لباس خوابهای سفید به تن داشتند خم شد و آن‌گاه با دستهای ماهرش سر آنها را یک‌جا از تن جدا کرد.

دبو انگل با قیافه‌ای که رضایت خاطر از آن می‌بارید، دوباره سر جایش دراز کشید و زیر لب نجوا کرد: «حالا شد. فردا غذای کم‌نظیری از گوشت این پسرها درست می‌کنم.»  
و به خواب فرو رفت.

وقتی فریل مطمئن شد که دبو انگل خوب خوابش برده است، دوید و خود را به کلبه بزرگ رساند، برادرهایش را تکان داد و آنها را بیدار کرد:

— بیدار شوید! بیدار شوید! دبو انگل می‌خواست شما را بکشد. اگر من لباسهایتان را عوض نکرده بودم، حتماً الان زنده نبودید. خودتان نگاه کنید!

و به ده دختری که کمی آن طرف‌تر با گلوهای بریده روی زمین افتاده بودند اشاره کرد. فریل ادامه داد:

— جادوگر پیر خیال می‌کند شماها را کشته است.

احتیاج نبود که بیشتر از این کسی خطر را به برادرها گوشزد کند. با عجله و شتاب تمام دوان دوان از در کلبه بیرون پریدند و از میان بوته‌ها به طرف خانه راه افتادند. تمام وقت هم فقط نگران بودند که تا جایی که ممکن است، قبل از اینکه دبو انگل از خواب بیدار شود، از او دور شوند.

اما کارشان فایده‌ای نداشت. جادوگر ناگهان از خواب پرید و دید که فریل کنارش نیست. با عجله به کلبه دخترها دوید و دید که در تاریکی شب، اشتباهی دخترهای خودش را کشته است. فریادی از وحشت کشید و به باد دستور داد حاضر شود. آن‌گاه بر پشت باد جست و به سوی برادران به پرواز درآمد. در این زمان برادران حتی به نیمه راه خانه‌شان هم نرسیده بودند.

فریل که دید جادوگر از دور دارد می‌آید جیغ کشید:

— نگاه کنید! آنجا را! جادوگر پیر دارد می‌آید سراغمان.

برادرها وحشت سر تا پایشان را فراگرفته بود، اما فریل خوب می‌دانست که چه باید بکند. تخم پرنده‌ای را از میان بوته‌ای برداشت و آن را روی زمین پرت کرد، درست بین خودشان و دبو انگل. ناگهان تخم پرنده تبدیل به رودی عریض و عمیق شد و مردان جوان به راه خود ادامه دادند.

دبو انگل به خشم آمد و به خانه خودش برگشت. اما برادرها مگر به این راحتی از شر او راحت می‌شدند! او با کدو حلوایی‌اش برگشت و خیلی زود آب رود خروشان را خالی کرد. حتی یک قطره آب هم در رودخانه باقی نماند. و دبو انگل دوباره تعقیب بچه‌ها را از سر گرفت.

فریل باز هم از دور جادوگر را دید و فریاد کشید:

— آنجا را! ساحره پیر دوباره دارد می‌آید.

و بعد سنگی عظیم برداشت و پرتاب کرد وسط جاده. سنگ ناگهان به کوهی عظیم تبدیل شد و برادرها به سفر خود ادامه دادند. این بار مطمئن بودند که حالا حالاها دست دبو انگل به آنها نمی‌رسد.

ولی دبو انگل هنوز شکست نخورده بود. سوار بر باد به خانه‌اش برگشت و این بار تبر جادویی‌اش را با خودش آورد. همین طور کوبید و تراشید تا سرانجام تمام کوه را از سر راهش برداشت. حالا

می‌توانست تعقیب پسرها را از سر بگیرد. ولی این بار دیگر خیلی دیر شده بود.

فریل باز هم او را از دور دید و برادرانش را خبر کرد:  
— نگاه کنید!

اما در این زمان آنها روستایشان را جلو خودشان دیدند. آخرین تلاششان را به خرج دادند و سرانجام به خانه و کاشانه خودشان رسیدند. دبو انگل خوب می‌دانست که در آن روستا دستش به پسرها نمی‌رسد، پس شکست خورده و نالان و غران از کشتن دخترانش، به خانه‌اش برگشت.

اما او مگر به این سادگیها دست برمی‌داشت! حالا عزمش جزم شده بود که هر طور شده پسران را به چنگ بیاورد و بکشد. به خاطر این پسرها ده دختر نازینش را کشته بود. نشست و نشست و پنهانی منتظر رسیدن زمان مناسب ماند.

صبح روز بعد، کدخدای روستا به برادرها گفت که بروند و تعدادی تنه درخت از بوته‌زار جمع کنند. پسرها کمی ترسان راه افتادند. نزدیک هم راه می‌رفتند و گاه‌گاهی به دور و برشان نگاهی می‌انداختند که مبادا سروکله سحره پیر دوباره پیدا شود، اما خبری از او نشد. دلیلش هم معلوم است، جادوگر نابکار وقتی که شنید کدخدا چه چیزی از پسرها خواسته، فوری خود را تبدیل به تنه درخت کرد. پسرها تنه درختها را کنار جاده تلبار کردند. یکی از برادرها رو کرد به فریل و گفت:

— بیا ببینم، این قدر تنبلی نکن. چرا مثل همه ما کار نمی‌کنی؟  
فریل بلند گفت:

— چون دبو انگل خودش را به شکل تنه درخت درآورده است. من یکی که خوشم نمی‌آید او را به جای تنه درخت از زمین بردارم.

برادرها این را که شنیدند، هرچه تنه درخت در دست داشتند به زمین انداختند و به طرف خانه دویدند. دبو انگل که دید هیچ‌کدام از پسرها او را به جای تنه درخت به دهکده نمی‌برد دوباره به خشم آمد و خود را به شکل اولش درآورد و در میان بوته‌زار مخفی شد و در کمین انتقام نشست.

چند روز بعد، برادرها به بوته‌زار رفتند تا آلوی وحشی جمع کنند. اول کار فقط چند تا درخت دیدند که آلوهای خشکیده داشت، اما ناگهان به بوته‌ای رسیدند که برگهای سبز و آلوهای آبدار و خوشمزه از شاخه‌هایش آویزان بودند. برادر بزرگ فریاد کشید:

— اینجا را نگاه کنید! شانس با ماست!

و بعد دست دراز کرد تا کمی از آنها بچیند که ناگهان فریل دستور داد:

— دست نزن! مگر نمی‌بینی که این درخت جادو شده و دبو انگل خودش را در آن مخفی کرده است؟ اگر سبدهایتان را از این میوه‌ها پر کنید، آن وقت طلسم او شما را می‌گیرد.

برادرها سبدهایشان را انداختند و با شتاب تمام به طرف خانه دویدند. و یک‌بار دیگر هم نقشه‌های دبو انگل ناکام ماند.

صبح روز بعد، وقتی برادرها از خانه بیرون آمدند، دیدند خری خاکستری‌رنگ در ابتدای روستا ایستاده و علفهای همه اهالی را می‌خورد. خر از قرار بی‌صاحب بود و برادرها فکر کردند که حتماً از روستای مجاور به آنجا آمده است. برادر بزرگ گفت:

— عجب شانسی! سوارش می‌شویم و حسابی سواری می‌کنیم.

هر ده برادر از جا جهیدند و دیوانه‌وار به سوی الاغ دویدند، اما ناگهان رو کردند به فریل که بی‌حرکت کناری ایستاده بود و به او گفتند:

– برای یک نفر دیگر هم جا دارد، بپر بالا.

فریل پاسخ داد:

– اصلاً جا ندارد. حتی من به این کوچکی هم روی این الاغ جا

نمی‌شوم.

در این لحظه اتفاق عجیبی افتاد. خر ناگهان بزرگ شد. حالا برای

فریل هم پشت خر جا بود.

فریل بلند گفت:

– آها، که این‌طور! من روی چنین الاغی که بدنش کش می‌آید

سوار نمی‌شوم.

و در مقابل چشمان متعجب همگی خر دوباره کوچک شد و به

اندازهٔ اولش برگشت.

فریل زد زیر خنده و گفت:

– دیدید باز هم گول خوردید. خرهای معمولی حرف آدمیزاد را

نمی‌فهمند اما این یکی زبان ما را می‌فهمد. این خر هم حتماً دبو انگل

است. حالا اگر جانتان را دوست دارید، از اینجا بزنید به چاک.

برادرها از پشت الاغ پایین پریدند و الاغ هم دوباره به میان بوته‌ها

برگشت و مجدداً به شکل دبو انگل درآمد. حالا دیگر جادوگر پاک

مأیوس شده بود. تمام حقه‌های شیطانی‌اش را زده بود بجز یکی که

می‌خواست با این یکی دیگر موفق شود. این بود که نشست و سخت

به فکر فرو رفت: «اگر فقط این فریل را به چنگ بیاورم، خیالم از بقیهٔ

برادرها راحت می‌شود!» و در ذهنش نقشه‌ای شوم کشید.

صبح روز بعد، دوشیزه‌ای زیبا پا به دهکده گذاشت. تمام اهالی

دهکده دور این خانم جمع شدند و دلیل آمدنش را پرسیدند. دوشیزه

با صدایی صاف و زنگدار جواب داد:

– می‌خواهم فریل را ببینم. مرا تا خانهٔ او می‌رسانید؟

فریل از دیدن این دختر جذّاب شگفت‌زده شد و او را به کلبه‌ای که برای میهمان بود، برد. سپس خودش از کلبه بیرون دوید، سر بزی را برید و به مادر گفت که برای میهمان زیبارویش گوشت بار بگذارد. تمام روز فریل پیش دوشیزه بود. از او با غذایی لذیذ پذیرایی کرد و با او گرم صحبت شد. روستاییها که تا آن زمان چنین زیبارویی ندیده بودند، هر از گاهی از لای نیه‌های دیوار داخل کلبه را تماشا می‌کردند و بلندبلند برای هم از زیبایی تازه‌وارد تعریف می‌کردند. غروب که شد، دوشیزه خواست به خانه‌اش برگردد. رو کرد به فریل و گفت:

– ممکن است مرا از میان بوته‌زار راهنمایی کنی؟ هوا خیلی تاریک است، می‌ترسم تنها بروم.

فریل با کمال میل قبول کرد که او را به خانه‌اش برساند. تمام روستاییان جمع شده بودند تا با دختر خداحافظی کنند. هوا تاریک بود. فریل دختر را در جاده کوچکی که از میان بوته‌زار پیچ می‌خورد و پیش می‌رفت راهنمایی کرد. ناگهان دختر پشت درختی تنومند غییش زد. اصلاً معلوم نبود کجا رفته است. فریل ساکت ایستاد. با دلی هوشیار انتظار می‌کشید و با چشمهای تیز اعماق تاریکی را می‌کاوید.

در این زمان، مار پی‌تون وحشتناک و کلفتی از لای بوته‌ها بیرون خزید و مستقیم به طرف فریل آمد. کافی بود فریل در آن لحظه غفلتی می‌کرد، مار حتماً در یک چشم به هم زدن دور او می‌پیچید و بدنش را خرد می‌کرد.

فریل زد زیر خنده و گفت:

– که این طور! پس این یکی هم دبو انگل بود!  
و بعد خود را به گردبادی توفنده و آتشین تبدیل کرد. مار پی‌تون

حتی فرصت نکرد برگردد و هیکل عظیم و پیچ در پیچش را از فرورفتن به میان آتش حفظ کند و در یک چشم برهم زدن سوخت و هلاک شد.

در دهکده فریل جشن و سروری برپا شد. او نزد ده برادرش برگشت و داستان مبارزه‌اش با دبوانگل را تعریف کرد. آن شب چه جشن و سرور و چه پایکوبی و رقصی به خجستگی مرگ جادوگر نابکار در دهکده برپا بود!





## کیمیا منتشر کرده است:



افسانه‌های مردم انگلستان

جیمز ریوز

ترجمه محمد رضا پارسایار



افسانه‌های مردم ترکیه

به روایت باربارا کی. واکر

ترجمه محمد گذرآبادی



افسانه‌های مردم مجارستان

به روایت وال بیرو

ترجمه محمد گذرآبادی

افسانه‌های سرخپوستان امریکا  
ویلیام تروبریج لرنند  
ترجمهٔ سروناز صفوی

قصه‌ها و افسانه‌های آرامنه  
چارلز داونینگ  
ترجمهٔ رؤیا سعیدی

حماسه‌ها و افسانه‌های مردم آلمان  
باربارا لئونی پیکارد  
ترجمهٔ رؤیا سعیدی



افسانه‌ها و قصه‌های مردم ژاپن  
هلن و ویلیام مک‌آلباین  
ترجمهٔ ابراهیم اقلیدی



افسانه‌های مردم اسکاتلند  
به روایت باربارا کر ویلسون  
ترجمهٔ ابراهیم اقلیدی



افسانه‌های مردم سوئیس  
به روایت فریتس مولر-گوگنبول  
ترجمهٔ مجتبیٰ عبدالله‌نژاد



افسانه‌های مردم کانادا  
به روایت الیزابت کلارک، ویلیام توی ...  
ترجمه مجتبی عبدالله نژاد



قصه‌های عامیانه سیاهپوستان امریکا  
به روایت ویرجینیا همیلتن  
ترجمه محمود حبیبی



افسانه‌های مردم مصر  
به روایت راجر لنسلین گرین  
ترجمه ابراهیم اقلیدی